

بسم الله الرحمن الرحيم

همیشه شوهر

فیودور داستایوسکی

ترجمه‌ی دکتر علی اصغر خیره‌زاده

تهران، انتشارات نگاه، ۱۳۸۴



مقدمه

«همیشه شوهر»، در پاییز سال ۱۸۶۹، یعنی چند ماه بعد از «ابله»، و درست قبل از «آزردگان» نوشته شده است. بین این دو اثر بزرگ، گرچه ارزش نخستین این دو اثر در زمان خود داستایوسکی معلوم نشد، داستان «همیشه شوهر» اهمیت درجه‌ی دوم را دارد. در آن اوقات، داستایوسکی دوره‌ی خلاقیت تند و شدید خویش را آغاز کرده بود و در اندیشه‌ی خود، در کار پرداختن داستان بزرگ «کارامازوف‌ها» بود. گرچه طرح این کتاب بزرگ، بایستی مدتی به خاطر «همیشه شوهر» و مدتی به خاطر «آزردگان» به کناری گذاشته شود، اما طرح ذهنی آن اندکاندک توسعه می‌یافت و نضج می‌گرفت و استخوان‌بندی آن تغییر و تبدیل‌های عمیقی می‌یافت.

طرح «همیشه شوهر»، در آغاز امر به صورت یک داستان کوتاه ریخته شده بود و هرچند پس از به روی کاغذ آمدن وسعت یافت و پنج برابر بزرگ‌تر و مهم‌تر از آنچه نویسنده پیش‌بینی می‌کرد شد، با وجود این، هنوز هم کوتاه‌تر از اغلب داستان‌های اوست. این داستان برای مجله‌ی «شفق» نوشته شد. این مجله، در سال ۱۸۶۹ منتشر شد و سردبیرش یکی از رفقای داستایوسکی بود، به نام استراخوف *n. n. Strakhov*.

این دوره، حزن‌انگیزترین دوران زندگی داستایوسکی است. بیماری او - صرع - هر روز شدیدتر می‌شد، کاملاً بی‌پول بود و تا گلو در قرض فرو رفته بود، میل شدید به قمار بر او حکم‌فرمایی می‌کرد، گاهی در سوییس و گاهی در ساکس و گاهی در ایتالیا زندگی می‌کرد و به قدری از طلبکاران می‌ترسید که جرأت نداشت به روسیه برگردد. مرگ اولین فرزند، و این که زنش حامله بود، او را در نومی‌بی‌اندازه‌ای فرو برده بود. بدین ترتیب، «همیشه شوهر»، که پر است از موارد قابل بحث در یک داستان و در عین حال، استخوان‌بندی ناتمامی دارد، معرف کامل این ماه‌های وحشت‌ناک است. نبوغ داستایوسکی، که با انتشار «جنایت و مکافات» به اوج خود رسیده بود، هنوز قدرت و خلاقیت را از دست نداده بود. اما سلامت مزاجش که روز به روز متزلزل‌تر می‌شد و مشکلات مالی که دائماً فزونی می‌یافت، به او اجازه نمی‌دادند که به کمال مطلوب خویش برسد.

فرصت بی‌اندازه کم، کار که رشته‌ی آن دائماً از هم می‌گسیخت، عصبانیت نابودکننده، حوادث سیاسی، غم و اندوه‌ها، گرفتاری‌های زندگی روزمره، تمام این‌ها ناچار به وحدت این اثر آسیب رسانیدند.

در اولین «دفتر یادداشت‌های روزانه‌ی داستایوسکی»، اشارات صریحی هست به حمله‌های عصبی و ضعف و بیماری‌های او در این دوره:

«۱۸۶۹: سوم اوت - بحران هنگام عزیمت از فلورانس.

۱۰ اوت - بحران در پراگ، وسط جاده.

۱۹ اوت - بحران درسد *Dresde*.

۴ سپتامبر - بحران درسد، بلافاصله بعد از بحران.

همان‌طور که در بستر بودم، درد سینه، وحشت‌ناک و غیر قابل تحمل، به سراغم آمد. حس می‌کردم که از شدت درد خواهم مرد. اما بعد از چسباندن ضماد گرم (ولی خشک، یعنی بشقاب‌های گرم و حوله‌های محتوی خاکستر گرم) درد نیم ساعت بیش‌تر طول نکشید.

۱۴ سپتامبر - بحران هنگام شب، در بستر.

۳۰ سپتامبر - بحران شدید هنگام شب (پس از این که سرشب کار زیادی کرده بودم.)

در آن حالت، روح و چشم داستایوسکی چنین بوده است. هم‌چنین، از نامه‌ی او، وضع مالی‌اش را در دو سال پس از باختن در قمار سال ۱۸۶۸، درمی‌یابیم. هنگام مرگ اولین فرزندش (ژوئن ۱۸۶۸)، زن او حتی پول لازم برای تدفین کودک را نداشته! همین‌طور هنگام تولد فرزند دوم، پول نداشته و ناچار لباس‌های رو و حتی لباس‌های زیر، پشت سر هم، در بانک‌های رهنی «درسد، میلان، و ژنو» به گرو گذاشته شده است.

در این وضع اسفانگیز بود که «همیشه شوهر» پدیدار شد. داستایوسکی، از همان اول که «ابله» را می‌نوشت، دیگر وقت نداشت که نوشته‌هایش را دوباره بخواند. حتی هنوز جلد سوم را شروع نکرده بود که جلد دوم منتشر شده بود. اما اکنون، فکر این که داستان مطلقاً بایستی برای شماره‌ی ژانویه‌ی مجله‌ی داستانی طرفدار اسلاو حاضر باشد، برایش یک لحظه راحتی باقی نگذاشته بود. مجله‌ی «شفق»، کسانی را به دور خود جمع کرده بود که هم‌فکر او بودند (استراخوف، مایکوف *Maikov*، خومیاکف *Khomiakov*). از طرفی، بایستی آن‌ها را نگه‌داری کند، از طرف دیگر می‌خواست به وسیله‌ی دیگر مجلات ادبی روسی، مانند «چاپار روس» به مدیریت «کاتخوف *Kaikhov*»، خود را به مردم بشناساند. اما در عین حال، می‌ترسید که این کار، موجب رنجش دوستان هم‌فکرش و مجله‌ی «شفق» بشود که در مورد او کمک‌های بسیار کرده و پشتیبانی فراوان نشان داده بودند.

بالأخره، «همیشه شوهر»، که در سپتامبر ۱۸۶۹ آغاز شده بود، در ۲۳ نوامبر تمام شد. اما داستایوسکی برای این که نسخه‌ی خطی داستان خود را با پست از درسد به مسکو بفرستد، پول لازم را نداشت و به انتظار پولی نشست که بایستی از روسیه برایش می‌فرستادند و دست آخر، آن را در ماه دسامبر فرستاد. داستان در شماره‌ی ژانویه و فوریه‌ی ۱۸۷۰ مجله‌ی «شفق» منتشر شد و در این موقع داستایوسکی «آزادگان» را شروع کرده بود.

انتقادات نسبت به کار تازه نشر یافته‌اش، بیش‌تر خیرخواهانه می‌نمود؛ گرچه بعضی از قضیه‌ی طرف ادرار یکه خوردند و منقدان چپ برای شخصیت «لوبوف *Lobov*» اهمیت قائل شدند.

اما هیچ‌کس در آن وقت فکر نمی‌کرد که این اثر، جز پنجاه سال بعد، کاملاً شناخته خواهد شد.

تازگی‌هایی که در این اثر وجود داشت و ما اکنون با آنها آشنا هستیم، از نظر معاصرین داستایوسکی و حتی از نظر خوانندگان ابتدای قرن بیستم نیز مخفی ماند. معهذا، این اثر به علت «تجزیه و تحلیل روحی» و به علت «بدعت موضوع»، به نظر همان کس نیز استثنایی آمد. اما مقصود و مفهوم عمیق این داستان، که به نظر ما اکنون واضح و آشکار می‌آید، تا زمان‌های اخیر پنهان ماند و کسی به آن پی نبرد.

اگر سعی کنیم اختلاف بین اجزای «مثلث» (شوهر، زن، فاسق) را در زندگانی هم‌عصر آن «مثلث»، در آن زمان، به طور مختصر خلاصه کنیم، لازم است نظر را به این حقیقت متوجه کنیم که اخلاق بسیار عجیب و بسیار غیرمنتظره و بسیار تازه‌ای که زمان ما برای اجزای این «مثلث» قائل شده است، همان جاذبه‌ی رقباست.

کنجکاوی درباره‌ی «دشمن» و یک نوع کشش مقاومت‌ناپذیر، یک نوع میل هم‌دردی و احتیاج به نزدیک شدن به رقیب، نه برای کشتن یا انتقام کشیدن، بل که به خاطر معرفت به احوال رقیب، آن هم با عشق و کینه‌ای که هم‌سنگ و توأمان یکدیگرند، برای درک او - شاید هم تا از او چیزی فراگیریم - این مطلب است که امروز به نظر ما آشنا و ساده می‌آید، اما به نظر می‌آید که پدران ما از درک چنین تضاد و در عین حال کششی غافل بودند و داستایوسکی، با ذکاوت و فراستی که مختص اوست، آن را دریافته و در «همیشه شوهر» نمایانده است.

قدرتی غریزی و مقاومت‌ناپذیر، پاول پاولوویچ تروسوتسکی را به طرف ولچانینف، به طرف گاوتوف، به طرف فاسقان زنش، می‌کشاند. نه تنها به این علت که کنجکاوی است (شوهر مادام بوواری نیز کنجکاوی دانستن بود)، بل که به این علت که آنها را دوست می‌دارد و نیز به علت این که می‌خواهد آنها نیز به این علاقه‌ی او پاسخ بگویند.

او با وجود شرمی که می‌برد - زیرا پاول پاولوویچ تروسوتسکی، هنوز از این ظن آزاد نشده است که آدم دیوث باید تحقیر شود - وسیله می‌جوید تا خود را «به این مرد برجسته» که بر او پیروزی یافته است، به این غالب نفرت‌انگیز و دوست‌داشتنی، ترس‌ناک و گرامی، نزدیک کند. کنجکاوی، فرمان‌برداری، تحسین، و تعجب، چیزهایی است که ما در مکالمات تروسوتسکی با ولچانینف می‌یابیم.

این احتیاج به صمیمیت، شاید زائیده‌ی یک انزوای کامل و سرسخت و درمان‌ناپذیر است و در این صورت، می‌توان میل به قرابت به رقیب را به آسانی توجیه کرد. اما نیز ممکن است که این کشش، به سوی آن کسی که بایستی حس کینه را در انسان برانگیزاند، نتیجه‌ی پیچیدگی انسان کنونی، نتیجه‌ی دوئیت او، و معلول اغتشاش فکری و فسادش باشد.

مسأله‌ای که در این کتاب طرح شده است، واقعیت دارد و در اطراف ما زیاد وقوع می‌یابد و در ادبیات کنونی منعکس می‌شود، برای زن و شوهر و «مثلث»‌های آینده، از لحاظ نتیجه‌ای که در بر دارد، بی‌اندازه پرمعنی و سنگین است. بعد از چند ده سال دیگر، شاید از مفهوم قدیمی عشق (دوطرفه) و خیانت (سه‌طرفه) هیچ اثری باقی نماند.

داستایوسکی این دگرگونی‌ها را از پیش حدس زده بود. این موضوع اساسی در «نیه‌توچکا نیه‌زوانوف *Nietotchka Niezavanov*» با ترس جلوه‌گر می‌شود و در «ابله» مشخص می‌گردد. دوستی می‌شکین *Mychkine* و روگوژین *Rogojine* و باز صریح‌تر در «جوان» (بین پهلوان و ناپدری‌اش با وجود رقابت عشقی آنها، مهر و محبت وجود دارد.) نمایان می‌شود و دست آخر در «همیشه شوهر»، مقام اول را اشغال می‌کند.

پیچیدگی روابط بین آدمیان، داستایوسکی را به شوق و شور می‌آورد و او پیش‌بینی می‌کرده است که قرن بیستم، انسان را در برابر مشکلات اصیل و اساسی قرار می‌دهد که شاید حتی به قیمت زندگی‌اش لازم باشد به آنها جواب بدهد. این است آنچه که این اثر را این‌قدر به ما نزدیک می‌سازد. داستایوسکی برای ما می‌نوشت؛ نه برای پدربزرگ‌های ما. برای عصر ما، آن‌طور که آن را عمل می‌کنیم می‌نوشت؛ نه برای عصر مایکوف‌ها و تولستوی‌ها. او برای عصر اولین چراغ‌های برق و دوره‌ی مشکلات دنیایی و تظاهرات عالم‌گیر آن می‌نوشت.

سبک داستایوسکی، نه سلیس است و نه روان و نه زیبا. اما قوی است و محکم و رسا و کاملاً مختص به خود اوست؛ قیودی که در زبان روسی زیاد استعمال می‌شود و در این اثر مخصوصاً زیادتر هستند. این عیوب، مخصوصاً در اولین فصل خودنمایی می‌کنند. مانند چند اثر از کارهای اولیه‌اش، ابتدای آن دشوار و سست است. هر شخصیت، و مخصوصاً پاول پاولوویچ تروسوتسکی، با طرز سخن مخصوص به خودش حرف می‌زند، تعبیرات مخصوصی به کار می‌برد. لحن کلام و سیاق جمله‌ها، مختص بین سال‌های ۱۸۶۰ - ۱۸۸۰ می‌باشد؛ لحنی که مخصوصاً در برخی محافل نیمه‌اشرافی کارمندان عالی ادارات و ملاکان ولایتی آن زمان به کار می‌رفته است.

مترجم

ولچانیف

تابستان فرا رسید و ولچانیف در برابر همه‌ی امیدواری‌ها، در پترزبورگ ماند. وسایل مسافرتش به جنوب روسیه فراهم نمی‌شد و او پایان کارهای خویش را نامعلوم می‌دید. این کارها که دعوایی در مورد دارایی‌اش بود - داشت جریان بدی به خود می‌گرفت. سه ماه قبل، همه‌ی کارها هنوز ساده به نظر می‌آمد و نتیجه‌شان غیر قابل انکار بود. اما ناگهان، همه‌چیز تغییر کرد.

و اکنون، ولچانیف با شادی بیهوده‌ای، اغلب این جمله را تکرار می‌کرد: «و به طور کلی، همه‌چیز به جریان بدی افتاده.» او وکیلی داشت ماهر، مهم، و مشهور؛ و در پول خرج کردن هم دریغ نمی‌کرد. اما به علت بی‌حوصلگی و بدبینی، کم‌کم عادت کرده بود که خودش جریان کار را به دست بگیرد. کاغذهای زیادی را که وکیلش یک‌جا رد می‌کرد، می‌خواند و می‌نوشت و به دادگاه‌ها مراجعه می‌کرد، به اداره‌ی آگاهی می‌رفت، و شاید نیز همه‌ی کارها را درهم و برهم می‌کرد. در هر حال، وکیلش از این امر شکایت می‌نمود و او را به ییلاق رفتن دعوت می‌کرد. اما او حتی برای رفتن به ییلاق هم نمی‌توانست تصمیمی بگیرد. گرد و غبار گرمای خفه‌کننده‌ی شب‌های روشن بسیار زننده، چیزهایی بود که او با ماندن در پترزبورگ از آن بهره می‌برد. منزل مسکونی‌اش نیز که در نزدیکی تئاتر بزرگ واقع شده بود و به تازگی آن را اجاره کرده بود، راضی‌اش نمی‌کرد. «هیچ‌چیز پیش‌رفت نداشت!» مرض مالیخولیایش که مدت زمانی بود به آن دچار شده بود، هر روز شدیدتر می‌شد.

مردی بود که مدت درازی آزاد زیسته بود. اکنون دیگر زیاد جوان نبود. سی‌وهشت یا سی‌ونه سال داشت و این «پیری»، همان‌طور که خودش می‌گفت، «تقریباً به طور ناگهان» فرا رسیده بود. اما خودش می‌فهمید که این پیری، به واسطه‌ی گذشت سال‌ها نیست. ولی می‌توان گفت که کیفیت این سال‌ها او را پیر کرده بود و علت بدبختی‌هایش نیز بیش‌تر درونی بود تا بیرونی. گرچه هنوز هم آدم بی‌غم‌وغصه و سربلندی به نظر می‌آمد.

مردی سالم و قوی و خوش‌هیکل بود؛ بی آن که یک تار سفید در موهای بور و انبوه و سر و ریش درازش که تقریباً تا نیمه‌ی سینه‌اش پایین می‌آمد دیده شود. به اولین نگاه، اندکی زمخت و کوفه به نظر می‌آمد. اما وقتی که از نزدیک مورد دقت قرار می‌گرفت، شما فوراً درک می‌کردید که مردی است صاحب اراده، که تربیت اجتماعی خوبی را دیده است.

ولچانیف، با وجود بدخویی و بداخلاقی‌اش، و با وجود بی‌بندوباری مخصوصی که به آن عادت کرده بود، رفتارش هنوز ساده و جسورانه، و در عین حال، پر از لطف بود.

و تاکنون، به طولانی‌ترین و جسورانه‌ترین خوش‌گذرانی‌ها، که شاید حتی خود او هم تعداد آنها را نمی‌دانست، پرداخته بود؛ هرچند که ته تنهاا مرد باهوش و زیرکی بود، بل‌که اغلب بسیار عاقل و بی‌اندازه دانا و دارای قریحه‌ی سرشاری بود.

قیافه‌اش باز بود و صورتش آب و رنگ دل‌چسبی داشت. تا مدتی پیش، لطف زنانه‌ای در صورتش مشاهده می‌شد و جلب توجه زن‌ها را می‌کرد و حتی امروز، به اولین نگاه می‌شد اذعان کرد که «چه طراوت مادرزایی دارد!»

با وجود این‌ها، این «مرد باطراوت»، به طور ظالمانه‌ای مورد حمله‌ی مرض مالیخولیا قرار گرفته بود. ده سال قبل، چشمان درشت و آبی‌اش حالت تسخیرکننده‌ای داشتند. چشمانش به قدری روشن، باحالت، و بی‌قید بودند که بی‌اراده، نظر کسی را که به آن‌ها خیره می‌شد، به خود جلب می‌کردند. ولی اکنون، با فرا رسیدن چهل سالگی، روشنی و لطف تقریباً از این چشم‌ها، که اکنون با چین‌های کوچکی احاطه شده بود، رخت بریسته بود.

از این چشم‌ها، برق بدبینی مرد فرسوده‌ای که زیاد پابند اصول اخلاقی نیست، مکر و حيله و اغلب اوقات تمسخر و هم‌چنین درخشش مبهمی که سابقاً وجود نداشته است، درخشندگی مبهمی از اندازه و رنج - رنجی نامهلوم، یا به عبارت دیگر، بی‌جهت، اما عمیق - پراکنده می‌شد. این اندوه، مخصوصاً هنگامی که تنها بود ظاهر می‌گردید. و موضوع عجیب این بود: این مرد که دو سال پیش، هنوز به قدری پرسروصدا، به قدری بشاش، به قدری لوده بود که حکایات خوش‌مزه را با مهارت تامی نقل می‌کرد، اکنون هیچ‌چیز را بیش‌تر از این که کاملاً تنها بماند دوست نمی‌داشت. با کمال میل، پیوندهای بی‌شمار اجتماعی خود را گسسته بود؛ گرچه با وجود وضع بدی که کارهای مالی‌اش داشت، به خوبی می‌توانست این پیوندها را نگسلد. کاملاً واضح است که خودخواهی‌اش به این امر کمک کرده بود. به علت این خودخواهی و یک نوع بدگمانی زیاده از حد، برایش غیر ممکن بود که آشنایی‌ها و دوستی‌های قدیم خود را تحمل کند. اما در انزوا، خودخواهی‌اش نیز داشت کم‌کم تغییر شکل می‌داد. این خودخواهی البته از بین نرفت. اما به شکل مخصوصی که سابقاً وجود نداشت درآمد. کسانی که سابقاً به علت‌های گوناگون فقط دلش را آزرده می‌ساختند، اکنون باعث رنجش خاطرش می‌شدند. حالا دیگر این علت‌ها، علت‌هایی پیش‌بینی نشده و غیر قابل درک بودند؛ علت‌های «عالی» بودند؛ «اگر فقط بتوان این‌طور تفسیر کرد. و اگر حقیقتاً علت‌های عالی و علت‌های دانی وجود داشته باشد...» این مطلب را حالا او خودش اظهار می‌داشت.

بله؛ او به این موضوع رسیده بود و اکنون در برابر این نوع علت‌های «عالی»، که سابقاً حتی به آن‌ها نرسیده بود، آهسته می‌لرزیدند. در فکرش و در وجدانش، تمام «علت‌هایی» را عالی می‌نامید که (با وجود تعجب خودش) مطلقاً برایش ممکن نبود در اندرون خود به آن‌ها بخندد. آنچه که تاکنون هنوز برایش حاصل نشده بود، طبیعتاً همان خندیدن به این‌ها بود. آه! که این مطلب در اجتماع، چیز دیگری بود! اگر اوضاع و احوال یاری می‌کرد، او کاملاً می‌دانست که می‌تواند همین فردا، با صدای بلند و با وجود همه‌ی تصمیمات نهانی و آسمانی وجدانش، به این «علت‌های عالی» پشت‌پا بزند و اولین کسی باشد که در اندرون خود، به آن‌ها بخندد. مسلماً بی این که به هیچ‌چیز اقرار کند و حقیقتاً همین‌طور بود، اگرچه او در این روزهای اخیر نوعی استقلال فکری قابل توجه به دست آورده بود و توانسته بود خود را از چنگال «علت‌های دانی»، که سابقاً بر او تسلط داشتند، رهایی بخشد. چه بسیار

بامدادها، هنگام بیرون آمدن از رختخواب، از افکار و احساساتی که در مدت ساعت‌های بی‌خوابی‌اش (این اواخر دائماً از بی‌خوابی رنج می‌برد) به او هجوم‌آور شده بود، شرمسار می‌شود. اکنون مدتی بود که می‌دید دائماً نسبت به همه، چه در امور مهم و چه در امور عادی، بدگمان می‌شود. به همین جهت بود که تصمیم گرفت به کمترین اندازه‌ی ممکن به خویشتن اعتماد کند. اما قضاپی ری داد که مطلقاً محال بود وجود آنها را منکر شد. اغلب هنگام شب، افکار و احساساتش تقریباً به طور کلی تغییر شکل می‌داد و بیشتر آنها، شباهت خود را نسبت به آن‌هایی که در ابتدای روز داشت، کاملاً از دست می‌داد. این موضوع او را متعجب می‌ساخت و حتی به پزشک مشهوری که می‌شناخت مراجعه می‌کرد. و طبیعتاً از آنچه که به سرش می‌آمد، با خوش‌مزگی حرف زد. هنگام مراجعت فهمید که تغییر شکل و حتی تزیاید افکار و احساسات در ساعات بی‌خوابی، و به طور کلی هنگام شب، حادثه‌ای است عادی که در میان اشخاصی «که فکر می‌کنند و شدیداً حس می‌کنند»، رایج است. فهمید که ایمان‌های سراسر یک زندگی، در اثر نفوذ نابودکننده‌ی بی‌خوابی و شب، ناگهان تغییر شکل می‌دهند. دفعتاً، بی‌هیچ دلیل، شوم‌ترین تصمیم‌ها اتخاذ می‌شود. البته همه‌ی این‌ها تا یک نقطه‌ی معین صدق می‌کند و اگر در آخر کار، این شخص به شدت این تزیاید احساسات را درک کند، تا به جیی که از آن رنج ببرد، آنوقت مسلماً این آثار بیماری است. در این صورت می‌بایست بدون فوت وقت، جلوی آن را رفت و برای معالجه، به‌تر آن است که به طور کلی، نوع زندگی و روش آن را تغییر داد؛ یا حتی به سفر رفت. همچنین، یک مسهل هم ممکن است مؤثر واقع بشود!

ولچانیف پیش از این، به این مطالب درونی گوش نمی‌داد. اما مرض او، اکنون برایش مسلم شده بود. با تمسخر فریاد می‌کشید: «بدین‌طریق، همه‌ی این‌ها جز آثار یک مرض، چیز دیگری نیست. این علت «عالی»، یک مرض است. هیچ چیز دیگری نیست!» این موضوع را با طیب خاطر نمی‌توانست قبول کند.

وانگهی، خیلی زود، آنچه که در لحظات استثنایی فرا می‌رسید، هنگام صبح تکرار می‌شود؛ اما با مرارت بیشتر، با خشم به جای پشیمانی، با تمسخر به جای رقت. این‌ها روی‌هم‌رفته، حوادثی از زندگی گذشته‌اش بود که اغلب، حتی بسیار دور افتاده بود که دائماً بیش از پیش، با طرز بسیار مخصوصی، «ناگهان و خدا می‌داند برای چه»، به خاطرش می‌آمد. مثلاً اکنون مدتی بود ولچانیف از فقدان حافظه می‌نالید. صورت اشخاص آشنایی را که هنگام برخورد از آن‌ها متنفر می‌شد، فراموش می‌کرد. می‌توانست از کتابی که شش ماه پیش خوانده بود، خاطره‌ای نداشته باشد.

اما برای چه، با وجود این فقدان حافظه‌ی عادی و آشکار (چیزی که او را زیراد مضطرب می‌کرد)، آنچه را که در گذشته‌ی دوردستی در ذهنش نقش بسته بود، آنچه را که در مدت ده یا انزده سال کاملاً فراموش کرده بود، اکنون ناگهان با موشکافی مخصوصی در جزئیات و با دقت و ریزه‌کاری، جان می‌گرفتند؛ به قسمی که به نظرش می‌آمد که از نو زنده شده‌اند؟ ولی

بعضی از این حوادث هم به قسمی فراموش شده بودند که امکان به خاطر آوردن آنها، اکنون معجزه‌ای به نظر می‌آمد.

اما این تمام مطلب نبود! کیست که میان مردم زندگی کرده باشد و بعضی خاطرات را حفظ نکرده باشد؟ مهم این بود که آنچه دوباره به خاطرش برمی‌گشت، اکنون حیات دوباره‌ای می‌یافت. مثل این که دریچه‌ی کاملاً غیرمترقبه و تاکنون درک نشده‌ای بر روی آن گشوده شده باشد. برای چه بعضی از خاطراتش اکنون به نظرش جنایت می‌آمد؟ حل این معما در میان قضاوت‌های عقلانی‌اش وجود نداشت. به روح تاریک و منزوی و مریض خود اطمینان نداشت. در این موارد، به لعنت و نفرینی تقریباً توأم با اشک - اگر می‌شد اشک درونی، وگرنه ظاهری - می‌رسید. دو سال قبل، هرگز نمی‌توانست باور کند که روزی گریه خواهد کرد. وانگهی، در ابتدا خاطراتش بیشتر به جای این که احساساتی باشد، نیش‌دار و دویهلو بود. جریان بعضی از خوش‌گذرانی‌ها را که منجر به سرشکستگی‌هایی شده بود، دائماً به خاطر می‌آورد. مثلاً «افتراهای یک مفسد» را به خاطر می‌آورد و در دنبال آن، خودش را می‌دید که از داخل شدن به منزلی امتناع ورزیده است. و همچنین، چه‌گونه اندکی قبل در ملأ عام، علناً به او بدگویی کرده بودند، بی این که او طرف را به دوئل بخواند. و چه‌گونه بی این که بتواند جوابی بدهد، او را در برابر زن‌های زیبا، با کلماتی بی‌اندازه نیش‌دار، خاموش گردانیده بودند! و حتی دو یا سه قرض پرداخت‌نشده‌ی خود را که در حقیقت بی‌مورد هم بودند، به خاطر می‌آورد. اما این قرض‌ها، قرض‌هایی شرافت‌مندانه بود و به اشخاصی بود که او دیگر با آنها رفت‌وآمد نمی‌کرد و سابقاً از آنها بدگویی هم می‌کرد. همچنین، چیزی که او را در این لحظات تاریک آزار می‌داد، خاطره‌ی دو ثروتی بود که به طور احمقانه، حیف و میل شده بود. اما او باز هم خیلی زود، به یادآوری خاطره‌ی «علت‌های عالی» می‌پرداخت.

ناگهانی و «بی هیچ دلیل»، شخصیت فراموش‌شده‌ای را که کاملاً فراموش شده بود، به یاد آورد؛ خاطره‌ی یک کارمند دولت. یک پیرمرد خوب را که موهای سفید و کمی مسخره‌آمیز داشت و مدت‌ها پیش ولچانیف روزی در ملأ عام، بدون علت و تنها به دلیل خودخواهی‌اش، به او توهین کرده بود؛ آن هم فقط برای این که شوخی سنجیده‌ای که کاملاً به جا بود و برایش شأن و مرتبه‌ای در بر داشت کرده باشد و این شوخی، بلافاصله از طرف دیگران تکرار شد. به قسمی این واقعه را فراموش کرده بود که حتی نمی‌توانست اسم این پیرمرد را به خاطر آورد. در صورتی که به یک لحظه، توانست تمام آن صحنه را در ذهنش، با وضوح و روشنی عجیبی، مجسم کند. به خوبی به یاد آورد که پیرمرد، آن‌وقت از دخترش دفاع می‌کرد؛ دخترش که مسن بود و هرگز عروس نشده بود و با خود او زندگی می‌کرد و به همین علت، دربارهِ او زمزمه‌هایی در شهر شایع شده بود. پیرمرد سعی کرده بود جواب دهد و عصبانی شود، اما ناگهان در برابر همه‌ی مردم، بغضش ترکیده بود و این اثر بی‌اندازه عجیبی بخشیده بود. برای سرگرمی، او را با شامپانی مست کرده بودند و از این موضوع بسیار خندیده بودند و وقتی «بی هیچ دلیل»، ولچانیف پیرمردک را به خاطر آورد که صورت را میان دست‌هایش پنهان کرده است و مانند طفلی هق‌هق می‌کند، به نظرش عجیب آمد که هرگز این منظره را فراموش

نکرده بوده است. چیز عجیب این بود: همه‌ی این وقایع در همان وقت‌ها، به نظرش بسیار مسخره می‌آمد. اما اکنون برعکس بود؛ به‌خصوص در مورد بعضی جزئیات و به‌طور اخص، درباره‌ی آن صورتی که در بین دست‌ها مخفی شده بود.

بلافاصله به خاطر آورد که چه‌گونه، فقط برای تفریح، به زن زیبای معلم مدرسه‌ای تهمت زده بود و چه‌گونه این تهمت به گوش شوهرش رسیده بود. کمی بعد ولچانیف این شهر را ترک کرده بود و هرگز نفیده بود که این افترای او چه نتیجه‌ای بخشیده است. اما اکنون تصور می‌کرد که این موضوع به کجاها می‌توانسته انجامیده باشد و اگر ناگهان یک خاطره‌ی بسیار نزدیک دیگر به خاطرش نمی‌آمد، خدا می‌داند رشته‌ی تصوراتش به کجاها می‌کشید. خاطره‌ی یک دختر جوان، یک دخترک بورژوا، حتی این خاطره به نظرش خوش‌آیند هم نبود و در حقیقت شرمنده هم می‌شد، دخترک معلوم نبود به چه جهت از او بچه‌دار شده بود و او وقتی که پترزبورگ را ترک گفت، زن را با بچه رها کرد، بی این که از آن‌ها خداحافظی کند (درست است که وقت این کار را نداشت). خیلی بعد، یک سال تمام، بیهوده سعی کرد این دختر جوان را از نو پیدا کند. ولچانیف شاید صدها خاطره از این نوع داشت که به نظر می‌آمد هر یک از آن‌ها به دنبال خودشان، ده خاطره‌ی دیگر را می‌آورند. و همین‌طور کم‌کم حس خودخواهی‌اش آزرده می‌شد.

قبلاً گفتیم که حس خودخواهی‌اش، به شکل مخصوصی کشته شده بود. درست این‌طور بود. گاه‌گاهی (خیلی به ندرت) به درجه‌ای خودش را فراموش‌میکرد که حتی از این که کالسکه‌ی مجلل ندارد و پیاده از این دادگاه به آن دادگاه می‌رود و در وضع سر و لباسش دقت نمی‌کند، دیگر خجالت نمی‌کشید. و اگر یکی از آشنایان قدیمی‌اش او را در کوچه با نگاهی تحقیرآمیز ورنانداز می‌کرد، یا وانمود می‌کرد که او را نمی‌شناسد، او راستی آن‌قدر مناعت نفس داشت که حتی چین بر جبین نیافکند. این کار نه‌تنها ظاهر فریبی نبود، بل‌که آن را با کمال خلوص نیت انجام می‌داد! مسلماً این موضوع به ندرت اتفاق می‌افتاد. این‌ها لحظات کوتاه بی‌خودی و هیجان او بودند. اما کم‌کم خودخواهی‌اش از عللی که سابقاً با آن همراه بود، جدا می‌شد و روی تنها موضوعی که دائماً فکرش را مشغول می‌کرد متمرکز می‌گردید.

با تمسخر، این‌گونه استدلال می‌کرد (اکنون تقریباً همیشه با تمسخر به خویشتن می‌اندیشید): «خوب! پس موجودی است که مایل است خوی مرا تغییر دهد و هم او این خاطرات لعنتی و این «اشک‌های پشیمانی» را برایم می‌فرستد. اما این کار بیهوده است. همه‌ی این‌ها، جز مشتکی نیست که در تاریکی افکنده شود! من به خوبی می‌دانم که اکنون، با وجود این که خودم خودم را محکوم می‌کنم و با وجود این اشک‌های پشیمانی، با وجود چهل سال ابله‌ی‌ام، کمترین اختیاری از خودم ندارم. اگر مثلاً فردا، همان وسوسه‌ها خودنمایی کنند، نفعم در این است که جار بزنم و هیاهو برپا کنم که آن زن معلم مدرسه هدایایم را قبول می‌کند. بی‌شک این را جار خواهیم زد؛ بی هیچ تردیدی. و این کار، باز بدترین و نفرت‌انگیزترین چیزهاست. زیرا این کار برای بار دوم تکرار می‌شود و اگر امروز این پرنس کوچولوی عزیزدردانه مثل یازده سال پیش که زانوبش را با یک ضرب تپانچه در هم شکستم به

من توهین می‌کرد، فوراً او را به جنگ تن‌به‌تن دعوت می‌کردم و باز یک پای چوبی دیگر به او هدیه می‌کردم. بنابراین، آیا همه‌ی این‌ها جز مشتکی نیست که در تاریکی افکنده شود، بی این که هیچ معنایی در بر داشته باشد؟ من وقتی نمی‌توانم خودم را شرافتمندانه از خودم، هر قدر که کم باشد، آزاد سازم، برای چه همه‌ی این‌ها را به خاطر می‌آورم؟»

و هرچند که تاریخچه‌ی زن معلم مدرسه تکرار نمی‌شد، هرچند که یک پای چوبی به کسی هدیه نمی‌شد، ولی تنها فکر و خیال بود که موقعیت، آن‌ها را ایجاد می‌کرد و دائماً دوباره به خاطرش می‌آمدند و گاهی... از پا درش می‌آوردند. با وجود این، نمی‌شود مدام به وسیله‌ی این خاطرات مورد شکنجه و آزار قرار گرفت. آدم حق دارد در فواصل آن‌ها، کمی استراحت کند، کمی گردش کند.

و همین کار را ولچانیف می‌کرد. حاضر بود در این فواصل گردش کند. اما زندگی در پترزبورگ بیش از پیش برایش دشوار می‌شد. ماه ژوئیه داشت فرا می‌رسید. گاهی حس می‌کرد که میل پیدا کرده است همه‌چیز را ترک گوید - حتی دعوايش را - و فوراً، بی این که به پشت سر خود نگاه کند، مثلاً بر حسب تصادف، به کریمه بود. اما اغلب یک ساعت بعد، این فکر را مسخره می‌کرد و به آن می‌خندید. «اگر این افکار به من هجوم‌آور شده‌اند و اگر من هر قدر کم هم که باشد شرافتمند هستم، فرار به هیچ ناحیه‌ای نمی‌تواند به این افکارم پایان بخشد. پس دلیلی برای گریختن از آن‌ها نمی‌توان یافت. وانگهی، برای چه از آن‌ها فرار کنم؟»

به فلسفه‌بافی خود، به طر ناگواری ادامه می‌داد: «بله، فرار کردن از این‌ها برای چه؟ این‌جا پر از گرد و غبار خفقان‌آور است. در این خانه، همه‌چیز نفرت‌آور است. در دادگاه‌ها جایی که بین وکیل‌ها آمد و رفت می‌کنم، جز حرکات بیهوده و دلوایسی‌های ناچیز، چیز دیگری وجود ندارد. تمام اشخاصی که هنوز در شهر هستند، تمام این چهره‌هایی که از صبح تا شب، در برابر دیدگانم می‌گذرند، بی‌حیایی صداقت‌آمیزشان را، خودخواهی‌شان را، بزدلی روح‌های کوچکشان را، و بی‌حسی قلبشان را، بی‌اندازه آشکار و بی‌پیرایه نمایان می‌سازند. راستی، بهشت مالیخولیایی‌ها که آشکار فریاد می‌زند، همین است! همه‌چیز درست و پاک و همه‌چیز آشکار است. هیچ‌کس واجب نمی‌بیند باطن خودش را پنهان کند؛ همان‌طور که زن‌های ما می‌کنند و در بعضی بیلاق‌ها، یا در پلاژها، و یا در خارج اتفاق می‌افتد. این سادگی و این صداقت، در خور احترام زیادی است... بنابراین، هیچ‌جا نخواهم رفت! از خستگی به جان خواهم آمد، اما همین‌جا خواهم ماند...»

آقای که به کلاهش نوار سیاه بسته بود

سوم ژوئیه بود. سنگینی هوا و گرما، تحمل‌ناپذیر بود. برای ولچانیف، این روز پر از دلواپسی بود. تمام صبح را با درشکه و پیاده راه‌پیمایی کرده بود و شب، انتظار داشت با مرد کارآمدی که وکیل دعاوی و عضو مشاور دولتی بود، فوراً ملاقات کند. می‌خواست او را سرزده در ویلایش، که واقع در کنار «رودخانه‌ی سیاه» بود، دیدن کند. بالأخره، در حدود ساعت پنج، داخل رستورانی شد (که ظاهراً مشکوک به نظر می‌آمد، اما فرانسوی بود) و در چشمانداز نوسکی *Neveski*، نزدیک پل شهربانی واقع شده بود. در جای معمولی خود پشت میزش قرار گرفت و غذای هرروزی‌اش را سفارش داد.

غذایی را که او می‌خورد، یک روبل ارزش داشت. (پول شراب علاوه بر این بود.) این کار را فداکاری می‌دانست؛ فداکاری و گذشتی که زندگی‌اش به طرز عاقلانه‌ای به او اجازه‌ی آن را می‌داد. در لی که از خوردن این غذای ارزان متعجب بود، با وجود این، هزار بار تا آخرین ذره‌ی غذای خود را با اشتها‌ی عجیبی می‌بلعید؛ انگار سه روز است که هیچ‌چیز نخورده است. گاهی که به اشتها‌ی خود دقیق می‌شد، زیر لب می‌گفت: «اثر ناخوشی است!» اما امروز، با کج‌خلقی بی‌اندازه‌ای، پشت میز نشست، کلاهش را با عصبانیت به گوشه‌ای پرتاب کرد، آرنجش را روی میز قرار داد و به فکر فرو رفت. اگر در این لحظه، آقای که پشت میز پهلویی غذا می‌خورد، کمی زیادتر تحریک شده بود، یا اگر پیشخدمتی که در خدمتش ایستاده بود، به اولین کلمه حرفش را نفهمیده بود، او که در مورد لزوم، آداب تربیت را می‌دانست و خونسردی تکبرآمیزی داشت، مثل یک سرباز پروس‌ی، جنجال زیادی به راه انداخته بود و شاید افتتاحی هم بار آورده بود.

برایش سوپ آوردند. قاشق را به دست گرفت. اما ناگهان، حتی بی این که بتواند قاشق را از سوپ بیرون بیاورد، آن را به روی میز پرتاب کرد و ناگهان از روی صندلی‌اش تکانی خورد. فکری ناگهان، یک‌دفعه به او دسدت داد. خدا می‌داند به چه جهت، در این لحظه، به یک نظر، علت اضطرابش را فهمید؛ این اضطراب عجیب و مخصوص، که سه روز بود او را شکنجه می‌داد و رهایش نمی‌کرد و خدا می‌داند برای چه نمی‌خواست دست از سرش بردارد. در یک لحظه، همه‌چیز مانند پنج انگشت دستش برایش روشن و واضح شد.

مثل آدم الهام‌شده‌ای زمزمه کرد: «همه‌ی این‌ها از این کلاه است. تنها این کلاه گرد لعنتی، با نوار سیاه وحشت‌ناکش، علت همه چیزهاست!»

به فکر فرو رفت و هرچه بیشتر فکر می‌کرد، بیشتر در هم می‌شد و بیش‌تر این «حادثه» برایش تعجب‌آور می‌گردید. در حالی که به خودش نمی‌توانست اعتماد کند، اعتراض کرد: «اما... راستی این برخورد اتفاقی است؟ آیا در مورد چیزی که شبیه به یک برخورد باشد، موجود است؟»

موضوع از این قرار بود: در حدود دو هفته قبل (راستش درست به خاطر نداشت. اما به نظرش می‌آمد که دو هفته می‌شد) برای اولین بار، در کوچه، در محل تلاقی پودیاچسکایا و *Podiatcheskaia* و مچانسکایا، آقای را با شاپویی که نوار سیاه داشت، ملاقات کرده بود. این آقا، مثل دیگر مردم بود. هیچ چیز به خصوصی نداشت. با عجله گذشت. اما اندکی به ولچانیف خیره شد و ناگهان و بی هیچ علتی، اندکی دقت ولچانیف را به خود جلب نموده بود. در هر حال، صورتش به نظر ولچانیف آشنا آمد. واضح بود که سابقاً در جایی با او ملاقات کرده بوده است. «وانگهی، من در مدت زندگی‌ام، صورت هزاران نفر را دیده‌ام. نمی‌توانم همه را به خاطر داشته باشم!» با وجود اولین تاریخ، وقتی بیست قدم رفت، مثل این که دیگر این برخورد را فراموش کرده است. اما این تأثیر، به طرز مخصوصی، به شکل یک تحریک خودبه‌خود، در تمام روز او را رها نکرد. و اکنون، بعد از دو هفته، به طور وضوح، همه‌ی این‌ها را به خاطر می‌آورد. هم‌چنین، به یاد می‌آورد که آن وقت نفهمیده بود که این تحریک از کجا ناشی می‌شود. به طور نامحسوسی این را درک کرده بود که فقط یک بار توانسته نیان این برخورد و بدخلقی چند روزه‌ی خویش، رابطه‌ای برقرار کند. اما این آقا خودش پافشاری داشت که به خاطر ولچانیف بیاید. فردا در گردش‌گاه نوسکی، باز به ولچانیف برخورد و از نو، به طرز عجیبی به وی خیره شد. ولچانیف تفی انداخت. اما فوراً از حرکت خویش متعجب شد. درست است که بعضی صورت‌ها فوراً تنفر غیر عقلانی و بی‌علت ایجاد می‌کنند.

نیم ساعت بعد از این برخورد، متفکرانه زمزمه کرد: «بله، راستش من او را پیش از این هم جایی ملاقات کرده‌ام.» با بدخلقی بسیاری، سر شب را گذرانید و شب خواب بدی دید. هرچند در تمام شب، چندین بار این برخورد را با خاطر آورد، با وجود این، به فکرش نرسید که این غم و غصه‌ی تازه و مخصوص، علت دیگری جز این آقای عزادار ندارد. حقیقت این که چنین موضوع پیش‌پاافتاده‌ای او را دائماً آزار می‌دهد. خشم‌گینش می‌ساخت. اگر فقط چنین فکری به خاطرش رسیده بود و علت ناراحتی خود را در این موضوع می‌دانست، بسیار خجالت‌زده می‌شد. دو روز بعد، در میان جمعیتی که از کشتی بخاری در کنار رود نوا *Neva* پیاده می‌شدند، باز آن دو به یکدیگر برخوردند. در این بار سوم، ولچانیف حاضر بود قسم بخورد که این آقای که شاپویش علامت عزا داشت و در میان جمعیت کشانده می‌شد، او را شناخته و خود را به وی رسانیده بود. به نظرش آمد که این مرد، حتی «جرأت» کرده بود دستش را به طرف او دراز کند. شاید حتی اظهار بشاشتی هم کرده بود و نامش را بر زبان رانده بود. اما این را ولچانیف، به طور وضوح نشنیده بود... وقتی درشکه گرفت که به صومعه‌ی اسمولنی *Smolny* برود، با خشم و غضب اندیشید که: «آخر این آدم پست کیست و اگر راستی مرا می‌شناسد و آنقدر مایل است به من نزدیک شود، برای چه به طرف من نمی‌آید؟» نیم ساعت بعد، با وکیلش با حرارت گفت‌وگو می‌کرد. اما در مدت عصر و شب، از نو یک دلواپسی وحشت‌ناک بیش از پیش خیالی به او روی آورد. هنگامی که در آینه خود را می‌دید، با اضطراب از خودش پرسید: «آیا این امر از زیادی صفا نیست؟» این سومین برخورد بود. بعد پنج روز پی‌درپی، مطلقاً «هیچ‌کس» را ملاقات نکرد و از آن «آدم پست» خبری نشنید. اما گاه‌گاهی آقای را که به کلاهش نوار سیاه بسته بود، به خاطر می‌آورد. ولچانیف این واقعه را به یک نوع

شگفتی تلقی می‌کرد. «آیا از دست او کسلم؟ هوم!... شاید هم او کارهای زیادی در پترزبورگ دارد... اما برای چه عزادار است؟ حتماً مرا شناخته است. اما من او را به جا نیاوردم. و اصلاً برای چه این اشخاص نوار سیاه می‌بندند. این کار اصلاً بهشان نمی‌آید... خیال می‌کنم اگر او را از نزدیک ببینم، بشناسم...»

چیزی ذهنش را مغشوش می‌کرد. مثل هنگامی که انسان در جست‌وجوی کلمه‌ی فراموش شده‌ای در حافظه‌ی خود می‌گردد و با تمام قوا جست‌وجو می‌کند. درست است که آن را به خوبی می‌شناسد، می‌داند با آن آشناست و می‌داند چه معنی می‌دهد، فکرش در اطراف آن دور می‌زند، اما بیهوده در طلب امر محال است. چون آن کلمه، به هیچ قیمتی، نمی‌خواهد به خاطرش بیاید!

«خیلی وقت پیش بود... و جایی بود... در آنجا بود... آه! به جهنم آنچه بود و آنچه نبود!» ناگهان با خشم فریاد کشید: «آیا این آدم پست این قدر ارزش دارد که انسان به خودش زحمت بدهد و خودش را خشم‌گین و شرمنده سازد؟»

با وضعی «وحشت‌ناک» به خشم آمد. اما شب، وقتی که ناگهان به یاد این خشم گرفته باشد. او متعجب و درهم شد.

«باید دلیلی موجود باشد تا من این‌طور... ناگهان... به علت یک خاطره... خشم‌گین شوم...» و دیگر فکرش را دنبال نکرد.

و فردا باز خشمش شدیدتر شد. اما این بار به نظرش آمد که دلیلی دارد و کاملاً حق دارد. آن چهارمین ملاقات «با چه جسارتی» به وقوع پیوست. آقای که نوار سیاه به کلاه داشت، مثل این که از زمین روییده باشد، دوباره ظاهر شد. درست در همان لحظه‌ای که ولچانیف میان کوچه، آن عضو شورای دولتی را گیر آورده بود؛ مردی که به او بسیار احتیاج داشت و او را تا خانه‌ی کوچک ییلاقی‌اش دنبال می‌کرد. این مرد را بسیار کم می‌شناخت. اما وجود او را برای موفقیت در کارهایش ضروری می‌دانست. این مرد برای حفظ ظاهر، از ولچانیف پنهان می‌شد، از ملاقات با او خودداری می‌کرد، ولی دوباره به چنگش می‌افتاد. ولچانیف از این که بالأخره او را گیر آورده بود خوشحال بود و در کنارش به راه افتاد. قدمش را تند کرد، به صورتش خیره شد و با تمام قوا می‌کوشید فکر این پیرمرد زرنگ را درباره‌ی یک موضوع به کار بیاندازد. بعد صحبت را طوری شروع کرد تا شاید آن کلمه‌ای را که ولچانیف مدت‌ها بود می‌خواست، از دهان او بیرون بکشد. اما این پیرمرد زرنگ حساب کار خود را داشت. فقط لبخند می‌زد و خاموش بود. و در این لحظه‌ی باریک بود که ناگهان نگاه ولچانیف، در پیاده‌روی مقابل، به آقای که به کلاهش نوار سیاه بسته بود، برخورد. ایستاده بود و آنها را با دقت و رانداز می‌کرد. واضح و روشن بود که کمین آنها را می‌کشد. حتی مثل این که پوزخند هم می‌زد.

ولچانیف که اکنون از آن مرد خداحافظی کرده بود و عدم موفقیت خود را نتیجه‌ی ظهور ناگهانی این مرد می‌دید، با خشم فریاد کشید: «الهی مرده‌شورش ببرد. مرده‌شور ببردش! در

کمین من است. مرا دنبال می‌کند. پیداست! حتماً کسی او را برای این کار اجیر کرده است و... و... خدایا! دارد پوزخند هم می‌زند! به خدا قسم لهش خواهم کرد!... چه قدر بد است که عصا همراهم نیست! یکی خواهم خرید! این کار به همین جا ختم نخواهد شد. آخر او کیست؟ من فقط می‌خواهم بدانم کیست!»

باری، درست سه روز بعد از این برخورد چهارم، همان‌طور که شرح دادیم، ولچانیف را در این مهمان‌خانه می‌بایم که کاملاً گرفته است و حتی کمی هم مضطرب به نظر می‌رسد و با این که متکبر است، بایست به این موضوع اقرار کند. بعد از این که همه‌ی کیفیات را سنجید، «با وجود همه‌ی پوچی و بیهودگی این عقیده»، در آخر مجبور شد بپذیرد که علت غم و اندوهش، علت اضطراب عجیبش، علت ناراحتی این دو هفته‌ی اخیرش، چیز دیگری جز این آقای عزادار نیست. این‌طور استدلال می‌کرد: «درست است که من آدمی مالیخولیایی هستم و به این علت، حاضرم یک مگس را به صورت یک فیل درآورم. اما با این همه، آیا برایم دشواری ندارد که همه‌ی این‌ها را زاینده‌ی تخیل محض خود بدانم؟ و اگر اولین خیال بتواند انسان را کاملاً از پا درآورد، آن وقت است که... آن وقت...»

و اما به راستی، در برخورد این روز (پنجمی)، که کاملاً ولچانیف را آشفته ساخته بود، برعکس فیل با کمی اختلاف جلوه‌ی مگس را داشت، آن آقا، مانند دفعه‌های دیگر، به تندی گذشت؛ اما بی این که به ولچانیف خیره شود و بی این که وانمود کند او را می‌شناسد. برعکس، چشمانش را به زیر افکند و مثل این بود که مایل است کسی به او توجه نداشته باشد. ولچانیف برگشت و با صدای بلند به سوی او فریاد کشید:

- آهای شما! مردی که نوار سیاه داری! حالا قایم می‌شوی! بایست. کیستی؟

این سؤال و همه‌ی این داد و فریادها حقیقتاً بیهوده بود. اما ولچانیف این موضوع را فقط بعد از فریاد کشیدن فهمید. با این فریاد، آن آقا برگشت، لحظه‌ای ایستاد، مشوش شد، خندید، خواست چیزی بگوید، حرکتی کرد، یک لحظه به نظر مردد آمد، بعد ناگهان نیم‌چرخ زد و بی این که به پشت سر خود نگاه کند فرار کرد و ولچانیف حیران، او را با چشم دنبال کرد. با خود اندیشید: «اگر این همان مردی است که مرا دنبال می‌کند، پس... اما نکند که برعکس، من دارم او را دنبال می‌کنم؟ اصل موضوع در این جاست...»

شامش که تمام شد، با عجله به طرف ویلای آن عضو شورای دولتی روان شد. اما او منزل نبود. به او گفتند: «از صبح خارج شده است و خیلی بعید است که پیش از ساعت سه یا چهار شب برگردد. زیرا برای شرکت در جشن سالیانه‌ای در شهر خواهد ماند.» این موضوع به قدری موجب «رنجش» ولچانیف شد که با اولین موج خشم، تصمیم گرفت برود و او هم در این جشن سالیانه حضور یابد. هنگامی که به آن سمت به راه افتاده بود، فهمید این عمل کمی کارش را به تأخیر خواهد انداخت. در نیمه‌ی راه کالسکه‌اش را ترک کرد و پیاده به طرف خانه‌ی مسکونی خودش که نزدیک «تئاتر بزرگ» واقع شده بود، ره‌سپار شد. به راه رفتن احتیاج داشت. برای تسکین اعصاب کوفته‌اش، به هر قیمتی که بود، می‌بایست این شب را بخوابد و

بی‌خوابی را در هم بشکنند و برای این کار، دست‌کم می‌بایست خود را خسته کند. بدین طریق، ساعت ده و سی دقیقه به منزلش رسید. چون راه دراز بود، راستی خسته شده بود. آپارتمانی که در ماه مارس اجاره کرده بود و از آن بدگویی می‌کرد، آن‌طورها هم که تصور می‌شد بدقواره نبود. در دل به خودش می‌گفت: «همه این‌ها موقتی است و او در پترزبورگ، از روی بی‌میلی و فقط به خاطر این «دعوی لعنتی» مانده است. سر در آپارتمان و زیر سرپوشیده، کمی تاریک و "کثیف" بود. اما آپارتمان، طبقه‌ی دوم که از دو اتاق بزرگ و بلند و روشن که یکی به حیاط و دیگری به کوچه مشرف بود و به وسیله‌ی کفش‌کنی از هم جدا می‌شد تشکیل شده بود. اتاق کوچکی که چسبیده به اتاق مشرف به حیاط بود، می‌بایست اتاق خوابش باشد. اما حالا پر از کاغذ و کتاب‌هایی بود که ولچانیف آن‌ها را درهم‌وبرهم در آنجا انباشته بود. و در یکی از اتاق‌های بزرگ، اتاقی که مشرف به کوچه بود، می‌خواهید. نیم‌تختی به جای تختخواب به کار می‌برد.

مبل‌ها مناسب به نظر می‌آمدند؛ هرچند که زیاد کار کرده بودند. در اتاق هنوز چند چیز قیمتی، از بقایای دوره‌ی جلال و شکوهش وجود داشت:

اشیاء کوچک تجملی برنزی و صدفی، قالی‌های بخارایی اصل، و همچنین دو تابلوی بسیار خوب. اما بعد از آن که پلاژی *Pélagie*، کلفت جوانش، در این تعطیلات نزد نه‌نوگورد *Nongord* رفته بود، همه‌چیز درهم‌وبرهم شده بود و به وضع عجیبی روی هم ریخته بود. هیچ‌چیز سر جای خودش نبود و گرد و خاک همه‌چیز را پوشانیده بود. خیلی عجیب بود که یک دختر جوان، تنها نزد مرد مجردی خدمت کند؛ آن هم مردی که اهل معاشرت است و می‌خواهد ظواهر کار را حفظ کند. هرچند که ولچانیف از پلاژی راضی بود، اما این موضوع تقریباً شرمنده‌اش می‌کرد. پلاژی در پاییز، درست همان روزی که آپارتمان را اجاره کرده بود، به نزدش آمده بود. فامیلی که قبلاً نزد آن‌ها کار می‌کرد و ولچانیف آن‌ها را به خوبی می‌شناخت، به خارجه سفر کرده بودند و او فوراً در خانه‌ی ولچانیف مشغول کار شده بود.

بعد از رفتن خدمتکارش، ولچانیف نمی‌توانست تصمیم بگیرد و خدمتکار دیگری بیاورد. استخدام یک نوکر برای مدتی به این کوتاهی، راستی به زحمتش نمی‌ارزید. وانگهی، او از نوکر خوشش نمی‌آمد. با ماورا *Mavra*، خواهر دربان، قرار گذاشته بود که هر روز صبح آپارتمان را مرتب کند و وقتی بیرون می‌رفت، کلید را پیش او می‌گذاشت. اما او هیچ کاری نمی‌کرد. پول قبض‌ها را وصول می‌کرد و شاید هم از آن‌ها کش می‌رفت. ولچانیف شانه‌ها را بالا می‌انداخت و از این که در منزلش کاملاً تنها بود، بسیار خوشحال می‌نمود. ولی آخر هر چیز اندازه‌ای دارد. گاهی عصبانی می‌شد. اعصابش تحمل این «کثافت» را نداشت و هر بار که وارد منزلش می‌شد، عفش می‌نشست.

اما این دفعه به زحمت وقت این را پیدا کرد که لباس‌هایش را بکند و خودش را روی تخت بپاندازد و با عصبانیت تصمیم گرفت به هیچ‌چیز نپاندیشد و به هر قیمتی که هست، «در همان دقیقه»، به خواب برود.

چیز عجیب این بود که به محض این که سرش به بالین رسید، فوراً به خواب رفت. تقریباً یک ماه بود که این‌طور به خواب نرفته بود.

نزدیک به سه ساعت خوابید. خوابش مغشوش بود. خواب‌های عجیبی دید؛ مثل خواب‌هایی که انسان در حال تب می‌بیند. موضوع خوابش عبارت از جنایتی بود که می‌گفتند او مرتکب شده و آن را مخفی کرده است و اشخاصی آمده بودند و معلوم نبود از کجا، پشت سر هم داخل منزلش می‌شدند و همگی با هم، وی را متهم می‌کردند. ازدحام مردم به طرز وحشت‌آوری زیاد می‌شد. اما اشخاص از داخل شدن باز نمی‌ایستادند. دیگر در بسته نمی‌شد و کاملاً باز مانده بود. دست آخر، تمام توجه او روی شخص عجیبی متمرکز شد که سابقاً خیلی به او نزدیک بود و او را به خوبی می‌شناخت و گرچه مرده بود، اما اکنون معلوم نبود برای چه، او هم سرزده به خانه‌اش داخل شده بود.

دشوارترین چیزها برای ولچانیف این بود که نمی‌دانست این مرد کیست. اسمش را فراموش کرده بود و هرچه کوشش می‌کرد به خاطرش نمی‌آمد. فقط می‌دانست که سابقاً او را بسیار دوست می‌داشته است. انگار همه‌ی مردم منتظر بودند نطق قاطعی از این شخص بشنوند؛ نطقی درباره‌ی محکومیت یا تبرئه‌ی ولچانیف. همه بی‌قرار بودند. اما آن مرد، پشت میز بی‌حرکت نشسته بود. چیزی نمی‌گفت و از حرف زدن خودداری می‌کرد.

همه‌ی قطع نمی‌شد و ناگهان ولچانیف، با دیوانگی وحشت‌انگیزی، ضربه‌ای به این مرد که نمی‌خواست حرف بزند وارد آورد و از این عمل خود لذت عجیبی حس کرد. قلبش از وحشت و درد به هم پیچید. اما درست خود این کار بود که این لذت عجیب را در بر داشت و او که کاملاً از خود بی‌خود شده بود، ضربه‌ی دوم را وارد آورد. بعد ضربه‌ی سوم را. و سرمست از غضب و وحشت، با یک نوع دیوانگی مملو از لذت بی‌منها، شماره‌ی ضرباتش از دستش در رفت و پشت سر هم می‌نواخت. می‌خواست همه‌چیز را، همه‌ی این‌ها را، نابود کند. اما ناگهان اتفاقی افتاد. جمعیت فریادهای وحشت برآوردند. به طرف در برگشتند. مثل این که منتظر بودند و در همین لحظه، صدای زنگ سه بار طنین افکند؛ به شدتی که انگار می‌خواهند رشته‌ی آن را از جا بکنند. ولچانیف بیدار شد. فوراً حواس خود را جمع کرد و از تخت‌خواب بیرون جست و به طرف در شتافت. کاملاً واضح بود که ضربات زنگ را در خواب شنیده است و کسی راستی در این لحظه، زنگ در منزلش را به صدا درآورده است. و اندیشید: «این دیگر زیاد شگفت‌آور است که صدایی به این وضوح و درستی را در خواب دیده باشم.»

اما با حیرت‌زدگی، دریافت که صدای زنگ را واقعاً در خواب شنیده است. در را باز کرد. توی سرسرا رفت. نظری به پلکان انداخت. هیچ‌کسی نبود. متعجب، اما مطمئن، به اتاقش برگشت. هنگامی که شمع را روشن کرد، یادش آمد که فقط در را به جلو فشار داده بود و آن را نه کلید کرده بود و نه کلونش را انداخته بود. اغلب، هنگامی که به منزل برمی‌گشت، فراموش می‌کرد در را برای شب قفل کند و برای این کار، زیاد اهمیت قائل نمی‌شد. بارها پلاژی برای این کار او را سرزنش کرده بود. آن‌گاه برای کلون کردن در به اتاق کفش‌کن برگشت. باز یک دفعه‌ی دیگر آن را باز کرد. نگاهی به سرسرا کرد. بعد کلون را انداخت. اما

تنبل‌تر از آن بود که کلید را بچرخاند. ساعت دیواری زنگ دو و نیم را زد. پس او سه ساعت خوابیده بود. این رؤیا به درجه‌ای او را تحریک کرده بود که نمی‌خواست بخوابد. تصمیم گرفت نیم ساعتی، «مدتی که برای کشیدن یک سیگار لازم است»، در اتاقش قدم بزند. با همان لباس مختصر، به پنجره نزدیک شد. پرده‌های ضخیم دمشقی، و سپس پرده‌ی سفید جلوی پنجره را به کناری زد. تقریباً هوا روشن شده بود.

شب‌های روشن تابستان پترزبورگ، همیشه اعصابش را تحریک می‌کرد و این ایام اخیر، بی‌خوابی‌اش را تشدید می‌نمود. به همین جهت بود که دو هفته قبل، این پرده‌های ضخیم دمشقی را که وقتی خوب کشیده می‌شدند از نفوذ نور جلوگیری می‌کردند، به پنجره‌هایش آویزان کرده بود. در حالی که روشنایی به داخل می‌تابید و او فراموش کرده بود شمع روشن روی میز را خاموش کند، با ناراحتی زجرآوری به قدم زدن پرداخت. آن رؤیا هنوز او را مضطرب می‌داشت. این رنج حقیقی که توانسته بود دست خود را روی آن مرد دراز کند و او را بزند، دست از گریبان‌ش برنمی‌داشت.

«نه، این مرد وجود حقیقی ندارد و هرگز وجود نداشته است. همه‌ی این‌ها رؤیایی بیش نیست! پس آه و ناله‌ها دیگر برای چیست؟»

خشم‌گین شده بود و مثل این که تمام غم و غصه‌هایش در این یک نکته جمع می‌شدند، به فکر فرو رفت و به این نتیجه رسید که محققاً مریض است؛ «یک آدم مریض».

برای همیشه دشوار بود که اقرار کند دارد پیر می‌شود و ضعیف می‌گردد! در این لحظات باریک، عمداً برای تحریک کردن خودش، باز با بدجنسی، درباره‌ی همه‌ی این مطالب غلو می‌کرد.

همان‌طور که راه می‌رفت، زیر لب زمزمه می‌کرد: «پیری! من خودم دارم خودم را پیر می‌کنم. حافظه‌ام را از دست می‌دهم، هیکل‌های خیالی به نظرم می‌آیند، خواب می‌بینم، صدای زنگ طنین می‌افکند... بر شیطان لعنت! به تجربه برایم ثابت شده است که این نوع رؤیاها همیشه نشانه‌ی اینند که تب دارم... مطمئنم که تمام این داستان نوار سیاه نیز شاید رؤیاست. به طور حتم، آنچه را که دیروز می‌اندیشیدم، درست بود. این منم که او را دنبال می‌کنم؛ نه او. درباره‌ی او قطعه شعر کامل می‌سازم و بعد از وحشت، خودم را زیر میز مخفی می‌کنم. اصلاً چرا او را آدم پستی نامیدم؟ شاید آدم بسیار خوبی باشد. هرچند که چیز زشت به‌خصوصی ندارد، با وجود این، صورتش نفرت‌انگیز است. مثل همه‌ی مردم لباس پوشیده است. فقط در نگاهش چیزی نهفته است... دوباره دارم شروع می‌کنم!... و از نو دارم به او می‌اندیشم! مرده‌شور نگاهش را ببرد! مگر بدون این مرد لعنتی نمی‌توانم زندگی کنم؟»

در میان تمام افکاری که در مغزش جولان داشتند، یک فکر به طرز دردناک خاطرش را آزرده می‌کرد. ناگهان برایش محقق شد که آقایی که نوار سیاه به کلاهش دارد، پیش از این، صمیمانه او را می‌شناخته است و اکنون در برخورد با ولچانیف، او را مسخره می‌کند. زیرا سرّ بزرگی را از گذشته‌ی ولچانیف می‌داند و او را امروز در وضعی خجالت‌آور می‌بیند. بی‌اراده، به

پنجره نزدیک شد تا آن را باز کند و هوای شب را استنشاق نماید... و ناگهان، از جا پرید. به نظرش آمد که در برابرش، چیزی معجزه‌آسا و عجیب دارد وقوع می‌یابد.

هنوز پنجره را باز نکرده بود که به تندی به گوشه‌ی اتاق خزید و همان‌جا کز کرد. در پیاده‌روی خلوت مقابل، درست در برابر منزلش، ناگهان آقایی را که به کلاهش نوار سیاه بسته بود، دیده بود. آن آقا، صورت خود را به طرف پنجره‌های او برگردانیده، بی‌حرکت ایستاده بود. اما حتماً او را نمی‌دید. با کنجکاوی خانه‌ی او را ورنه می‌کرد. مثل این که چیزی را طرح‌ریزی می‌کند. به نظر می‌آمد که دارد فکر می‌کند و تصمیم می‌گیرد. بازویش را بلند کرد؛ مثل این که پیشانی‌اش را با انگشت می‌مالید. بالأخره تصمیم گرفت. نگاه تندی به اطراف خویش افکند و بعد با نوک پا، مثل یک دزد، با سرعت از خیابان گذشت. درست همین‌طور بود. او از در کوچک (که اغلب تا ساعت سه صبح باز می‌ماند) وارد سرسرا شد. ولچانیف آنجا اندیشید: «دارد پیش من می‌آید.» و ناگهان، با شتاب و همچنین با توک پا، تا در کفش‌کن دوید. آهسته دست راست لرزانش را روی کلونی که اندکی قبل آن را انداخته بود قرار داد. مثل مرده‌ی بی‌حرکتی در انتظار ایستاد و گوش فرا داد و مترصد صدای پا روی پلکان بود. قلبش به قدری شدید می‌زد که می‌ترسید صدای بالا آمدن ناشناس را، که با نوک پا می‌آمد، روی پله‌ها نشنود. آنچه را که می‌گذشت نمی‌فهمید. اما همه‌چیز را ده بار شدیدتر درک می‌کرد. خوابی که دیده بود، داشت با حقیقت قاطی می‌شد.

ولچانیف جسور بود. دوست می‌داشت گاهی خطر را تا سرحد شجاعتی که به مبالغه نزدیک بود، استقبال کند؛ حتی اگر کیس هم نبود که او را ببیند و به تنهایی می‌بایست خویشتن را تمجید کند. اما حالا باز چیز دیگری در میان بود؛ این آدم مالیخولیایی، این آدم وسواسی و بدگمان، کاملاً تغییر ماهیت داده بود. اصلاً همان مرد اولی نبود. یک خنده‌ی بی‌صدای قوی و بریده‌بریده از سینه‌اش خارج می‌شد و از پشت در بسته، حرکت این مرد ناشناس را حدس می‌زد.

«اوه! خود اوست که دارد بالا می‌آید. حالا بالا آمده است. دارد به اطراف خویش می‌نگرد. دارد زیر پله گوش می‌دهد. به زحمت نفس می‌کشد، دارد سر می‌خورد... آه! دارد دستگیره را می‌گیرد، می‌کشد، زور می‌زند، امیدوار است که در بسته نباشد! پس می‌داند که من گاهی فراموش می‌کنم آن را ببندم. دارد دوباره دستگیره را می‌کشد. پس گمان می‌کند که کلون خودش کنار خواهد رفت؟ جای تأسف است اگر برگردد. جای تأسف است اگر بی‌مراد بازگشت کند.»

راستش همه‌چیز داشت درست همان‌طور که او تصور می‌کرد واقع می‌شد. حقیقتاً کسی پشت در بود که با ملایمت، بی‌صدا، به قفل ور می‌رفت و دستگیره را می‌کشید «و حتماً مقصود خودش را دنبال می‌کرد!» اما ولچانیف برای حل این مشکل، همه‌چیز را آماده داشت. با یک نوع مستی، منتظر آن لحظه بود. حساب می‌کرد. خودش را حاضر می‌کرد. میل شدیدی در خود حس می‌کرد که با سرعت کلون در را بکشد، در را ناگهان کاملاً باز کند و خود را یک‌دفعه در مقابل این «مترسک» قرار بدهد.

و همین کار انجام گرفت. به محض این که آن لحظه‌ی مخصوص را انتخاب کرد، ناگهان کلون را کشید. در را باز کرد و درست به مردی که به کلاهش نوار سیاه بسته بود، تصادف کرد.

پاول پاولوویچ ترسوتسکی

آن مرد، بی‌صدا، خشکش زده بود. هر دو در آستانه‌ی در، بی‌حرکت، روبه‌روی هم ایستاده و به چشمان یکدیگر خیره شده بودند. چند لحظه که سپری شد، ناگهان ولچانیف ملاقات‌کننده‌ی خود را شناخت.

محسوس بود که در همان لحظه، مرد ملاقات‌کننده هم فهمید که ولچانیف کاملاً او را شناخته و این امر در نگاهش درخشید و به نظر آمد که همه‌ی صورتش، یکپارچه از شیرین‌ترین خنده‌ها پوشیده شده است.

با صدایی آهنگ‌دار و بسیار دل‌کش، که به طرز خنده‌آوری با آن وضع وفق می‌داد، گفت:
- محققاً من افتخار آشنایی با آلکسی ایوانوویچ را دارم. ولچانیف که حیران مانده بود، بالأخره توانست این جمله را به زبان بیاورد:

- یعنی ممکن است که شما پاول پاولوویچ ترسوتسکی باشید؟

- ما نه سال پیش در شهر (ت) با یکدیگر آشنا شدیم و اگر اجازه بدهید، به خاطرتان بیاورم که دوست هم بودیم.

- بله... در این مطلب حرفی نیست. اماً حالا ساعت سه است و شما درست ده دقیقه به در ور می‌رفتید و سعی می‌کردید بدانید آیا در منزل من کلون شده است یا نه.

ملاقات‌کننده، در حالی که ساعتش را از جیب بیرون می‌آورد به طور حزن‌انگیزی متعجب شده بود، فریاد کشید:

- ساعت سه! درست ساعت سه است! آلکسی ایوانوویچ معذرت می‌خواهم. قبل از ورود باید به این امر اندیشیده باشم. خیلی شرمنده‌ام. الآن برخوادم گشت و برای گفتن حرف‌هایم، دفعه‌ی دیگر خواهم آمد و اکنون...

ولچانیف، در حالی که دوباره بر خود مسلط شده بود، گفت:

- آه! نه‌خیر، اگر باید مطلبی را اظهار کنید، لطف بفرمایید و فوراً بگویید. خواهش می‌کنم از آستانه‌ی در بگذرید و به اتاقم وارد شویم. واضح است که شما قصد داشتید وارد خانه‌ام بشوید و این وقت شب، فقط برای بازدید چفت و بست‌های در نیامده‌اید...

ولچانیف آهسته و در عین حال گیج بود. حس می‌کرد که نمی‌تواند افکارش را متمرکز کند. حتی از این موضوع شرمنده بود. نه رمزی وجود داشت، نه خطری. از همه‌ی جلوه‌هایی که این اشباح داشتند، هیچ‌چیز برایش جیز صورت گیج یک پاول پاولوویچ باقی نمانده بود. اما از طرفی دیگر، برایش مشکل بود که باور کند همه‌ی این قضایا به همین سادگی باشد. خیلی مبهم، و با ناراحتی، چیزی را پیش‌بینی می‌کرد. وقتی که ملاقات‌کننده را در یک صندلی راحتی جا داد، با بی‌حوصلگی روی تخت‌خوابش در یک قدمی صندلی نشست، کف

دست‌هایش را روی زانوهایش قرار داد و با ناراحتی منتظر بود که این شخص به حرف بیاید. با ولع او را ورنه‌انداز می‌کرد و چیزهایی را به یاد می‌آورد.

اما چیز عجیب این بود که آن دیگری سکوت کرده بود؛ مثل این که ابدأ ملتفت نشده است که باید «لطف» کند و فوراً صحبت کند. برعکس، به صاحب‌خانه خیره شده بود و مثل این که منتظر چیزی بود - مثل موشی که در تله‌موش گیر کرده باشد، شاید ترسیده بود و شاید دشواری مخصوصی حس می‌کرد که او را از گفتار بازمی‌داشت. ولچانیف به حرف آمد:

- خیلی خوب! واضح است که شما نه شیخ هستید و نه رؤیا! ولی آیا به این‌جا آمده‌اید که بازی اشباح را درآورید؟ حرف خودتان را بزنید، دوست عزیز!

ملاقات‌کننده تکانی خورد. خندید و با احتیاط، شروع به صحبت کرد:

- اگر اشتباه نکرده باشم، شما مخصوصاً از این تعجب کرده‌اید که من در همه‌چه ساعتی و در همه‌چه موقعیت به‌خصوصی پیشتان آمده‌ام... گذشته را، و چه‌گونگی جدا شدنمان را از یکدیگر، به خاطر می‌آورم. حتی حالا هم به نظرم عجیب می‌آیند... و از همه‌ی این‌ها گذشته، من قصد نداشتم داخل شوم و اگر این امر واقع شده است، کاملاً تصادفی است...

- چه‌طور تصادفی است! من شما را از پنجره دیدم که با نوک پا از خیابان می‌گذشتید!

- آه، دیدید! خوب، اگر این‌طور است، شما دیگر همه‌چیز را از خود من به‌تر می‌دانید. اما من الآن، جز این که شما را عصبانی کنم، کار دیگری نمی‌کنم. جریان از این قرار است. الآن سه هفته است که من برای رسیدگی به کارهایم، به این شهر آمده‌ام. من پاول پاولوویچ ترسوتسکی هستم. شما خودتان مرا شناختید. دارم اقدام می‌کنم که به اداره‌ی دیگری تغییر مأموریت بگیرم و پست به‌تری به دست آورم... اما مقصود اصلی‌ام این نیست... اگر راستش را بخواهید بدانید، موضوع اصلی از این قرار است که الآن سه هفته است دارم در این شهر ول می‌گردم و مثل این که جریان اصلاح کارهایم را دارم عمداً کش می‌دهم و در حقیقت، حتی اگر کارم اصلاح بشود، عمداً فراموش خواهم کرد که کارم درست شده است و در این حالت روحی که الآن دارم، پترزبورگ شما را ترک نخواهم کرد. سرگردانم؛ مثل این که هدف خود را از دست داده‌ام. و حتی خوشحالم که آن را از دست داده‌ام. در این حالت روحی که من دارم...

ولچانیف ابروها را در هم فشرد و کلامش را برید:

- چه حالت روحی؟

ملاقات‌کننده چشمان خود را به جانب او برگردانید. کلاهش را به سوی او دراز کرد و با مناعت طبع، نوار سیاه را نشان داد.

- لابد می‌بینید چه حالت روحی دارم!

ولچانیف بهت‌زده، گاهی نوار سیاه را و گاهی صورت ملاقات‌کننده‌ی خود را می‌نگریست. ناگهان در یک لحظه، صورتش سرخ شد و به طرز وحشت‌ناکی منقلب گردید.

- یعنی ممکن است؟ ناتالیا واسیلیونا؟

- بله؛ او! ناتالیا واسیلیونا! در ماه مارس اخیر... سل و تقریباً ناگهانی، دو یا سه ماه پیش! و حالا من زنده‌ام، همان‌طور که می‌بینید. ملاقات‌کننده هنگامی که این مطلب را بر زبان می‌راند، در حالی که راست متأثر شده بود، بازوهایش را از هم جدا کرد. با دست چپ، کلاهی را که نوار سیاه داشت گرفته بود و در حدود ده ثانیه‌ای، سر طاس خود را به زیر افکند. این رفتار و این حرکت، ناگهان به ولچانیف حیات تازه‌ای بخشید. لبخندی مکارانه و تقریباً نیش‌دار بر روی لبانش نقش بست. اما لحظه‌ای بیش نپایید. خبر مرگ این زن، که مدت‌ها پیش با او آشنا شده بود و به علت درازی زمان گذشته، حالا توانسته بود فراموشش کند، سبب شده بود که اکنون احساسی تأثرانگیز و نامنتظر به او دست دهد. اولین کلماتی را که به نظر آمد، بریده‌بریده بر زبان راند:

- یعنی ممکن است؟ اما چرا فوراً نیامدید و این موضوع را به من اطلاع ندادید؟

- از هم‌دردی شما تشکر می‌کنم. درک می‌کنم که چه حالی دارید و برای این هم‌دردی ارزش قائلم و قدر آن را می‌دانم. با وجود...

- با وجود چه؟

- با وجود این همه سال‌های جدایی، شما فوراً در غصه‌ی من شرکت کردید و چنان دلسوزی و شفقتی نسبت به من ابراز کردید که طبیعتاً حس می‌کنم باید به شما سپاس‌گزار باشم. فقط همین بود که می‌خواستم به شما بگویم؛ نه این که درباره‌ی رفقایم شک کنم. در این شهر می‌توانم صمیمی‌ترین دوستانم را بیابم. مثلاً این استپان مخائیلوویچ باگاووتوف. اما بعد از آشنایی‌مان، حتی می‌توانم بگویم بعد از همان دوستی‌مان، که من همیشه قدرش را می‌دانم، تا به حال نه سال گذشته آقای آلكسی ایوانوویچ. نه شما دیگر پیش ما برگشتید، نه با هم کاغذی رد و بدل کردیم...

ملاقات‌کننده گفتارش را با لحنی آهنگ‌دار و یکنواخت ادامه می‌داد. در همه‌ی مدتی که حرف می‌زد، چشمانش را به زمین دوخته بود و هرچند حتماً آنچه را که واقع می‌شد می‌دید، اما میزبانش حالا دیگر وقت این را پیدا کرده بود که اندکی افکارش را جمع‌آوری کند. با احساس غریبی که دائماً شدید می‌شد، به پاول پاولوویچ گوش می‌داد و او را ورنه می‌کرد و هنگامی که او از گفتار باز ایستاد، موجی از افکار بسیار مختلف و کاملاً نامنتظر، مغزش را فرا گرفت و با حرارت فریاد کشید:

- آخر چرا تاکنون شما را نشناخته بودم؟ آیا ما دست‌کم پنج بار در خیابان به یکدیگر برخورد نکرده بودیم؟

- بله، یادم می‌آید شما همیشه سر راه من بودید؛ دو بار، حتی سه بار، شاید...

- یعنی... شما همیشه سر را من بوده‌اید، نه من!

ولچانیف بلند شد و ناگهان خنده‌ای صدادار و نامنتظر سر داد. پاول پاولوویچ یک لحظه کلامش را برید، به او نگاه کرد. اما فوراً دنبال کلامش را گرفت:

- اگر شما مرا به جا نمی‌آوردید، اولاً ممکن بود فراموشم کرده باشید و ثانیاً من بعد از گرفتار شدن به مرض آبله، آثاری از آن را روی صورتم دارم.

- آبله؟ حقیقتاً، آبله بوده است! ولی چه‌طور آبله گرفته‌اید...

- چه‌طور آبله گرفته‌ام...؟ خیلی اتفاق می‌افتد آکسی ایوانوویچ. گاهی به وسیله‌ی...!

- همه‌ی این فضاها چه‌قدر عجیب است. ولی ادامه بدهید. اما بدهید دوست عزیزم.

- هرچند که شما را ملاقات کرده‌ام...

- صبر کنید ببینم. چرا گفتید: «چه‌طور آبله گرفتم؟» من می‌خواستم مقصود خودم را مؤدب‌تر بیان کنم. ولی ادامه بدهید. ادامه بدهید! و بی این که بفهمد چرا، رفته‌رفته داشت خوشحال می‌شد. آن احساس غم‌انگیز، اکنون جای خود را به احساس دیگری که کاملاً با آن اختلاف داشت داده بود. با قدم‌های تند، در طول اتاق قدم می‌زد.

- هرچند که من حالا شما را ملاقات کرده‌ام و هرچند هنگامی که به پترزبورگ می‌آمدم عزم جزم کرده بودم که شما را ببابم. باز برایتان تکرار می‌کنم که الآن در حالت روحی عجیبی به سر می‌برم... و اخلاقاً بعد از ماه مارس، به قدری شکسته شده‌ام...

- آه، بله! بعد از ماه مارس شکسته شده‌اید. تأمل کنید! سیگار نمی‌کشید؟

- شما به خوبی می‌دانید که وقتی ناتالیا واسیلیونا بود...

- بله، بله، اما بعد از ماه مارس؟

- خواهش می‌کنم سیگاری به من بدهید.

- بفرمایید، این سیگار. بکشید و ادامه بدهید! ادامه بدهید. شما را به طرز مخوفی...

ولچانیف در حالی که سیگار او را روشن می‌کرد، دوباره روی تختخواب نشست. پاول پاولوویچ مکث کرد:

- اما شما هم در اضطراب عجیبی هستید! سلامتید؟ کسالت ندارید؟ ولچانیف ناگهان متغیر شد:

- مرده‌شور سلامتی‌ام را ببر! ادامه بدهید!

ملاقات‌کننده که اضطراب میزبانش را می‌دید، رفته‌رفته خشنود و مطمئن می‌شد. دنباله‌ی سخن را گرفت:

- ولی چه چیز را ادامه بدهم؟ آکسی ایوانوویچ، مرد شکسته‌ای را در نظر بگیرید؛ یعنی نه این که ظاهراً شکسته شده باشد، بلکه باطناً و عمقاً. مردی که بعد از بیست سال ازدواج، زندگی‌اش کاملاً عوض شده باشد، مردی که در خیابان‌های غبارآلود، بی این که هدف

مشخصی داشته باشد، سرگردان است، مثل این که در صحرایی گیر کرده باشد و در فراموشی خویشتن، یک نوع خوشی حس کند.

«بعد از این مقدمه، طبیعی است که در این مواقع، در لحظاتی که خودم را فراموش کرده‌ام، اگر به آشنایی یا دوست و رفیقی برخورد کنم، عمداً از نزدیک شدن به آن دوست و رفیق اجتناب می‌ورزم. اما گاهی هم خاطره‌ای در من ایجاد می‌شود و در خودم میل برای دیدن آشنایان و دوستانم، هر که می‌خواهد باشد، حس می‌کنم؛ آشنایان و دوستان گذشته گذشته‌ی بسیار نزدیک و گذشته‌ای که برای ابد محو شده است. و در این حال قلبم به قدری شدید می‌زند که نه تنها روزها، بل که در دل شب هم خودم را با هر خطری روبه‌رو می‌کنم تا خود را در آغوش دوستی بیافکنم.

حتی اگر لازم باشد، او را در ساعت سه بعد از نصف‌شب از خواب بیدار می‌کنم. من فقط در مورد ساعت اشتباه کرده بودم. اما درباره‌ی انتخاب دوست، به خطا نرفته بودم و در این لحظه، سزای خود را حسابی دیدم. درباره‌ی ساعت، راستی گمان می‌کردم که هنوز نصف‌شب نشده! من در یک چنین حالت روحی به سر می‌برم...! غم و غصه‌ی خود را فرو می‌برم و از آن سرمست می‌شودم. تازه، تنها غم و غصه هم نیست. چیز دیگری است که اکنون مرا در هم می‌شکنند...

ولچانیف با قیافه‌ای گرفته گفت:

- اما چه خوب خود را توجیه می‌کنید!

و دوباره حالت بسیار جدی به خود گرفت.

- من خودم را طور عجیبی توجیه می‌کنم...

- ... راستی شوخی نمی‌کنید؟

پاول پاولوویچ که سخت متعجب شده بود، گفت:

- شوخی کردن! آن هم وقتی که می‌خواهم به شما اطلاع بدهم...

- آه! خواهش می‌کنم در این مورد سکوت کنید!

ولچانیف بلند شد و از نو در اتاق به قدم زدن پرداخت. پنج دقیقه به این ترتیب گذشت.

ملاقات‌کننده می‌خواست بلند شود. ولی ولچانیف سرش فریاد کشید: «بنشینید!» و او فوراً، فرمان‌بردارانه، در صندلی‌اش فرو رفت.

ولچانیف ناگهان در برابرش ایستاد و گفت:

- اما شما چه قدر تغییر کرده‌اید. مثل این که این مطلب، طرف را ناگهان تکان داد.

«به طرز مخوفی تغییر کرده‌اید. به طرز وحشت‌ناکی تغییر کرده‌اید! اصلاً می‌شود گفت که آدم دیگری شده‌اید!»

- هیچ جای تعجب نیست! نه سال گذشته است!

- نه، نه، نه! صحبت از سال‌های گذشته نیست! شما از لحاظ جسمانی، هیچ تغییر نکرده‌اید. چیز دیگری هست.

- شاید هم به علت این نه سال است.

- یا بعد از ماه مارس.

پاول پاولوویچ، بدذاتانه خنده‌ی مسخره‌آمیزی کرد:

- هه، هه؟ شما حتماً فکر خنده‌آوری دارید... اما اگر من جرأت کنم... راستی این تغییر در چیست؟

- بسیار خوب! پیش از این‌ها، یک پاول پاولوویچ موقر، باادب، یک پاول پاولوویچ عاقل وجود داشت. ولی همان شخص، حالا آدم هرزه و فاسد و سیکی شده است.

به آن درجه از بی‌خودی رسیده بود که در آن حالت، حتی آدم‌هایی که مالک نفس خود هستند، گاهی زبان خودشان را نمی‌توانند نگاه دارند. پاول پاولوویچ مثل این که لذت می‌برد، خنده‌ی مسخره‌آمیزی کرد و گفت:

- آدم هرزه و فاسد! این‌طور درک کرده‌اید؟ و کاملاً بی‌شعور؟ بی‌عقل؟

- آه! بر شیطان لعنت. نه! «عاقل»، حالا باید بگویم که بسیار زیرک و باهوش!

ولچانیف از خود پرسید: «من گستاخم. اما این آدم پست، بیش‌تر از من جسارت دارد! مقصودش چیست؟»

ملاقات‌کننده، که بسیار متأثر شده بود و در صندلی‌اش به جنب‌وجوش افتاده بود، فریاد برآورد:

- آه! آقای عزیزم، آه! آکسی ایوانوویچ گرامم، این وضع ما را به کجا خواهد کشاند؟ ما که همین الآن به این دنیای باشکوه قدم نگذارده‌ایم! ما دو دوست بسیار قدیمی، دو دوست بسیار صمیمی هستیم و حالا با کمال صمیمیت، در یک جا جمع شده‌ایم تا رشته‌ی این دوستی بی‌شائبه را که رابط ما بود و آن مرحومه، قیمتی‌ترین حلقه‌ی آن بود، مستحکم سازیم.

هیجانش به اندازه‌ی شدید بود که از نو سرش را به زیر افکند و با کلاهش صورت خود را پوشانید. ولچانیف با نفرت و اضطراب، او را نگاه می‌کرد. ناگهان اندیشید: «یعنی این آدم، آدم مسخره‌ای است؟» ولی نه، نه! مست هم نیست؟ شاید قبلاً بوده. صورتش برافروخته است. اگر مست هم باشد، مسأله فرق نمی‌کند! چه چیز را می‌خواهد ماهرانه به من تلقین کند؟ این «آدم پست» چه می‌خواهد؟»

پاول پاولوویچ آهسته آهسته کلاهش را از خود دور کرد و بیش از پیش خود را به دست خاطراتش سپرد و فریاد کشید:

- به یادتان هست گردش‌هایمان را در کوهستان؟ شب‌نشینی‌هایمان را و مجالس رقص و قمار خودمانی‌مان را در منزل عالی جناب میهمان‌نواز سمیون سمیونوویچ؟ و به خاطر می‌آورید که شب‌ها سه نفری مطالعه می‌کردیم و اولین برخوردمان را به یاد دارید که شما، اول صبح پیش ما آمده بودید و می‌خواستید درباره‌ی موضوعی کسب اطلاع کنید؟ شما حتی داشتید عصبانی می‌شدید. اما ناگهان، ناتالی واسیلیونا وارد شد و ده دقیقه نگذشت که شما صمیمی‌ترین دوست خانواده‌ی ما شدید و این دوستی، یک سال تمام ادامه پیدا کرد؛ درست مثل نمایشنامه‌ی «خانم ولایتی» آقای تورگنیف؟

ولچانیف چشمان خود را به زیر افکنده بود و آهسته راه می‌رفت. با انزجار و از روی بی‌حوصلگی، اما دقیق، به وی گوش می‌داد. در حالی که کمی آشفته شده بود، کلامش را قطع کرد:

- من هرگز به فکر نمایشنامه‌ی «خانم ولایتی» نیافزاده‌ام و قبل از این، هرگز شما را با این طرز حرف زدن، که بیش‌تر شبیه زوزه‌ی حیوانات شبیه است و کاملاً عاریتی است، ندیده‌ام! چرا این‌طور شده‌اید؟

پاول پاولوویچ آهسته جواب داد:

- راستش این است که پیش از این‌ها من کمتر حرف می‌زدم. یعنی ساکت‌تر بودم. شما می‌دانید، پیش از این‌ها من ترجیح می‌دادم هنگامی که آن مرحومه صحبت می‌کرد، به او گوش بدهم. یادتان هست که چه‌گونه حرف می‌زد، با چه فهم و شعوری؟ مخصوصاً درباره‌ی نمایشنامه‌ی «خانم ولایتی» و پهلوان آن، استوپاندیو *Stoupendieu*. در این مورد هم حق داشتید. بعدها هنگام فرصت، من و آن مرحومه از شما و اولین برخوردمان بارها یاد می‌کردیم و درباره‌ی این نمایشنامه صحبت می‌کردیم... زیرا راستش را بخواهید، در این میان شباهتی موجود بود. و درست، در مورد استوپاندیو...

ولچانیف که کاملاً از اسم استوپاندیو از جا در رفته بود و این اسم، در او خاطره‌های آشفته‌ای را زنده می‌کرد، پایش را به زمین کوبید و فریاد کشید:

- کدام استوپاندیو؟ مرده‌شورتان را ببر!

پاول پاولوویچ آهسته زمزمه کرد:

- استوپاندیو، شوهر نمایشنامه‌ی «خانم ولایتی» است؛ قهرمان صحنه است. ولی این موضوع، به یک رشته از زیباترین و باارزش‌ترین خاطره‌های ما بستگی دارد. یعنی موقع عزیمت شما، وقتی که استپان میخائیلوویچ باگاوتوف با دوستی خویش، درست مانند شما، ولی فقط پنج سال، ما را سرافراز کرد...

- باگاوتوف کیست؟ کدام باگاوتوف؟

ولچانیف ناگهان ایستاد و سر جای خویش میخ‌کوب شد.

- باگاتوف، همان استپان میخائیلوویچ که ما را به دوستی خودش سرافراز کرد، درست یک سال بعد از شما... و عیناً مثل شما...

ولچانیف بالأخره فهمید و فریاد کشید:

- آه! خدای من! آها، می‌دانم! باگاتوف! خدمت اداری‌ش او را به شهر شما کشانیده بود.

پاول پاولوویچ با شور و التهابی حقیقی فریاد کشید:

- بله، بله! او از بستگان حاکم بود. مردی جوان و بسیار ظریف و از به‌ترین اجتماعات پترزبورگ بود.

- بله، بله! پس مرا چه می‌شود؟ آن‌گاه او نیز...

پاول پاولوویچ با همان شور، این اعتراف را که با بی‌احتیاطی ادا شده بود، از دهان میزبانش قاپید و گفت:

- و او نیز! بله او نیز! و او نیز! در همان اوقات ما نمایشنامه‌ی «خانم ولایتی» را در منزل مهمان‌نواز بزرگ، عالی‌جناب سمیون سمیونوویچ بازی می‌کردیم. استپان میخائیلوویچ رل کنت را داشت و من رل «شوهر» و آن مرحومه، رل «خانم ولایتی» را بازی می‌کرد. اما به واسطه‌ی اصرار آن مرحومه، این رل را از من گرفتند. بنابراین، من رل «شوهر» را بازی نکردم. مثل این که لیاقت آن را نداشتم...

ولچانیف با بی‌احتیاطی و تقریباً لرزان از خشم و غضب، فریاد کشید:

- بر شیطان لعنت! شما چه وجه اشتراکی با استوپاندیو داری؟ شما قبل از هر چیز، پاول پاولوویچ ترسوتسکی هستید، نه استوپاندیو! اما بگذارید ببینم، باگاتوف این‌جا در پترزبورگ است. من خودم او را در پاییز دیده‌ام. برای چه نمی‌روید او را هم ملاقات کنید؟

- الان سه هفته است که هر روز خدا به آن‌جا می‌روم. مرا نمی‌پذیرند! مریض است. نمی‌تواند مرا بپذیرد. و این‌طور تصور کنید که من از منبع موثقی اطلاع دارم که او راستی هم مریض است. یک دوست شش ساله! آه! آکسی ایوانوویچ، این را به شما می‌گویم، تکرار هم می‌کنم: در این حالتی که من دارم، گاهی می‌خواهم صد ذرع زیر زمین بروم. راستی این را می‌خواهم! و در لحظات دیگر، می‌خواهم خودم را در آغوش یکی از آشنایان قدیم بیافکنم و به عبارت دیگر، در آغوش یکی از آن‌هایی که در گذشته‌ام شرکت داشته‌اند. آن هم فقط برای این که با هم گریه کنیم، برای هیچ چیز دیگر نیست، فقط برای گریه کردن...!

ولچانیف سبغانه فریاد کشید:

- خوب، آیا برای امروز دیگر کافی نیست؟

پاول پاولوویچ فوراً بلند شد:

- کافی است. بسیار هم کافی است! ساعت چهار است و من مخصوصاً با خودپسندی خودم شما را ناراحت کرده‌ام...

- گوش کنید. من خودم بی‌شک پیش شما خواهم آمد و آن وقت امیدوارم... اما راستش را بگویید. آیا شما امروز مست نیستید؟

- مست؟ ابدأ!

- وقتی که به این‌جا می‌آمدید، یا قبل از آن، چیزی نوشیده‌اید؟

- آلكسى ايوانوويچ، مطمئناً تب دارید.

- من فردا قبل از ظهر خواهم آمد.

پاول پاولوويچ که بسیار راضی به نظر می‌آمد، با پافشاری کلامش را برید:

- الآن مدتی است که می‌بینم شما دارید هذیان می‌گویید. من راستی از ناشی‌گری

خودم شرمنده‌ام... اما حالا می‌روم، می‌روم. و شما بخواهید و سعی کنید خوابتان ببرد!

ولچانیف، در حالی که پاول پاولوويچ را گرفته و نگاه داشته بود، فریاد کشید:

- اما نگفتید کجا منزل دارید؟

- نگفتم. در هتل پوکروسی.

- این هتل پوکروسی دیگر کجاست؟

- درست نزدیک کلیسای پوکروف. اسم کوچه و شماره‌اش را فراموش کرده‌ام. اما درست

نزدیک کلیساست...

- پیدا خواهم کرد!

- با میل منتظر شما هستم، میزبان عزیزم.

اکنون در پله‌ها بود. ولچانیف دوباره فریاد کشید:

- صبر کنید! تغییر جا نخواهید داد؟

پاول پاولوويچ که روی پله‌ی سومی بود، در حالی که چشمان خود را خیره کرده بود و

خنده‌ای بر لب داشت، به طرف او برگشت:

- «تغییر جا دادن» یعنی چه؟

به جای پاسخ، ولچانیف با سر و صدا در را بست. با دقت کلید را چرخانید و کلون را

انداخت. وقتی که به اتاقش برگشت، مثل این که شرافتش کله‌دار شده باشد، تفی به زمین

انداخت. پنج دقیقه، بی‌حرکت ایستاده باقی ماند. بعد، حتی بی‌این که لباسش را در آورد،

خود را بر روی تخت‌خواب پرت کرد و فوراً به خواب رفت. روی میز، شمع را که فراموش کرده بود

خاموش کند، آهسته آهسته می‌سوخت.

زن، شوهر، و عاشق

ولچانیف به خواب سنگینی فرو رفت و درست ساعت نه و نیم بیدار شد. بلند شد، روی تختخوابش نشست، و درباره‌ی مرگ «آن زن» به فکر فرو رفت.

احساس منقلب‌کننده‌ای که شب گذشته از خبر ناگهانی این مرگ به او دست داده بود، آشفته‌گی و درد و رنج در او باقی گذارده بود. این آشفته‌گی و این درد و رنج، با فکر عجیبی که شب پیش در حضور پاول پاولویچ در او ایجاد شده بود، موقتاً از یادش رفته بود. اما امروز، در لحظه‌ی بیداری‌اش، آنچه که نه سال پیش واقع شده بود، ناگهان با صراحت عجیبی در نظرش ظاهر شد.

او این زن، یعنی مرحومه ناتالیا واسیلیونا، همسر این «تروسوتسکی» را باطناً دوست می‌داشت و هنگامی که دعوی ارث، او را به شهر (ت) کشانیده بود، یک سال تمام عاشق این زن شده بود. این دعوا چنان اقامت طولانی را لازم نداشت و تنها علت آن، همین دل‌بستگی بود. این دل‌بستگی و عشق چنان وجودش را مسخر ساخته بود که می‌شود گفت برده‌ی ناتالیا واسیلیونا شده بود. اگر این زن تنها برآوردن هوس ناچیزی را از او درخواست می‌کرد، حاضر بود احمقانه‌ترین و عجیب‌ترین کارها را انجام دهد. نه قبل و نه بعد، هرگز برایش چنین پیش‌آمدی نکرد. در آخر سال، وقتی که جدایی‌شان حتمی شد، فرا رسیدن این عاقبت مقدر، ولچانیف را در چنان نومی‌شدیدی فرو برد که گرچه مدت جدایی کوتاه به نظر می‌آمد، به ناتالیا واسیلیونا پیشنهاد کرد که شوهرش را ترک کند و به همه‌چیز پشت‌پا بزند و برای ابد، با او با خارجه فرار کند. تنها تمسخرها و ثبات تزلزل‌ناپذیر این زن (که در ابتدا شاید با شوخی، یا برای این که از تکرارش کسل می‌شد، کاملاً این پیشنهاد را تأیید می‌کرد) او را مجبور کرد از این کار چشم بشوید و به تنهایی عزیمت کند، و بعدها هنوز دو ماه نگذشته بود که وقتی در پترزبورگ این سؤال را که هرگز نتوانست جوابی به آن بدهد از خود می‌کرد:

آیا راستی این زن را دوست می‌داشته‌ام، یا همه‌ی این‌ها «سحر و جادویی» بیش نبوده؟ این سؤال را هرگز از سبک‌مغزی یا به علت طرح عشق تازه‌ای از خود نمی‌کرد. در طول مدت دو ماهی که در پترزبورگ بود، در جذبه‌ی دائمی عجیبی فرو رفته بود و به هیچ زنی توجه نداشت؛ با وجود این که فوراً روابط سابقش را با مردم برقرار کرده بود و این موقعیت را داشت که بتواند با صدها نفر از آن‌ها خود را سرگرم کند. وانگهی، با وجود همه‌ی این دودلی‌هایی که در او ایجاد شده بود، کاملاً می‌دانست که اگر گذارش به شهر (ت) بیافتد، دوباره زیر سلطه‌ی زیبایی مسخرکننده‌ی این زن جوان خواهد افتاد. تا پنج سال بعد هم این عقیده را داشت.

اما پنج سال بعد، دیگر این مطلب را با غیظ و نفرت اقرار می‌کرد و حتی با بغض به این «زن» می‌اندیشید. از آن یک سالی که در شهر (ت) گذرانده بود، شرمنده بود. ولچانیف پیش خودش امکان وجود چنین عشق «ابلهانه»‌ای را نمی‌توانست باور کند. تمام خاطراتی که به این عشق پیوستگی داشت، موجبات شرمندگی‌اش را فراهم می‌کرد و پشیمانی، آزارش

می‌داد؛ درست است که چند سال بعد، کمی آرام یافت و باز هم کوشش کرد همه چیز را فراموش کند و تقریباً هم به این مقصود رسید. و اکنون، پس از گذشتن نه سال، همه‌ی این وقایع با خبر مرگ ناتالیا واسیلیونا، به وضع عجیب و ناگهانی حیات دوباره‌ای یافته بودند. اکنون که بر روی تختخوابش نشسته بود، موجی از افکار درهم‌وبرهم به مغزش هجوم می‌آورد. در میان تمام این افکار، فقط یک چیز را درک می‌کرد و آن این بود که با وجود «احساس منقلب‌کننده‌ای» که شب گذشته از شنیدن خبر مرگ به او دست داده بود، اما واقعه‌ی مرگ کاملاً او را آسوده‌خاطر ساخته بود، از خودش می‌پرسید: «آیا راست است که حتی بر مرگ او افسوس نمی‌خورم؟» واضح بود که اکنون دیگر بغض و نفرتی از او در دل نداشت. می‌توانست با بی‌طرفی و شعور کامل، درباره‌ی آن زن قضاوت کند.

عقیده‌ای که در این مدت نه سال برایش حاصل شده بود، این بود که ناتالیا واسیلیونا، در شمار عادی‌ترین و معمولی‌ترین زن‌های ولایتی، زن‌های اجتماع «مترقی» ولایتی، قرار داشت. «کی می‌داند، شاید راستی هم این‌طور بود. و آیا من به تنهایی همه‌ی این خیال‌های واهی را برای خود نیافته‌ام؟» و با وجود این، همیشه تصور می‌کرد که این عقیده درست نیست. و حالا هم از آن عشق، احساسی در دل داشت؛ گرچه وقایع خلاف آن را ثابت می‌کرد. این باگاوتوف نیز با آن زن، روابط چندین ساله پیدا کرده بود و شاید هم «تحت سلطه‌ی زیبایی» او واقع شده بود. راستش باگاوتوف به بهترین اجتماعات بورژوازی پترزبورگ وابسته بود و چون مرد کاملاً بی‌اعتباری بود (ولچانیف درباره‌اش این‌طور قضاوت می‌کرد) نمی‌توانست زندگانی خود را جز در پترزبورگ، یعنی به‌ترین ورق برنده‌ی زندگی‌اش، بردش آمده بود و فقط به خاطر این زن، پنج سال عمر خود را در شهر (ت) از دست داده بود. و بعد هم شاید فقط به این علت به پترزبورگ برگشته بود که او را هم مثل «کفش مستعمل از کار افتاده‌ای» به دور انداخته بودند. پس لابد در این زن، چیزی عجیب، هنری برای جلب کردن و اسیر ساختن و مسلط شدن وجود داشت!

با وجود این، به نظر نمی‌آمد که در او چیزی برای جلب کردن و مسلط شدن وجود داشته باشد. «حتی آن قدرها زیبا نبود. شاید هیچ‌چیز از زیبایی نداشت.» در آن وقت که ولچانیف به او برخورده بود، بیست‌وهشت سال داشت. چهره‌اش زیبا نبود. اما گاهی با روح می‌شد و در آن هنگام، بی‌اندازه دل‌فریب می‌گردید. چشمانی ناخوش‌آیند بود. نگاهش خشونت بی‌اندازه‌ای داشت. بسیار لاغر بود. تربیتش ناقص بود. روح نافذی داشت، اما تقریباً همیشه گیرندگی نداشت.

رفتارش مثل رفتار یک زن ولایتی وابسته به اجتماعی مترقی بود. اما پر از حالت بود. ذول‌لطیفی داشت که به‌خصوص در طرز لباس پوشیدنش خودنمایی می‌کرد. سرشستی مصمم و سلطه‌آمیز داشت. با او درباره‌ی هیچ موضوعی نمی‌شد نیمه‌توافقی حاصل کرد. «یا توافق کامل، یا انکار صرف!» در کارهای دشوار، ثبات و پافشاری‌اش تعجب‌آور بود و بسیار بلندهمت بود و با وجود این، بی‌انصافی بی‌حدی داشت.

مشاجره با این زن، ممکن نبود. برای او، استدلال دو دو تا چهار تا، هیچ وقت معنی و مفهومی نداشت. هرگز در هیچ چیز، خودش را بی انصاف و مقصر نمی دانست. بی وفایی های دائمی و متعدد او نسبت به شوهرش، به هیچ وجه وجدانش را آشفته نمی کرد. ولچانیف او را مثل دوشیزه خلیستی* *Lhlystis* یافته بود و خودش گمان می کرد حقیقتاً همان مادر خداست.

ناتالیا واسیلیونا، در هر یک از اعمالش، مطلقاً این اعتقاد را داشت. نسبت به دلدادگانش تا آن روز که از آنها زده می شد، وفادار می ماند. دوست می داشت آنها را آزار دهد، اما بلد هم بود چه جور از آنها دلجویی کند. طبعی خشن، شیفته، و احساساتی داشت. از هرزگی متنفر بود و با تعصب غیر قابل تصویری، آن را محکوم می کرد. ولی خودش هرزه بود. اما هیچ چیز نمی توانست او را وادار کند که به هرزگی های خود اقرار کند. ولچانیف هنگامی که هنوز در شهر (ت) بود، این طور فکر می کرد: «ولی مسلماً از این موضوع بی اطلاع است.» (و ما می گویم که او خودش هم در فسادکاری های آن زن سهیم بود.) می گفت: «این از آن زن هایی است که به نظر می آید برای بی وفا بودن زاییده شده اند. این گونه زن ها قبل از ازدواج به این راه نمی افتند. طبیعتشان به طور کلی تقاضا می کند که برای این کار ازدواج کنند. شوهرشان اولین عاشق آنهاست؛ اما فقط بعد از ازدواج، هیچ کس به این آسانی و به این مهارت ازدواج نمی کند و شوهر همیشه مسؤلیت و جور اولین عاشق را به گردن می گیرد. بعد همه چیز تا حد امکان، با صداقت می گذرد. این زن ها همه چیز را کاملاً حق خود تصور می کنند و طبیعتاً کاملاً خودشان را پاک و بی آرایش می دانند.»

ولچانیف نه تنها معتقد بود که این دسته از زن ها وجود دارند، بل که عقیده داشت یک دسته شوهرانی هم که طرف مقابل آنها هستند، یافت می شوند که تنها مأموریتشان این است که با این جور زن ها به سر برند. به عبارت دیگر، به نظر او، وظیفه ی اساسی این طور مردها این است که «همیشه شوهر» باشند، یا واضح تر بگوییم، در همه ی زندگی شان فقط شوهر باشد؛ نه هیچ چیز دیگر. «چنین مردی متولد می شود و بزرگ می شود تا یک بار ازدواج کند و بعد ضمیمه و تابع زنش گردد. حتی اگرچه طبیعتی مخصوص به خود داشته باشد. مشخص این چنین شوهری آن است که درست مثل یک زینت رسمی به کار برود. همان طور که خورشید نمی تواند ندرخشد، این شوهر هم نمی تواند مثل گاو پیشانی سفید نباشد. و تازه هم نه تنها هرگز این موضوع را نمی داند، بل که طبیعتاً محال است که آن را دریابد.» ولچانیف به طور مسلم، به وجود این دو دسته اعتقاد داشت و مطمئن بود که پاول پاولوویچ شهر (ت)، مظهر یکی از این دو دسته است. پاول پاولوویچ شب گذشته، مسلمان آن کسی نبود که در شهر (ت) با وی آشنا شده بود. به وضعی باورنکردنی تغییر کرده بود. اما می دانست که او نمی تواند طرز دیگری باشد و همه ی این ها کاملاً طبیعی بود. آقای تروسوتسکی، وقتی که زنش زنده بود، می توانست همان طور که ولچانیف او را شناخته بود باشد. اما حالا آدم، درست

* فرقه ای که بیش تر در شمال و مشرق روسیه پراکنده بوده اند. این فرقه، خود را مورد شکنجه و آزار بسیاری قرار می داده اند. افراد آن دور یکدیگر جمع می شدند تا یکدیگر را شلاق بزنند و برقصند. در این تشریفات، که اعمال منافی عفت در آن غیر قابل اجتناب بود، رل اصلی به عهده ی «دوشیزه» ای بود که او را «مادر خدا» می نامیدند.

مثل جزئی بود که از کل خود جدا و آزاد شده باشد و در این حالت، موجود تعجب‌آوری شده بود که به هیچ‌چیز شباهت نداشت.

و این است خاطره‌ای که ولچانیف از پاول پاولوویچ نگه داشته بود و اکنون به یاد می‌آورد:

«حتماً در شهر (ت)، پاول پاولوویچ چیز دیگری جز یک «شوهر» نبود. اگر غیر از شوهر بودن، کارمند هم بود، می‌شود گفت: فقط به این جهت بود که کارهای خارجی‌اش یکی از تکالیف ازدواجش به شمار می‌رفت. هرچند که طبیعتاً کارمندی بجدی بود، ولی فقط برای خاطر زنش و موقعیت اجتماعی آن زن در شهر (ت) انجام وظیفه می‌کرد. در آنوقت، سی‌وپنج سال داشت و صاحب ثروت قابل ملاحظه‌ای بود. در کارش لیاقت خارق‌العاده‌ای نشان نمی‌داد. اما نشانه‌ی عدم لیاقت هم در او پیدا نبود. با طبقات بالای اجتماع رفت‌وآمد داشت و شهرت داشت که در زندگی، دست‌ودلباز است. در این شهر، از ناتالیا واسیلیونا کاملاً قدردانی می‌شد. ناتالیا واسیلیونا برای این مطلب، اهمیت زیادی قائل نبود و آن را مثل این که از مردم طلب دارد، تلقی می‌کرد. اما کاملاً مورد قبول همه بود و چنان به خوبی پاول پاولوویچ را تربیت کرده بود که صاحب رفتاری بسیار عالی شده بود و می‌توانست حتی در پذیرایی رسمی شخصیت‌های برجسته‌ی دولتی هم شرکت جوید. شاید مرد باهوشی بود (به نظر ولچانیف این‌طور می‌آمد)، اما چون ناتالیا واسیلیونا دوست نمی‌داشت شوهرش زیاد حرف بزند، قضاوت کردن در این مورد دشوار بود. شاید صفات طبیعی زیادی از بد یا خوب دارا بود، اما می‌شود گفت که صفات وبش با رویوشی پوشانیده شده بود و صفات بدش نیز تقریباً خفه شده بود. مثلاً ولچانیف به خاطر می‌آورد که آقای ترسوتسکی گاهی میل می‌کرد اطرافیانش را مسخره کند. اما زنش به سختی او را از این کار باز می‌داشت. همچنین دوست می‌داشت حکایت‌هایی نقل کند. اما قاعدتاً در این مورد هم تحت مراقبت بود. فقط به او اجازه داده شده بود که مطالبی کوتاه و بی‌معنی بر زبان براند. نسبت به یک دسته از رفقایش، که در خارج از منزل با آنها ملاقات می‌کرد، تمایلی در خود حس می‌نمود و حتی دوست داشت که با آنها مشروب بخورد. اما این آخرین تمایل را هم از او گرفته بودند. و با همه‌ی این‌ها، وقتی کسی از ظواهر قضایا قضاوت می‌کرد، هیچ نمی‌توانست بگوید که او زیر نفوذ زنش زندگی می‌کند. ناتالیا واسیلیونا همسری مطیع به نظر می‌آمد و خودش شاید یقین هم داشت که این صفت را دارا است. پاول پاولوویچ، ناتالیا را شاید دیوانه‌وار دوست می‌داشت. اما شاید هم به علت تدابیری که به وسیله‌ی زنش اتخاذ شده بود، این مطلب را هیچ‌کس نمی‌توانست حدس بزند. ولچانیف در مدت اقامتش در شهر (ت)، بارها از خودش پرسیده بود آیا این شوهر، حتی به اندازه‌ی یک خردل روابطی را که او با زنش دارد حدس می‌زند یا نه. چندین بار، جداً این موضع را از ناتالیا واسیلیونا پرسیده بود و او همیشه با یک نوع اندوه آمیخته به خشم جواب می‌داد: شوهرم هیچ‌چیز نمی‌داند و هرگز هم نمی‌تواند بداند. و اصلاً: «این کارها کار او نیست.» صفت برجسته‌ی دیگری که این زن را از دیگران ممتاز می‌کرد، این بود که او هرگز پاول پاولوویچ را ریشخند نمی‌کرد و شوهر خود را در هر حالتی که بود، نه مسخره‌آمیز و نه بسیار بد می‌دید و اگر کسی جرأت می‌کرد نسبت به شوهرش بی‌احترامی کند، با حرارت از او پشتیبانی

می‌کرد. چون بچه نداشت، طبیعتاً زن بسیار خوش‌گذرانی شده بود. ولی از وجدان خود نیز پیروی می‌کرد. خوشی‌های دنیا هرگز او را کاملاً در خود فرو نمی‌بردند و او بسیار علاقه داشت که در خانه‌ی خویش، به خانه‌داری و کارهای زنانه بپردازد. دیشب پاول پاولویچ از مطالعه‌ی هنگام شب خودشان در شهر (ت) یاد کرده بود. در حقیقت، این ولچانیف بود که چیزی می‌خواند و گاهی هم پاول پاولویچ در این کار شرکت می‌کرد. و با وجود تعجب شدید ولچانیف، خیلی هم خوب و بلند می‌توانست بخواند. ناتالیا واسیلیونا با آرامشی که همیشه یکسان بود، به مطالبی که او می‌خواند گوش می‌داد و گل‌دوزی می‌کرد، یا چیز می‌دوخت. داستان‌های دیکنز و خلاصه ملاقات مجله‌های روسی و گاهی هم چیزهای «جدی» را می‌خواندند. ناتالیا واسیلیونا برای تربیت و فهم ولچانیف، ارزش زیادی قائل بود. ولی از آن دم نمی‌زد. این خصوصیت مرتب و شایسته‌ای بود که بحث راجع به آن، مناسبی نداشت و به طور کلی، نسبت به هر چیزی که علمی و ادبی بود، علاقه‌ای نشان نمی‌داد. مثل همه‌ی چیزهایی که هرچند شاید مفید هم بودند، ولی او توجهی به آنها نداشت، اما پاول پاولویچ حرارتی نشان می‌داد.

در همان دورانی که عشق ولچانیف به بلندترین مرتبه‌ی خود رسیده بود و تقریباً به دیوانگی نزدیک شده بود، ناگهان رشته‌ی این آمیزش از هم گسیخت. او را ناگهان، به سادگی رانند. هرچند که همه‌چیز به قسمی مرتب شده بود که موقع رفتن، درک نکرد که دارند او را مثل «کفش مستعمل از کار افتاده‌ای» طرد می‌کنند.

شش هفته پیش از عزیمتش، سر و کله‌ی افسر توپخانه‌ی جوانی که تازه درجه گرفته بود، در شهر (ت) پدیدار شد و با ترسوتسکی‌ها شروع به رفت‌وآمد کرد و آنها به جای سه نفر، چهار نفر شدند. ناتالیا واسیلیونا مرد جوان را با خوش‌رویی و حسن‌نیت می‌پذیرفت، اما با او مثل بچه‌ای رفتار می‌کرد.

ولچانیف هیچ تردیدی به خود راه نمی‌داد. چون در آن هنگام، خیال دیگری در سر نداشت. زیرا ناگهان در همان ایام، به او پیشنهاد شده بود که باید برود. یکی از صد دلیلی که ناتالیا واسیلیونا برای موجه ساختن این عزیمت اجباری به آن توسل می‌جست، این بود که گمان می‌کرد آبستن است، و طبیعتاً به همین دلیل، ولچانیف می‌بایست خود را ناگهان، لااقل برای سه یا چهار ماه، از انظار مخفی کند تا این که پس از نه ماه، حتی اگر افتراهایی هم زده شود، شوهرش به سختی بتواند شکی به خود راه دهد. در این استدلال، به قدر کافی موشکافی شده بود. اما ولچانیف، با حرارت به او پیشنهاد کرد که با هم به پاریس یا آمریکا فرار کنند. اما بالأخره خود او مجبور شد به تنهایی، به پترزبورگ عزیمت کند و مطمئن بود که این جدایی، فقط «برای زمان کوتاهی» است؛ یعنی برای سه ماه یا کمی بیشتر. و الا با همه‌ی دلایل و براهینی که ناتالیا واسیلیونا می‌آورد، ولچانیف محال بود از وی جدا شود. درست دو ماه بعد، در پترزبورگ، کاغذی از ناتالیا واسیلیونا دریافت کرد که در آن، از ولچانیف درخواست می‌کرد هرگز برنگردد. زیرا حالا کس دیگری را دوست می‌داشت. اما در مورد

حاملگی‌اش نوشته بود که اشتباه کرده بوده است. البته دیگر این خبر زاید بود و او اکنون همه‌چیز برایش روشن شده بود و آن مردک افسر را به خاطر می‌آورد...

این موضوع برای همیشه تمام شد. چند سال بعد، فهمید که این باگ‌اوتوف هم که دست تقدیر او را به شهر (ت) کشانیده بود، پنج سال تمام در آنجا به فعالیت مشغول بوده است. ولچانیف به مدت دراز و غیرعادی این پیوستگی می‌اندیشید و فکر می‌کرد که لابد دیگر ناتالیا واسیلیونا بسیار فرسوده شده است و کم‌کم دارد پابند می‌شود و در فکرش همین‌ها را توجیه می‌کرد.

تقریباً یک ساعت، همان‌طور روی تخت‌خوابش نشسته بود. به خود بازآمد. زنگ زد تا ماورا برایش قهوه بیاورد. با عجله آن را آشامید و درست ساعت یازده، برای پیدا کردن هتل پوکرووسکی، به جانب پوکرو روان شد.

احساس عجیبی که امروز صبح درباره‌ی هل پوکرووسکی به او دست داده بود، اکنون کاملاً واضح و مشخص می‌شد. در میان همه‌ی افکارش، از طرزی که شب گذشته از پاول پاولوویچ پذیرایی کرده بود، چیزی سر در نمی‌آورد. و حالا می‌خواست آن را روشن کند. با خودش می‌گفت جلوه‌ی اشباح در شب گذشته، قضیه‌ی کلون در، همه بر حسب تصادف، مدیون مستی پاول پاولوویچ بوده است و شاید هم علت دیگری در میان باشد. اما درست نمی‌دانست حالا برای چه از نو می‌رود تا رشته‌ی پیوند را با این «شوهر سابق» برقرار کند؛ در صورتی که همه‌چیز خودبه‌خود و به طور عادی پایان یافته بود. ولی چیزی او را می‌کشانید. و در میان همه‌ی این‌ها، یک تأثر بسیار عجیب خودنمایی می‌کرد و درست همین بود که او را می‌کشانید.

لیزا

پاول پاولوویچ ابداً به فکر «تغییر دادن محل» نبود و خدا می‌داند ولچانیف برای چه دیروز این سؤال را از او کرده بود. راستی بایستی فکر مغشوشی داشته باشد. با اولین سؤال از یک مغازه‌ی کوچک نزدیک میدان پوکرو، هتل پوکرووسکی را در دو قدمی آن‌جا، در کوچه‌ای، به او نشان دادند. وارد هتل که شد، گفتند آقای ترسوتسکی، ته حیاط قسمت عقب، در اتاق‌های مبله‌ی ماریاسیسی ایونا منزل کرده است. هنگامی که از پلکان سنگی تنگ و کثیف و خیس طبقه‌ی دوم بالا می‌رفت، ناگهان صدای گریه‌ای شنید. به نظر می‌آمد که دختری هفت یا هشت ساله است. گریه‌ای دردناک بود. صدای هق‌هق خفه و دل‌خراشی شنیده می‌شد که با پای‌کوبی و فریادهای گوش‌خراش و وحشت‌ناک و صدای دورگه‌ی یک مرد توأم بود. به نظر می‌آمد که این مرد می‌خواهد طفل را ساکت کند و نمی‌خواهد کسی صدای گریه‌اش را بشنود. اما خودش بیش از دختر سروصدا می‌کرد. فریادها وحشیانه بود و به نظر می‌آمد که طفل، برای طلب بخشش استغاثه می‌کند. وقتی ولچانیف وارد دالان کوچکی شد که از هر جانب آن دو در باز می‌شد، به زن ژولیده‌ی بسیار بلند و چاقی برخورد. از او پرسید پاول پاولوویچ کجا سکونت دارد. آن زن، با انگشت به دری که پشت آن صدای گریه شنیده می‌شد اشاره کرد. در صورت خشن و سرخ تیره‌ی این زن، که چهل سالی داشت، خشم آمیخته به نفرتی هویدا بود. در حالی که از پلکان پایین می‌رفت، آهسته گفت:

- همان کسی است که خودش را این‌طور سرگرم مکن!

ولچانیف خود را برای کوبیدن در آماده کرد. اما فوراً تغییر رأی داد و مستقیماً در را باز کرد. وسط اتاق کوچکی که با بی‌سلیقگی، اما با گشادبازی، از اثاثیه‌ی نقاشی‌شده و بسیار ساده زینت شده بود، پاول پاولوویچ، که نیمه‌گاه لباس بر تن کرده بود، بی‌کت و نیم‌تنه، با صورتی برافروخته و خشم‌گین، ایستاده بود و سعی می‌کرد با فریادها و حرکات و شاید هم با ضربات مشت خود (ولچانیف این‌طور به نظرش آمد)، دخترچه‌ای را ساکت کند که هشت ساله به نظر می‌آمد و فقیرانه لباس پوشیده بود، اما مانند یک دخترخانم، لباس سیاه بر تن داشت. دخترچه، مثل این بود که دچار بحران یک بیماری عصبی شده است، با عصبانیت هق‌هق می‌کرد و دست‌هایش را به طرف پاول پاولوویچ دراز می‌کرد؛ مثل این که می‌خواست او را در آغوش بگیرد و ببوسد و طلب بخشایش کند و از او چیزی بگیرد. بعد در یک لحظه، همه‌چیز تغییر کرد. همین که دخترچه مرد ناشناس را دید، فریاد کشید و به اتاق مجاور دوید و پاول پاولوویچ، پس از یک لحظه‌ی کوتاه که آشفته بود، به زحمت تبسمی کرد. درست مانند تبسم شب گذشته بود که وقتی ولچانیف ناگهان در پلکان را به رویش گشوده بود، بر لبانش نقش بسته بود. با وضعی شگفت‌زده گفت:

- آلكسى ايوانوويچ، راستى نمى‌توانستم منتظر باشم... اما، بياييد تو! بفرماييد روى اين نيم‌تخت، يا اگر بخواهيد بهتر باشد، روى اين صندلى راحتى. و من...

با عجله کتتش را پوشید، اما نیم‌تنه‌اش را فراموش کرد بپوشد.

- تشریفات قائل نشوید. همان‌طور که هستید باشید!

ولچانیف روی یک صندلی نشست.

- نه، اجازه بدهید تشریفات به عمل بیاورم. من حالا مؤدب‌تر از پیش هستم. اما چرا در این گوشه نشسته‌اید؟ بیایید این‌جا، صندلی راحتی، نزدیک میز... آه! نه، من منتظر شما نبودم. منتظرتان نبودم!

و روی لبه‌ی یک صندلی حصیری نشست؛ نه در کنار ملاقات‌کننده‌ی «غیر منتظر»، بل که صندلی‌اش را طوری چرخاند که درست روبه‌روی ولچانیف قرار گیرد.

- چه‌طور منتظر من نبودید؟ با وجود این که دیروز به شما گفته بودم که امروز در این ساعت خواهم آمد.

- فکر می‌کردم نخواهید آمد و چون در بیداری، به آنچه که دیروز گذشته بود خوب اندیشیدم، راستی از دیدار مجدد شما مأیوس شدم.

در تمام این مدت، ولچانیف به اطراف خود نگاه می‌کرد. اتاق درهم‌وبرهم، تختخواب نامرتب، و لباس‌ها پراکنده بود. روی میز، فنجان‌هایی که در آن قهوه نوشیده بودند، خرده‌های نان، یک بطری شامپانی نصفه، نزدیک آن لیوان، درهم‌وبرهم قرار داشت. با گوشه‌ی چشم، یک نظر هم به اتاق مجاور انداخت. اما در آن‌جا سکوت حکم‌فرمایی می‌کرد. طفل در آن‌جا مخفی شده بود و جنبشی نداشت.

ولچانیف در حالی که بطری شامپانی را نشان می‌داد گفت:

- یعنی ممکن است که در این ساعت مشروب آشامیده باشید!

پاول پاولوویچ با تشویش گفت:

- باقی‌مانده‌ی آن است.

- چه جور تغییر کرده‌اید؟

- این‌ها عادت‌های بدی است که ناگهانی هم ایجاد شده! دروغ نمی‌گویم. درست بعد از آن تاریخ، به این عادت دچار شده‌ام. نمی‌توانم از خودم جلوگیری کنم. اما نگران نشوید آلکسی ایوانوویچ. الان مست نیستیم و مانند دیشب، در منزل شما یاهوگویی نخواهم کرد. اما آنچه به شما می‌گویم، حقیقت است. درست بعد از آن تاریخ به مشروب عادت کردم و اگر کسی، شش ماه زودتر به من گفته بود که ناگهان تا این درجه تغییر خواهم کرد و اگر کسی تصویر امروزم را در آینه‌ای به من نشان می‌داد، هرگز باور نمی‌کردم!

- پس دیروز شما مست بودید؟ پاول پاولوویچ، با صدایی آهسته، در حالی که چشمانش را

به زیر افکنده بود، اعتراف کرد:

- مست بودم. ملتفت می‌شوید این کار را به واسطه‌ی مستی کردم. این وقایع، بعد از مستی‌ام رخ داد. سعی می‌کنم مطالب را برای شما روشن کنم. زیرا در خانه‌ی خودم، بعد از مستی، بدتر از این‌ها می‌شوم. الان تقریباً مستی از سرم پریده است. اما درندگی و یک نوع دیوانگی با من دست به گریبان است و در این حالت، از درد خودم بسیار عمیق‌تر متأثر می‌شوم. شاید همین مطلب است که مرا مجبور به مشروب خوردن می‌کند. آن وقت هر کاری از من برمی‌آید. می‌توانم بدترین دیوانگی‌ها را مرتکب شوم و حتی دعوایی راه بیندازم. لابد دیشب خودم را جور عجیبی به شما معرفی کردم.

- حتماً چیزی به خاطرتان مانده است؟

- چه طور به خاطرمانده! همه چیز را به خاطر دارم...

ولچانیف، که لحنی آشتی‌کننده داشت، گفت:

- می‌بینید درست همین‌طور است که فکر کرده‌ام و وقایع را برای خودم موشکافی کرده‌ام. به‌علاوه، خود من مه دیروز کمی نسبت به شما متغیر شدم... و بسیار بی‌حوصلگی به خرج دادم. این موضوع را با کمال میل اعتراف می‌کنم. گاهی خودم را زیاد سالم حس نمی‌کنم. و ملاقات غیر منتظره‌ی شما، در دل شب...

- بله، در دل شب، در دل شب! و پاول پاولوویچ سرش را تکان داد؛ مثل این که متعجب است و خودش را سرزنش می‌کند.

- آخر چه چیزی مرا به این کار وا داشت؟ اگر خودتان در را به روی من باز نکرده بودید، به هیچ قیمتی داخل نمی‌شدم و برگشته بودم. آکسی ایوانوویچ، تقریباً یک هفته پیش هم به منزل شما آمدم. اما شما را نیافتم. و بعد شاید هرگز بر نمی‌گشتم. من در عین حال، یک نوع غروری هم دارم، آکسی ایوانوویچ؛ هرچند که خودم اعتراف می‌کنم که در هم‌جو حالتی بودم. ما در کوچه به یکدیگر برخوردیم. اما من به خود می‌گفتم حالا که او مرا نمی‌شناسد و روی خود را برمی‌گرداند. نه سال، چیز کمی نیست! و تصمیم نداشتیم به شما نزدیک شویم. را نشان داد) و همچنین به علت احساساتم. کار احمقانه‌ای است، بسیار احمقانه! و اگر این کار با دیگری غیر از شما انجام گرفته بود - زیرا شما با وجود خاطره‌ی تلخ دیشب، به یاد ایام گذشته، نزد من آمده‌اید - من هیچ نوع امیدی نداشتیم که رشته‌ی شناسایی را دوباره پیوند دهم...

ولچانیف با دقت گوش می‌داد. این مرد حالتی داشت که به نظر صمیمانه می‌آمد و حتی با نوعی وقار و متانت حرف می‌زد. و با وجود این، ولچانیف از آن لحظه‌ای که داخل اتاق شده بود، یک کلمه از حرف‌هایش را باور نمی‌کرد.

- بگوید ببینم، پاول پاولوویچ، پس شما این‌جا تنها نیستید؟ این دخترکی که لحظه‌ای قبل او را نزد شما دیدم کیست؟

پاول پاولوویچ بسیار تعجب کرد و ابروهایش را بالا کشید. اما با این همه، نگاهی صریح و مهربان به ولچانیف کرد و با لبخندی ملایم گفت:

- چه طور! این دخترک کیست؟ این لیزا است.

و ولچانیف با لکنت زبان گفت:

- کدام لیزا؟

و ناگهان چیزی در خاطره‌اش بیدار شد. ضربت بسیار شدید بود. لحظه‌ای پیش، هنگامی که وارد اتاق شده بود و لیزا را دیده بود، متعجب شده بود. اما هیچ‌گونه احساس قلبی یا فکر به‌خصوصی در این مورد، در او ایجاد نشده بود.

- همان لیزای خودمان، «دخترمان»! و پاول پاولوویچ به خنده افتاد.

ولچانیف با ترس و بدگمانی و صدایی بسیار گرفته پرسید:

- کدام دختر؟ آیا شما و ناتالیا و... مرحوم ناتالیا واسیلیونا، بچه‌دار هم شدید؟

- چه طور نشدیم! آه! خدایا! راستی چه طور ممکن بود شما را از این موضوع مطلع کرد؟ چرا حواسم پرت است! بعد از رفتن شما، خداوند او را به ما عطا کرد.

پاول پاولوویچ، مثل این که در معرض یک نوع هیجان مطبوعی قرار گرفته باشد، از روی صندلی‌اش پرید.

ولچانیف با رنگ پریده گفت:

- من از این موضوع هیچ اطلاعی نداشتم.

پاول پاولوویچ با صدایی ملایم و دلپذیر تکرار کرد:

- مسلماً، مسلماً! چه طور می‌توانستید با خبر شوید! شما خودتان به خاطر دارید که آن مرحومه و من، هیچ‌گونه امیدی نداشتیم و ناگهان، خداوند نظر لطفش را شامل حال ما کرد. و فقط خدا خودش می‌داند که در آن وقت چه چیزها حس کردم! به نظرم می‌آید که این واقعه، درست یک سال بعد از رفتن شما واقع شد. شاید یک سال هم نشد. خیلی کمتر بود. صبر کنید... اگر حافظه‌ام یاری کند، شما در ماه اکتبر رفتید یا در نوامبر؟

- من از شهر (ت)، در اوایل سپتامبر، دوازدهم سپتامبر عزیمت کردم. کامل به خاطر دارم...

پاول پاولوویچ، شگفت‌زده گفت:

- در سپتامبر؟ یعنی همه چیز ممکن است؟ هوم... چرا حواسم پرت است؟ اگر این طور باشد، پس بگذارید ببینم، سپتامبر، اکتبر، نوامبر، دسامبر، ژانویه، فوریه، مارس، آوریل، کمی از هشت ما بیشتر می‌شود! و اگر می‌دانستید چه‌گونه آن مرحومه...

ولچانیف با صدایی بریده بریده، تمجیح‌کنان گفت:

- او را به من نشان بدهید! پس او را صدا کنید!

- چشم، و با کمال میل!

پاول پاولوویچ، آنچه را که می‌خواست بگوید، مثل این که آن وقت بی‌فایده‌اش می‌دانست، خودداری کرد. مضطرب شده بود. «چشم، چشم، الآن او را به شما معرفی می‌کنم!» و با عجله، به طرف اتاقک لیزا روان شد. سه یا چهار دقیقه گذشت. از اتاقک، صدای نجوای خیلی سریعی به گوش می‌رسید. صدای لیزا به زحمت تشخیص داده می‌شد. ولچانیف فکر کرد: «دخترک دارد التماس می‌کند که مجبورش نکنند بیرون بیاید.» و بالأخره آمدند. پاول پاولوویچ که کاملاً آشفته شده بود، گفت:

- ایناها! اینقدر محبوب است، این قدر متکبر است. چه قدر به آن مرحومه شبیه است!

لیزا دیگر گریه نمی‌کرد. اما همان‌طور چشمانش را به زیر افکنده بود. پدرش دست او را گرفته بود و می‌آورد. دخترکی بود باریک‌اندام و لاغر و بسیار زیبا. با تند، چشمان درشت آبی‌اش را به ملاقات‌کننده خیره کرد. با حالتی گرفته او را ورنانداز کرد و دوباره نگاهش را به زیر افکند. نگاهش سنگین و باوقار بود. همچون نگاه اطفالی بود که وقتی تنها با ناشناسی روبه‌رو می‌شوند، به گوشه‌ای می‌خزند و از آنجا با منانت، ملاقات‌کننده‌ای را که هرگز تا به حال ندیده‌اند، می‌نگرند. اما از این نگاه، شاید هم فکر کاملاً بچگانه‌ای تراوش می‌کرد. به نظر ولچانیف، این‌طور آمد. پدر، دخترک را با خودش جلو آورد:

- این آقا عموی توست که سابقاً با مامانت آشنا بوده. او دوست ما بود. نترس. به او دست بده.

دخترک کمی خم شد و با ترس دستش را دراز کرد. پاول پاولوویچ در حالی که با دقت ولچانیف را ورنانداز می‌کرد، توضیح داد:

- ناتالیا واسیلیونا نمی‌خواست مراسم احترام گزاردن را به او یاد بدهد. و الا او باید مثل انگلیسی‌ها کمی خم بشود و دستش را به طرف ملاقات‌کننده دراز کند.

ولچانیف می‌دانست که پاول پاولوویچ، او را با دقت می‌نگرد. اما دیگر در فکر این نبود که اضطراب خود را پنهان کند. همان‌طور که روی صندلی‌اش نشسته بود، بی‌حرکت، دست لیزا را در دست گرفته بود و با ولعی تمام، او را ورنانداز می‌کرد. لیزا بسیار نگران به نظر می‌آمد و همان‌طور که دستش را در دست ملاقات‌کننده رها کرده بود، پدرش را از نظر دور نمی‌داشت. آنچه را که او می‌گفت، با کمر رویی گوش می‌داد. ولچانیف با این چشمان سیاه درشت آشنا بود. چیزی که عجیب بود و بیش‌تر او را تحت تأثیر قرار داده بود، سفیدی لطیف پوست و رنگ موهایش بود. برای او، همه‌ی این‌ها بسیار پرمعنی بود. برعکس، بیضی بودن صورت و خمیدگی لب‌هایش، به شدت ناتالیا واسیلیونا را به خاطر می‌آورد. و حالا پاول پاولوویچ داشت با حرارت و اضطرابی بی‌اندازه، چیزی می‌گفت. اما ولچانیف چیزی نمی‌شنید. پاول پاولوویچ دنباله‌ی آخرین جمله‌ی خود را گرفت:

- آلكسى ايوانويچ، شادى و سرورى را كه موهبت الهى به ما داد، حتى نمى‌توانيد تصور كنيد! به محض تولدش، ديگر همه‌چيز من شده بود و به خودم ميگفتم اگر يك وقت مشيت الهى بر اين قرار گيرد كه خوشبختى آرام من به هم بخورد، افلا ليزا برايم خواهد ماند. در هر حال، از اين موضوع كاملاً اطمينان داشتم.

- ناتاليا واسيليونا چه‌طور؟

- ناتاليا واسيليونا؟ شما او را خوب مى‌شناختيد و او را به خاطر مى‌آوريد. اصلاً دوست نمى‌داشت احساساتش را زياد آفتابى كند. اما وقتى در بستر مرگ از او خداحافظى مى‌كرد... آنوقت، همه‌چيز واضح شد! آنچه را كه هم‌الآن به شما مى‌گويد، «در بستر مرگش» واقع شد. آنچه كه اتفاق افتاد از اين قرار بود: يك روز قبل از مرگش، ناگهان عصبانى و مضطرب شد. گفت مى‌خواهند او را با اين دواهاى جورواجور بكشند؛ در صورتى كه فقط يك تب ساده دارد. مى‌گفت: پزشكان چيزى نمى‌فهمند و وقتى كه برگردد (او را به خاطر داريد: پيرمردك، پزشك افسر) در مدتى كمتر از دو هفته، او را چاق و سالم خواهد كرد. و باز هم بگويم! پنج ساعت قبل از اين كه تمام كند، يادش افتاد كه سه هفته بعد براى جشن تولد ليزا، بايد حتماً پيش عمه، مادر تعميدى ليزا، به كمك او برود...

ولچانيف، بى اين كه دست ليزا رها كند، ناگهان بلند شد. در ميان همه‌ى وقايع، به نظرش رسيد كه در نگاه سوزان طفل، كه به پدرش دوخته شده بود، چيزى سرزنش‌مانند نهفته است. و با صداى عجيبى، تند پرسيد:

- نكند مريض باشد؟

پاول پاولويچ، با دلسوزى بسيار حزن‌انگيزى گفت:

- به نظر نمى‌آيد. اما... حوادث و اتفاقات چنين مخلوقى را ساخته‌اند. طفل عجيبى است... حتى قبل از اين حوادث هم عصبانى بود! بعد از مرگ مادرش، دو هفته مريض شد. مرض صرع دارد. لحظه‌اى قبل، كه شما وارد شديد، چه اندازه اشك ريخت، خدا مى‌داند! مى‌شنوى ليزا، مى‌شنوى! آخر چرا اين كارها را مى‌كند؟ چون بيرون مى‌روم و او را تنها مى‌گذارم. و اين موضوع ثابت مى‌كند كه او را ديگر به اندازه‌ى زمان زنده بودن مادرش دوست ندارم. اين است آنچه كه او مرا به آن متهم مى‌كند! در مغز چنين بچهاى، كه بايستى فقط با عروسك‌هايش بازي كند، چه افكار عجيبى مى‌تواند جولان داشته باشد؟ در اين‌جا هيچ‌كس نيست كه با او بازي كند.

- چه‌طور... در اين‌جا شما دو نفر تنها هستيد؟

- مطلقاً تنها. خدمتكار هم روزى يك بار مى‌آيد و كار منزل را انجام مى‌دهد.

- و وقتى شما بيرون مى‌رويد، او را تنها مى‌گذاريد؟

- پس چه بكنم؟ ديروز وقتى بيرون مى‌رفتم، او را حتى در اين اتاقك حبس كردم و به همين علت بود كه امروز اين همه اشك ريخت. اما چه بكنم؟ شما خودتان قضاوت كنيد. همين

سه روز پیش بود که او تنها توی حیاط رفته بود و گذشته از این، از ته دل گریه می‌کرد و از هر کس می‌پرسد من کجا رفته‌ام. این کار راستی کار خوبی نبود. درست است که من هم مستحق سرزنش هستم. به قول خودم، برای یک ساعت خارج می‌شوم و تا فردا صبح برنمی‌گردم. همان‌طور که دیروز اتفاق افتاده بود. خوش‌بختی در این بود که صاحب هتل، در مدت غیبتم، توانسته بود به وسیله‌ی یک قفل‌ساز، در اتاق را باز کند. چه‌قدر خجالت‌آور است! کار من مثل کار دیو است. تمام این‌ها به علت این است که مغزم آشفته است.

طفل، آشفته، با خجالت گفت:

- پاپا!

- خوب، دوباره! از نو شروع کردی! یک دقیقه پیش به تو چه گفتم؟

لیزا، وحشت‌زده، در حالی که دست‌هایش را به طرف او دراز کرده بود، پشت سر هم تکرار می‌کرد:

- دیگر این کار را نمی‌کنم!

ولچانیف با بی‌حوصلگی، با لحنی آمرانه، کلامش را برید:

- شما با چنین وضع داخلی نمی‌توانید به زندگانی ادامه دهید. با این که ثروت‌مند هستید، چه‌طور می‌توانید این محیط و این خانه را تحمل کند؟

- این خانه؟ شاید تا یک هفته دیگر بروم. تا به حال پول زیادی خرج کرده‌ایم و اگر هم ثروت‌مند بودیم...

ولچانیف، که کاسه‌ی صبرش لبریز شده بود، حرف او را برید:

- بسیار خوب، کافی‌ست، کافی‌ست.

انگار می‌خواست بگوید: «حرف زدن بی‌فایده است. آنچه را که می‌خواهی بگویی، می‌دانم. می‌فهمم برای چه مقصودی این‌ها را می‌گویی.» و گفت: «گوش بدهید بینم. پیشنهادی دارم. شما الان گفتید یک هفته و شاید دو هفته این‌جا خواهید ماند. من خانه‌ای دارم؛ یعنی خانواده‌ای که خانه‌شان کاملاً مثل خانه‌ی خود من است. اکنون بیست سال است که با هم آشنا هستیم. پوگورلتسف را می‌گویم. آلکساندر پاولوویچ پوگورلتسف، عضو شورای محرمانه. حتی به درد کار شما هم می‌خورد.

آن‌ها الان در بیلاق، در ویلای باشکوه خود به سر می‌برند. کلاودیا پطروناپو گورلتسف، درست مثل خواهر یا مادر من است. هشت تا بچه دارند. لیزا را به من بسپارید تا فوراً او را نزد آن‌ها ببرم... نباید وقت را از دست بدهیم. با خوش‌رویی از او پذیرایی خواهند کرد؛ درست مثل دختر خودشان، عزیز خواهند داشت!»

ولچانیف دستخوش بی‌حوصلگی عجیبی شده بود و آن را مخفی هم نمی‌کرد. پاول پاولوویچ، با ترش‌رویی، و در حالی که بدذاتانه از زیر چشم به او می‌نگریست، (به نظر ولچانیف این‌طور آمد) گفت:

- واقعاً، این کار غیر ممکن است!

- چرا؟ برای چه غیر ممکن است؟

- خوب، پس چه، با این وضع بیایم و این طفل را رها کنیم؟ درست است که موافقم او را به یک دوست حقیقی، دوستی مثل شما بسپارم. اما چه‌طور او را در خانواده‌ی ناشناسی رها کنم که از طبقات بالای اجتماع هستند و حتی نمی‌دانم به چه ترتیبی او را خواهند پذیرفت؟»
ولچانیف، که تقریباً خشم‌گین شده بود، فریاد کشید:

- آخر، هم‌الآن به شما گفتم که خانه‌ی آنها مثل خانه‌ی خود من است. یک کلمه از طرف من کافی است که کلاودیا پطرونا او را با خوشحالی بپذیرد. مثل این که اگر او دختر من بود... خدا لعنتان کند. خودتان خوب می‌دانید که همه‌ی این‌ها را فقط برای این که پرحرفی کرده باشید می‌گویید... حالا جای مشاجره نیست! و پایش را به زمین می‌کوبید.

- من به این علت راضی نیستم که شاید این کار به نظر عجیب بیاید، در هر حال، بایستی لاف‌های یکی دو بار بروم و از سلامتی او خبر بگیرم. و الاّ چه خواهند گفت؟ طفل بی‌پدر؟ و در چنان منزل اشرافی؟

ولچانیف فریاد کشید:

- ولی خانه‌ی آنها، خانه‌ی بسیار ساده‌ای است و ابداً «اشرافی» نیست! به شما گفتم که بچه زیاد دارند و او جان دوباره خواهد یافت. آنها برای پذیرفتنش از هیچ کاری روی‌گردان نیستند... اگر بخواهید، همین فردا، خودم شما را به آنها معرفی خواهم کرد. برای این که از آنها سپاس‌گزاری کنید، فقط لازم است به آنجا بروید. اگر مایل باشید، هر روز می‌توانیم پیش آنها برویم.

- ولی با وجود این...

- یاوه‌گویی کافی‌ست! وانگهی، شما خودتان هم می‌دانید. گوش کنید. امشب پیش من بیایید. اگر خواستید، شب را هم آنجا بگذرانید و فردا صبح، برای این که سر ظهر آنجا باشیم، صبح بسیار زود حرکت خواهیم کرد.

- چه قدر خیرخواه هستید! حتی شب را هم پیش شما بگذرانم... فوراً پاول پاولوویچ قبول کرد. بسیار متأثر به نظر می‌آمد.

- شما، راستی لطف بزرگی درباره‌ی من می‌کنید. خوب، ویلای آنها کجاست؟

- در لیزنوی.

- آخر لباس‌هایش چه؟ فقط همین اشکال وجود دارد. زیرا در یک خانواده‌ی بزرگ، و هم‌چنین در بی‌بلاقی... خودتان می‌دانید... قلب یک پدر...

- چه لباس‌هایی؟ مگر او عزادار نیست؟ آیا می‌تواند چیز دیگری بپوشد؟ مناسب‌تر از این لباس نمی‌شود تصور کرد! فقط یک پیراهن نازک و یک روسری لازم دارد. (روسری و پیراهنی که به تن داشت، بسیار کثیف بود.)

- بله، فوراً. حتماً باید لباسش را عوض کند!

و پاول پاولوویچ می‌لرزید.

- لباس شورواشور هم لازم دارد. آن را هم باید فوراً فراهم کنیم. لباس‌هایش را داده‌ام ماریا سیسواپونا بشوید.

ولچانیف کلامش را برید:

- باید فرستاد درشکه‌ای هم پیدا کنند. و اگر ممکن است، خیلی زود باید این کارها را انجام داد.

اما ناگهان به مانعی برخوردند. لیزا جداً با این پیشنهاد مخالفت کرد. با وحشت، همه‌ی صحبت‌ها را گوش داده بود و اگر ولچانیف، هنگامی که پاول پاولوویچ را قانع کرده بود، فرصت یافته بود که به دقت به دخترک بنگرد، در این چهره‌ی کوچک، نومی‌دی بیرون از حدی را خوانده بود.

دخترک، با صدایی آهسته، ولی محکم، گفت:

- نمی‌روم.

- آها! آها! می‌بینید، درست مثل مادرش.

لیزا فریاد کشید:

- من مثل مامان نیستم. من مثل مامان نیستم.

نومی‌دی شده بود. دست‌های کوچکش را به هم می‌مالید. مثل این بود که می‌خواست در برابر پدرش، خود را از این اتهام مخوف که شبیه مادرش است، میرا سازد.

- پاپا، پاپا، اگر شما مرا ول کنید...

و ناگهان خود را به طرف ولچانیف، که وحشت‌زده شده بود، پرتاب کرد.

- اگر شما مرا با خود ببرید، من...

اما فرصت نیافت بیش از این چیزی بگوید. پاول پاولوویچ دستش را گرفت و با خشمی که ساختگی هم نبود، یقه‌ی پیراهنش را گرفت و او را به طرف اتاقک کشانید. دوباره صدای نجوا و گریه‌ی خفه بلند شد. ولچانیف خودش را حاضر می‌کرد که داخل شود. اما پاول پاولوویچ، با لبخندی ساختگی پیش آمد و به او اطلاع داد که لیزا الآن خواهد آمد. ولچانیف کوشش می‌کرد

به او نگاه نکند و چشمانش را برمی‌گردانید. در همان وقت، ماریا سیسوایونا، همان زنی که در دالان به او برخورد کرده بود، وارد شد. لباس‌هایی را که آورده بود، در یک کیف کوچک قشنگ سفری، که متعلق به لیزا بود، جا داد و از ولچانیف پرسید:

- شما همان پدرخوانده‌ای هستید که دخترک را با خودتان خواهید برد؟ شما خانواده دارید؟ کار بسیار خوبی می‌کنید! او را از جهنم نجات می‌دهید!

پاول پاولوویچ زیر لب گفت:

- آه، شما، ماریا سیسوایونا...

- خوب، که چه؟ ماریا سیسوایونا! آیا خانه‌ی تو جهنم نیست؟ آیا شایسته است دخترچه‌ای که دیگر بد و خوب چیزها را می‌فهمد، این کثافت‌کاری‌ها را ببیند؟ برای شما، پدرخوانده، درشکه‌ای آورده‌اند. به لیزنوی می‌روید. نیست؟

- بله، بله.

- خیلی خوب. سفر به خیر.

لیزا با رنگ پریده و چشمانی به زیر افکنده، از اتاقش بیرون آمد و کیف سفری‌اش را گرفت. حتی یک بار هم چشمانش را به طرف ولچانیف برنگردانید. نه تنها برای بوسیدن پدرش، همان‌طور که اغلب عادت داشت، جلو نفرت، بل که با او خداحافظی هم نکرد. واضح بود که نمی‌خواهد به او نگاه کند. پاول پاولوویچ، بنا به عادت خود، او را در آغوش گرفت و سر کوچکش را بوسید. در این لحظه، لب‌هایش لرزید و چانه‌اش تکان خورد. اما دخترک چشمان خود را بلند نکرد. پاول پاولوویچ رنگش پریده بود. دست‌هایش می‌لرزید. ولچانیف، هرچند کوشش می‌کرد به او نگاه نکند، حال او را دید. تنها آرزویش این بود که هرچه زودتر از آنجا بیرون برود. فکر می‌کرد: «اما راستی، همه‌ی این‌ها نتیجه‌ی خطاکاری‌های من است؟ باید این‌طور باشد!»

پایین آمدند. لیزا و ماریا سیسوایونا یکدیگر را در آغوش گرفتند. آن‌گاه فقط از توی درشکه، دخترک چشمانش را به پدرش دوخت. ناگهان دست‌هایش را به هم وصل کرد و فریاد کشید. یک ثانیه بیش‌تر طول نکشید و دخترک خودش را به طرف پدرش انداخت. اما اسب‌ها به راه افتاده بودند.

سرگرمی تازه‌ی یک آدم بی‌کار

ولچانیف، وحشت‌زده پرسید:

- مگر بیمار نیستید؟ درشکه‌ای را نگاه خواهم داشت. دستور خواهم داد آب بیاورند...

دختر نگاهی سوزان و سرزنش‌بار به او کرد. و ناگهان، با صدای بریده‌بریده گفت:

- مرا کجا می‌برید؟

- لیزا، این خانواده، خانواده‌ی خوبی هستند. الان در ویلای بسیار زیبایی سکونت دارند. بچه‌های زیادی آنجا هستند. تو را دوست خواهند داشت. آنها خوبند... نسبت به من متغیر نشو. من خوبی تو را می‌خواهم.

اگر آن‌هایی که ولچانیف می‌شناختند، در این لحظه می‌توانستند او را ببینند، چیز عجیبی به نظرشان می‌آمد.

- چه طور ممکن است؟ چه طور شما می‌توانید... آخ! چه قدر شما بد ذات هستید.

اشک‌های سیل‌مانند، گلویش را می‌فشرد. نگاه‌های زیبا و خشم‌گین خود را به روی ولچانیف خیره ساخته بود.

- لیزا، من...

دخترک دست‌های کوچکش را به هم می‌مالید. ولچانیف کاملاً حواسش پرت شده بود.

- لیزای عزیز، اگر می‌دانستی که مرا چه اندازه نومید کرده‌اید!

لیزا با صدایی محکم پرسید:

- راست است که او فردا می‌آید؟ راست است؟

- راست است. راست است. من پی او خواهم رفت و خودم او را خواهم آورد.

لیزا، در حالی که چشمانش را به زیر افکنده بود، زیر لب گفت:

- دروغ می‌گوید.

- مگر تو را دوست ندارد لیزا؟

- مرا دوست ندارد!

- به تو بدی کرده است؟ آره؟

لیزا با قیافه‌ای گرفته، به او نگاه کرد و خاموش شد. دوباره سرش را برگردانید و با لجاجت، چشمانش را به زیر افکند. ولچانیف سعی می‌کرد دخترک را قانع کند. با حرارت صحبت می‌کرد. او نیز دچار تب شده بود. لیزا، با کینه و بی‌اعتمادی، گوش می‌داد. اما گوش می‌داد. دقتش ولچانیف را دل‌گرمی می‌داد. حتی شروع کرد برایش توضیح بدهد که یک آدم

مشروب‌خوار، چه‌گونه مردی است. می‌گفت پدرش را دوست می‌دارد و می‌خواهد مواظبش باشد و بالأخره، چشمانش را بلند کرد و او را با دقت نگرست.

ولچانیف باز هم برایش تعریف کرد که سابقاً با مادرش آشنا بوده و دریافت که این گفته‌هایش، دقت طفل را جلب کرده است. کم‌کم دخترک به سؤالاتش جواب داد؛ اما با احتیاط و کلمه به کلمه و با گوشه و کنایه. با وجود این، به سؤالات مهم او جواب نمی‌داد. درباره‌ی هر سؤالی که به روابط او با پدرش بستگی داشت، با لجاجت مهر خموشی بر دهان می‌گذاشت. وقتی حرف می‌زد، ولچانیف دست کوچکش را در دست گرفته بود و آن را رها نمی‌کرد. او هم دستش را بیرون نمی‌کشید. با وجود این، دخترک همیشه ساکت نبود. گاهی جواب‌هایی مبهم از دهانش می‌پرید. با این وصف، از خلال گفته‌هایش فهمیده می‌شد که قبلاً پدرش را بیش از مادرش دوست می‌داشت. زیرا پدرش هم او را بیش‌تر دوست می‌داشته است. و مادرش در لحظه‌ی مرگ، هنگامی که همه‌ی مردم از اتاق بیرون رفته بودند و دو نفری تنها شده بودند، او را بسیار بوسیده و گریسته بوده است... و اکنون، او پدرش را بیش از همه‌چیز دوست دارد؛ بیش از همه‌چیز در عالم و هر شب هم این دوستی افزون می‌شود. اما راستی طفل بزرگ‌منشی بود. وقتی فهمید زیاد حرف زده است، دوباره در سکوت عمیقی فرو رفت. حتی نگاه کینه‌آمیزی به ولچانیف کرد که او را این اندازه به حرف زدن وا داشته بوده است. در پایان این مسافرت، عصبانیتش تقریباً تسکین یافته بود. اما بیش‌تر به فکر فرو رفته بود. خاموش، همچون یک درخت بی‌بر، با خیره‌سری و حالتی گرفته، به جلوی خویش نظر دوخته بود.

گویا این فکر که او را به منزل ناشناسی می‌برند، به منزلی که هرگز نرفته بوده است، در همان آن، کمی او را ناراحت کرده بود. چیز دیگر که او را آزار می‌داد و ولچانیف فهمیده بود، این بود: حدس می‌زد که برای دخترک ننگ است که پدرش به این آسانی او را رها کند و با مرد غریبی روانه کند؛ مثل این که او را در آغوش بیگانه‌ای افکنده باشد.

ولچانیف فکر می‌کرد:

«مریض است. شاید هم خیلی سخت او را آزرده‌اند... آخ! ای شراب‌خوار، ای موجود پست، من حالا رفتار و کردار او را درک می‌کنم!» درشکه‌چی را به تند رفتن وا می‌داشت. ولچانیف به آن ملک بیلاقی خیلی اهمیت می‌داد؛ هوای صاف، باغ، بچه‌ها، زندگی تازه، ناشناس، و سپس، درباره‌ی آنچه که بعداً واقع خواهد شد، دیگر هیچ شکی نداشت. آتیه، درخشان و پر از امید بود. به یک چیز کاملاً یقین داشت. آنچه را که در این لحظه حس می‌کرد، هنوز درک نکرده بود و می‌دانست که این وضع، پایدار خواهد بود. با هیجان می‌اندیشید: مطلوب این است، این است زندگی!

افکار پراکنده‌ای از مغزش می‌گذشت. اما آن‌ها را موشکافی نمی‌کرد و با سرسختی، از جزئیات پرهیز می‌کرد. بی‌جزئیات، هر چیز روشن و همه‌چیز پابرجا بود. نقشه‌ی اصلی‌اش را در نظر مجسم کرد و در حالی که تمام قوایش را جمع کرده بود، می‌اندیشید: «می‌شود این

آدم کثیف را غافلگیر کرد. او لیزا را ابتدا برای مدتی نزد پوگورلتسف‌ها خواهد گذاشت. بعد هم خودش سر به نیست خواهد شد. خواهد رفت. آنوقت لیزا برای من خواهد ماند. دیگر تمام است و مگر من بیش از این چه می‌خواهم؟ ...

حتماً خود او هم همین را آرزو می‌کند. و الاً برای چه با وی بدرفتاری می‌کرد؟

بالأخره رسیدند. ملک پوگورلتسف، راستی زیبا بود. یک دسته اطفال پرسروصدا، روی پلکان جلوی عمارت هجوم آوردند و برای ملاقات آن‌ها دویدند. خیلی وقت بود که ولچانیف به این‌جا نیامده بود و شادی بچه‌ها بی‌اندازه بود. او را دوست می‌داشتند. قبل از این که از درشکه پایین بیاید، اطفال بزرگ‌تر شروع به فریاد کردند:

«راستی محاکمه؟ محاکمه‌تان به کجا کشید؟» اطفال کوچک، خندان و فریادکنان، دسته‌جمعی این جمله را بر زبان راندند. در آنجا راجع به محاکمه‌اش سر به سر او می‌گذاشتند. اما همین که لیزا را دیدند، احاطه‌اش کردند و فوراً با کنجکاوی، بی‌سروصدا و دقیق، بچگانه او را ورنانداز کردند.

کلاودیا پطرونا، با شوهرش سر رسیدند و آن‌ها نیز کلمه‌ی اولشان راجع به محاکمه‌ی او بود.

کلاودیا پطرونا، زنی سی‌وهفت ساله، بسیار قوی، و گندم‌گون بود. قیافه‌ای شاداب داشت. هنوز زیبا بود. شوهرش پنجاه‌وپنج سال داشت؛ باهوش، زیرک، و مخصوصاً آدم خوبی بود.

ولچانیف در منزل آن‌ها حس می‌کرد که در «کانون خانوادگی خودش» است. خودیش این‌طور توصیف می‌کرد. در باطن امر، واقعه‌ی مخصوصی پنهان بود.

بیست سال قبل، کلاودیا پطرونا می‌بایست با ولچانیف، که در آن موقع دانشجوی ول‌گردی بیش نبود، ازدواج کرده باشد. این اولین عشق سوزان و مسخره و زیبای آن‌ها بود. این حادثه، با ازدواج کلاودیا پطرونا و پوگورلتسف خاتمه یافت.

پنج سال بعد، آن‌ها دوباره به هم خوردند و دوستی آرام و بی‌آلایش میانشان ایجاد شد. پیوستگی آن‌ها، یک نوع مهر و محبت و روشنایی مخصوصی در بر داشت که قلب آن‌ها را درخشان می‌کرد و آن‌ها این محبت را برای همیشه نگه‌داری کردند.

در خاطرات ولچانیف، این قضیه، واقعه‌ای بی‌آلایش و سرزنش‌ناپذیر بود و شاید هم چون که این حادثه‌ی عاشقانه برای او، حادثه‌ای بی‌همتا بود، به این اندازه برایش قدر و قیمت داشت. او این‌جا، در این خانواده، ساده، راست‌گو، و مهربان می‌شد. بچه‌ها را سرگرم می‌کرد، خودنمایی نمی‌کرد، ترش‌رو نمی‌شد، خطاهایش را می‌فهمید، و صادقانه اقرار می‌کرد.

چندین بار، برای پوگورلتسف‌ها قسم خورده بود که هرگز از آن‌ها جدا نخواهد شد. و راستی، بسیار جدی به این موضوع می‌اندیشید. آنچه را که شایسته بود آن‌ها از لیزا بدانند،

با شرح کامل جزئیات، برایشان بیان کرد. ولی این توضیحات بی‌فایده بود. تنها یک درخواست از جانب او، کافی بود.

کلاودیا پطرونا، دخترک «یتیم» را در آغوش گرفت و قول داد آنچه را که در قدرت دارد، برای او انجام دهد. بچه‌ها دست لیزا را گرفتند و برای بازی، او را به باغ بردند.

بعد از نیم ساعت صحبت پرهیجان، ولچانیف بلند شد و برای رفتن اجازه خواست.

بی‌حوصلگی‌اش به اندازه‌ای بود که همه آن را درک می‌کردند. همه متعجب بودند. سه هفته می‌شد که غیبت کرده بود و حالا، پس از نیم ساعت می‌خواست برود! او خندید و وعده داد که فردا برگردد. به او خاطرنشان ساختند که حالش ابداً سر جا نیست. و او ناگهان دست‌های کلاودیا پطرونا را در دست گرفت و به این بهانه که فراموش کرده است مطالب بسیار مهمی را بگوید، او به اتاق مجاور برد.

- آنچه را که برای شما، برای شما تنها، درباره‌ی سالی که در شهر (ت) گذرانیده‌ام حکایت کرده‌ام و حتی شوهر شما هم از آن خبر ندارد، یادتان می‌آید؟

- درست به خاطر ندارم. شما راجع به آن، بارها با من صحبت کردید.

- من حرف نمی‌زدم. برای شما، شما تنها، اقرار می‌کردم. هرگز اسم این زن را برای شما آشکار نکرده بودم. او خانم تروسوتسکایا، زن همین تروسوتسکی است. او مرده است و لیزا، دختر او، دختر من است.

کلاودیا پطرونا، که بسیار منقلب شده بود، گفت:

- در این باره مطمئن هستید؟ اشتباه نمی‌کنید؟

ولچانیف با هیجان جواب داد:

- از این موضع کاملاً مطمئنم. کاملاً.

و با وجود این که عجله داشت و دستخوش هیجان مخوفی شده بود، آن‌طور که می‌توانست، برایش همه‌چیز را تعریف کرد. کلاودیا پطرونا، از پیش در جریان قضیه بود. اما اسم آن زن را نمی‌دانست. تنها این فکر، که ممکن است یکی از آشنایانش روزی خانم تروسوتسکایا را ملاقات کند و بفهمد که ولچانیف این زن را تا این حد دوست داشته است، همیشه او را به قدری متوحش می‌کرد که تا امروز، جرأت نکرده بود حتی به کلاودیا پطرونا، تنها دوستش، اسم «این زن» را فاش کند.

پس از این که داستانش را گوش کرد، پرسید:

- پدرش چیزی نمی‌داند؟

ولچانیف با شرارت ادامه داد:

- چرا، می‌دانند... و آنچه که مرا آزار می‌دهد، این است که کاملاً آن را به روی من نیاورده است. می‌دانید، می‌دانید، این مطلب را دیروز و امروز صبح درک کردم. اما آنچه را که او عیناً می‌داند، باید من هم بدانم. به همین علت است که حالا عجله دارم. امشب پیش من خواهد آمد. با وجود این، تردید دارم. از کجا می‌تواند بفهمد، می‌خواهم بگویم همه‌چیز را بدانند؟ از آنچه که مربوط به باگ‌اوتوف است، آگاه است. در این باره هیچ تردیدی نیست. اما از من؟ خودتان بهتر می‌دانید که در این‌گونه مواقع، چه‌گونه زن‌ها بلدند شوهرهای خود را مطمئن کنند. اگر حتی فرشته‌ای از آسمان نازل شود، شوهر به او اطمینان ندارد. اما حرف زنش را باور می‌کند. سر خود را تکان ندهید. درباره‌ی من قضاوت نکنید. من خودم درباره‌ی خودم قضاوت کرده‌ام و الآن مدت‌ها است که خودم را محکوم کرده‌ام؛ مدت‌هاست...! گوش می‌دهید؟ لحظه‌ای پیش در منزلش، کاملاً یقین کرده بودم که همه‌چیز را می‌داند و من خودم را در برابر او رسوا کرده‌ام. این را باور کنید. برایم غم‌انگیز و خجالت‌آور است که دیروز این‌طور با بی‌نزاکتی از او پذیرایی کرده‌ام (بعد، همه را با جزئیات برایتان خواهم گفت). میلی مقاومت نپذیر، او را به خانه‌ی من کشانیده بود تا به من بفهماند از لکه‌ای که به شرافتش وارد شده است، آگاه است و حتی از اسم آن شخص هم آگاه است. این است تنها علت آن که با چنان حالت مستی به خانه‌ی من آمد. اما از طرف او، این کار بسیار عادی بود. آشکارا آمده بود که مرا خجالت‌زده کند!

به طور کلی، من در این کار، دیروز و امروز، با بی‌احتیاطی و گیجی، بسیار حرارت به خرج دادم! من خودم، خودم را لو داده‌ام. برای چه هنگامی که من در چنان آشفتگی به سر می‌برم، او آمد؟ باید به شما بگویم که او حتی لیزا را، این کودک را، آزار می‌داده است. محققاً برای این که او را مسؤول کند و حتی برای این که کینه و خشمش را به سر طفلی خالی کند. بله، الآن او زخمی شده است. هرچند که این مسأله هیچ ارزشی ندارد، اما زخمی شده است و زخمش هم بسیار شدید است. مسلماً حالا مسخره‌ای بیش نیست؛ هرچند که سابقاً آن‌طور که باید و برایش ممکن بوده است، قیافه‌ی یک انسان را داشت. آیا طبیعی نیست که او خود را به گرداب فسق و فساد انداخته باشد؟ دوست من، به همه‌ی این چیزها باید با دیده‌ی یک نفر مسیحی نگریست؟

می‌دانید عزیزم، دوست مهربانم، من می‌خواهم رفتارم را نسبت به او کاملاً تغییر بدهم. می‌خواهم با او با ملاحظه رفتار کنم و این رفتار، از طرف من، کار خوبی خواهد بود. زیرا با وجود همه‌ی این‌ها، من نسبت به او مقصوم. گوش بدهید. چیز دیگری هم به شما بگویم. روزی در شهر (ت)، ناگهان به چهار هزار روبل احتیاج پیدا کردم و او، بی هیچ رسیدی، فوراً آن را به من داد و از ته دل، خوش‌بخت بود که توانسته به من خدمتی بکند. و من، آن‌وقت این پول را گرفتم. آن را از دست او پذیرفتم. من از او پول قرض کردم. خوب می‌فهمید، از او مثل یک دوست پول قرض کردم!

کلاودیا بطرونا که مضطرب شده بود، به او تذکر داد:

- فقط خیلی مواظب باشید. چه قدر به هیجان آمده‌اید! راستی به خاطر شما نگرانم! مسلماً اکنون لیزا دختر من است. اما در تمام این وقایع، چه بسیار نکاتی است که هنوز باید درباره‌ی آنها تصمیم گرفت! و مخصوصاً احتیاط کنید. هنگامی که خود را خوشبخت می‌یابید، یا زیاد به هیجان آمده‌اید، بایستی با احتیاط بیشتر رفتار کنید.

با لبخندی افزود: هنگامی که خود را خوشبخت می‌یابید، بسیار بلندپرواز می‌شوید.

همه برای مشایعت ولچانیف بیرون آمدند. بچه‌ها، لیزا را که با آنها در باغ بازی می‌کرد، با خود آوردند. بایستی گفت که اکنون با ناراحتی بیشتر تری به او نگاه می‌کردند تا لحظه‌ی ورودش. هنگامی که با ولچانیف خداحافظی می‌کردند، او لیزا را در برابر همه در آغوش گرفت و با حرارت، وعده‌ای را که داده بود، تکرار کرد و گفت فردا با پدرش برمی‌گردد. لیزا متوحش شد. تا آخرین لحظه، او خاموش مانده بود و ولچانیف را نگریسته بود. اما ناگهان، لیزا آستینش را گرفت و او را به کناری کشید و با نگاه التماس‌آمیز خود به او خیره شد. می‌خواست چیزی به او بگوید. بلافاصله، ولچانیف او را به اتاق نزدیکی برد. با لحن ملایم و دل‌گرم‌کننده، از او پرسید:

- چیه لیزا؟

اما لیزا مرتب به پشت سر خود نگاه می‌کرد و ولچانیف را به گوشه‌ای کشید. می‌خواست هیچ‌کس او را نبیند.

- خوب، چیه لیزا؟ چیه؟

لیزا ساکت بود و نمی‌خواست حرفی بزند. بی‌حرکت، چشم‌های آبی‌اش را به ولچانیف دوخت و تمام خط‌های صورت کوچکش، جز یک وحشت دیوانه‌وار، چیز دیگری را نشان نمی‌دادند. مانند این که هذیان می‌گوید، زیر لب گفت:

- او خودش را به دار می‌زند....

ولچانیف، وحشت‌زده پرسید:

- کی خودش را به دار می‌زند؟

- او، او! آن شب می‌خواست طناب را به گردنش گره بزند.

دخترک، تند و نفس‌زنان حرف می‌زد. «من خودم او را دیدم. آن شب او می‌خواست طناب را به گردنش گره بزند. او آن را به من گفت. قبلاً هم می‌خواست این کار را بکند. او همیشه می‌خواهد بکند... من آن شب او را دیدم...»

ولچانیف با اضطراب زمزمه کرد:

- نباید این‌طور باشد.

ناگهان لیزا خود را روی او انداخت و دست‌هایش را بوسید. می‌گریست. هق‌هق گریه او را خفه می‌کرد. از او خواهش می‌کرد، التماک می‌کرد. اما ولچانیف، از لکنت زبان مصروعانه‌اش چیزی نمی‌فهمید.

ولچانیف هرگز نتوانست این نگاه آزاردهنده‌ی طفلی را که شکنجه دیده است، فراموش کند. در خواب و بیداری، او این نگاه‌های دیوانه‌وار وحشت‌زده را که با امیدواری کامل به او خیره شده بود، می‌دید.

هنگامی که با بی‌حوصلگی دیوانه‌کننده‌ای به پترزبورگ برمی‌گشت، با رشک و حسد اندیشید: «آیا ممکن است است که لیزا تا این حد او را دوست داشته باشد؟ کمی پیش لیزا خودش گفته بود که مادرش را بیشتر دوست می‌داشته است...»

شاید از او بدش می‌آید. شاید ابداً او را دوست ندارد...!

«این چه معنی می‌دهد؟ او خودش را به دار می‌زند؟ چه می‌خواست بگوید؟ خودش را به دار بزند؟ او؟ این احمق حیوان؟... می‌خواهم بدانم، فقط می‌خواهم بدانم، آیا باید به همه‌ی این‌ها خاتمه داد؟ بدون اندیشه باید خاتمه داد!...»

شوهر و عاشق یکدیگر را می‌بوسند

ولچانیف، جداً می‌خواست بداند. در حالی که اولین برخوردش را با لیزا به خاطر می‌آورد، اندیشید: «تا چند لحظه پیش من گیج بودم. تا چند لحظه پیش فرصت نداشتم که افکارم را تحقق بخشم. اما اکنون می‌خواهم بدانم.» برای این که فوراً بفهمد، با بی‌حوصلگی که گریبان‌گیرش شده بود، می‌خواست مستقیماً به منزل ترسوتسکی برود. اما بلافاصله تغییر عقیده داد.

«نه، به‌تر است او به خانه‌ی من بیاید. و من، آن‌وقت سعی می‌کنم به این کار لعنتی خاتمه بخشم!» با حرارت به کار مشغول شد. اما این بار حس کرد که بسیار گیج است و نمی‌تواند امروز کار را شروع کند. ساعت پنج، همان وقتی که خودش را آماده می‌کرد که غذا بخورد، ناگهان برای اولین بار، یک فکر بسیار مسخره‌ای به خاطرش رسید: شاید در حقیقت، دخالت مستقیم خودش در این دعوی، از این دادگاه به آن دادگاه رفتن، تعقیب کردن و کیلش که دیگر از او فرار می‌کرد، همه‌ی این‌ها باعث می‌شد که کارش به کندی پیش‌رفت کند و دچار وقفه گردد. به این قضیه، خود از ته دل خندید. با خوشحالی بیش‌تری افزود: «اگر دبروز این فکر به خاطرم رسیده بود، بسیار اندوهگین می‌شدم!»

با وجود خوشحالی‌اش، تجزیه و تحلیلی که از قضایا می‌خواست بکند، بی‌حوصلگی‌اش بیش‌تر می‌شد و بالأخره به فکر فرو رفت. اما هرچند که فکر مغشوشش به چیزهای بسیاری می‌رسید، هرگز به آن چیزی که محتاج بود منتهی نمی‌گردید.

بالأخره به این نتیجه رسید: «من به او محتاجم. من به این مرد احتیاج دارم! ابتدا باید از شرّ این مرد خلاص شد، و آن‌وقت تصمیم گرفت. این یک دوئل حقیقی است.»

هنگامی که ساعت هفت به خانه برمی‌گشت، او پاول پاولوویچ را نیافت. ابتدا متعجب شد. بعد خشم‌گین گردید و بالأخره، کاملاً از خود بی‌خود و بی‌چاره شد. داشت می‌ترسید. گاهی در اتاق راه می‌رفت و گاهی روی نیم‌تخت می‌افتاد و به لنگر ساعت خیره می‌شد و با خود می‌گفت: «خدا می‌داند، خدا می‌داند چه‌گونه این کار خاتمه خواهد یافت.» نزدیک ساعت نه بود که ناگهان پاول پاولوویچ سر رسید. ولچانیف اندیشید: «اگر این مرد می‌خواست نیرنگ بزند، هرگز به‌تر از این لحظه نمی‌توانست مرا غافل‌گیر کند. زیرا در این لحظه، بسیار گیج و منگ بودم.» اما ناگهان خوشحال شد و خود را کاملاً آرام یافت.

ولچانیف، با لحنی بشاش و گستاخ، از او پرسید چرا زودتر نیامده است. پاول پاولوویچ زورکی لب‌خندی زد. با بی‌خیالی نشست؛ نه کاملاً مانند شب گذشته. و با خونسردی کلاهش را روی صندلی نزدیک خود انداخت. فوراً ولچانیف این رفتار خونسردانه را ملتفت شد و روی آن حساب کرد.

با آرامش، بی‌حشو و زواید، بی‌اضطراب، از مسافرت خود، از پذیرایی گرمی که از لیزا کرده بودند، صحبت کرد. ولچانیف گفت که این اقامت لیزا در آن‌جا تا چه اندازه برایش مفید است و

کمکم مثل این که لیزا را فراموش کرده است، صحبت را برگردانید و از یوگورلتسفاها و از مهمان‌نوازی آنها و از دوستی که او با آنها یکی کرده بود، از مهربانی یوگورلتسفا، از نفوذش، و بسیاری مطالب دیگر صحبت به میان آورد.

پاول پاولوویچ، با بی‌خیالی گوش می‌داد و گاه‌گاهی، با لبخندی ناراحت‌کننده و مودبانه، به ولچانیف خیره می‌شد. پاول پاولوویچ، مخصوصاً با لبخندی ناراحت‌کننده گفت:

- چه آدم سرسختی هستید!

ولچانیف با مهربانی گفت:

- و شما امروز بسیار مودی شده‌اید!

پاول پاولوویچ ناگهان ایستاد. یا به‌تر بگوییم، از جا پرید. می‌توان گفت که منتظر چنین فرصتی بود و گفت:

- چرا مانند دیگران مودی نباشم!

ولچانیف گفت:

- راحت باشید. فکر کردم بلایی سرتان آمده است.

پاول پاولوویچ فریاد کشید:

- حقیقتاً هم بلایی به سرم آمده است.

- چه‌طور؟

- پاول پاولوویچ کمی در جواب دادن درنگ کرد.

- هان، بله! این استپان میخائیلوویچ ما است که کارهای عجیب‌وغریب کرده است... همان باگاوتوف، به‌ترین جوانان فهمیده‌ی پترزبورگ، مردی که در به‌ترین وضع اجتماعی بزرگ شده است...

- چه‌طور، دوباره شما را نپذیرفتند؟

- برعکس... درست، این بار مرا پذیرفتند. برای اولین بار، گذاشتند داخل شوم. من خطوط چهره‌اش را درست تماشا کردم... فقط خطوط چهره‌ی یک مرده‌ای بود!...

ولچانیف بسیار متعجب شد. هرچند این موضوع، مطلبی نبود که او را تا این اندازه متعجب کند. و گفت:

- چه‌طور؟ باگاوتوف مرد؟

- بله، باگاوتوف! دوست صمیمی، دوست شش‌ساله! بعدازظهر دیروز مرد. و من دیگر چیزی نمی‌دانم. شاید در همان لحظه‌ای که من به احوال‌پرسی‌اش آمده بودم. فردا جسد را برمی‌دارند و به خاک می‌سپارند. او اکنون در تابوت کوچک خود خفته است؛ تابوتی که از

مخمل قرمزرنگ پوشیده شده، با شرابه‌های طلایی. او تب شدیدی کرد و مرد. آنها مرا پذیرفتند. من خطوط صورتش را تماشا کردم. هنگامی که می‌خواستم وارد شوم، به آنها گفتم او مرا مانند یک دوستی حقیقی خواهد پذیرفت. برای همین بود که مرا پذیرفتند. اما چه نیرنگی به من زد، این دوست صمیمی، این دوست شش ساله. شاید فقط به خاطر او بود که من به پترزبورگ آمدم!

ولچانیف، در حالی که می‌خندید، گفت:

- برای چه نسبت به او خشم‌گین هستید؟ او اکنون مرده است.

- این مطلب را برای این می‌گویم که افسوسش را می‌خورم. دوست ذی‌قیمتی بود. او برای من این‌طور بود!

پاول پاولوویچ، در حالی که لجوجانه دو انگشتش را در روی پیشانی برهنه‌اش گذاشته بود و مانند شاخی، آنها را راست نگاه داشته بود، موزیانه، به آرامی لبخند می‌زد. مانند این که از یک گستاخی و بی‌حیایی موزیانه سرمست شده بود. چند دقیقه‌ای به همین حال، با شاخی که ساخته بود، باقی ماند و در حالی که در چشم‌های ولچانیف خیره شده بود، موزیانه لبخند می‌زد. ولچانیف، مانند این که شبی را دیده است، خشکش زده بود. اما این حیرت، لحظه‌ی کوتاهی دوام یافت. یک لبخند آرام و مسخره‌آمیز، که گستاخی را می‌رساند، آهسته روی لب‌هایش نقش بست. با بی‌قیدی، در حالی که کلمات را می‌کشید، پرسید:

- این دیگر چه معنی دارد؟

پاول پاولوویچ، در حالی که انگشتانش را پایین می‌آورد، گفت:

- این شاخ است.

- یعنی... شاخ شما؟

پاول پاولوویچ، که دوباره موزیانه لبخند می‌زد، گفت:

- بله، شاخ‌های من، که شرافت‌مندانه آنها را به دست آورده‌ام!

هر دو ساکت شدند. ولچانیف گفت:

- شما جسورید.

- برای این که شاخ‌هایم را به شما نشان داده‌ام! آکسی ایوانوویچ، به‌تر است چیزی برایم بیاورید! تمام سال، هر روز خدا، در شهر (ت) از شما پذیرایی کردم. بفرستید یک بطر مشروب بیاورند. گلویم خشک است!

- با کمال میل... زودتر می‌بایست به من گفته باشید. شما چه می‌خواهید بیاشامید؟ پاول

پاولوویچ که در چشم‌های او، با حالت تحریک‌کننده‌ای خیره شده بود، و در عین حال، چشم‌هایش از یک اضطراب عجیبی حکایت می‌کرد، گفت:

- برای چه شما؟ بگوید ما، ما با هم می‌آشامیم. این‌طور نیست؟

- شامپانی می‌نوشید؟

- غیر از این چه می‌شود نوشید؟ ما هنوز به آن مرحله نرسیده‌ایم که ودکا بنوشیم!

با آرامی، ولچانیف بلند شد. ماورا را صدا کرد و دستورات لازم را داد.

- به سلامتی این ملاقات سعادت‌مندانه‌ی ما، بعد از نه سال جدایی!

و پاول پاولوویچ، لبخند می‌زد؛ اما ناشیانه بود. «اکنون شما تنها دوست حقیقی من هستید. دیگر استپان میخائیلوویچ نیست. همان‌طور که شاعر می‌گوید:

پاتروکل* *Patrocle* بزرگ دیگر نیست.

اما ترسیت† *Thersite* بدنام زنده است!»

و همین که به نام ترسیت رسید، با انگشت به سینه‌ی خود اشاره کرد. ولچانیف بسیار خشمگین شده بود و مدتی بود به زحمت خود را نگه می‌داشت. «تو، ای پست‌فطرت، به‌تر است هر چه می‌خواهی زودتر بگویی. من از این جملات کنایه‌دار خوشم نمی‌آید.»

- خوب، به من بگوید. اگر این‌طور استپان میخائیلوویچ را متهم می‌کنید (دیگر او را به سادگی باگاووتوف نمی‌گفت)، مرگ کسی که شما را آزار رسانیده است، باید خوشحالتان کند. پس برای چه ناراحت شده‌اید؟

- چه خوشحالی؟ برای چه خوشحال شوم؟

- من بر حسب احساساتتان قضاوت می‌کنم.

- هاهها! پس شما در مورد احساساتم اشتباه می‌کنید. دانش‌مندی گفته است:

«دشمنی بمیرد خوب است. اما یک دشمن زنده، به‌تر است.» هی‌هی!

ولچانیف، مودپانه، با جسارت گفت:

- من این‌طور فکر می‌کنم که شما او را مدت پنجاه سال زنده دیده‌اید و وقت داشته‌اید که با فراغ خاطر، او را مشاهده کنید.

پاول پاولوویچ دوباره ناگهان از جا پرید:

* پهلوان یونانی، دوست آشیل، که در محاصره‌ی تروآ شرکت داشت. هنگامی که آشیل نسبت به آگاممنون خشمگین شده بود و از جنگ کردن باز ایستاده بود و به خیمه‌ی خود برگشته بود، پاتروکل، با اسلحه‌ی پهلوانی مجهز شد و با لشکریان تروآ جنگید و به دست هکتور کشته شد. به خاطر خون‌خواهی پاتروکل بود که دوباره آشیل به صف یونانیان پیوست و با اهالی تروآ جنگید.

† یکی از شخصیت‌های کتاب ایللیاد است. مظهر بی‌غیرتی و رذالت می‌باشد. او احوال و لنگ بود. جسارت را به حدی رسانید که آشیل را مسخره کرد و آشیل او را کشت.

- اما آن وقت... اما آن وقت می دانستم؟ به نظر خوشحال می آمد که بالأخره سؤالی را که مدت ها انتظارش را داشت، از او کرده بودند. «آلکسی ایوانوویچ، برای چه به پر و پای من می پیچید؟»

و در نگاهش، ناگهان حالت مخصوصی که کاملاً تازه و ناگهانی بود پیدا شد که کاملاً خطوط صورتش را عوض کرد؛ به خدی که شکلک نفرت انگیزی به خود گرفت. ولچانیف، که ناگهان متعجب شده بود، با ناراحتی گفت:

- آیا ممکن است که شما از این موضوع هیچ چیز نمی دانستید؟

- آیا ممکن بود که چیزی از آن بدانم؟ آیا ممکن بود؟ آه! این نسل ژوپیترا! یک انسان برای شما، فقط حکم یک سگ را دارد. و شما همه ی مردم را با طبع کوچک و پست خود می سنجید! این هم مال شما! نوش جان کنید!

و دیوانه وار، با مشتش روی میز کوبید. اما ناگهان از این حرکت خود وحشت کرد و با ترس به ولچانیف نگرست.

ولچانیف، حالت موفری به خود گرفت.

- پاول پاولوویچ، به من گوش کنید. این را بدانید که برایم کاملاً یکسان است که شما آن را می دانسته اید یا نه. اگر آن را نمی دانسته اید، از هر جهت شرافتتان حفظ شده است. در صورتی که... وانگهی، من نمی فهمم چرا شما مرا محرم اسرار خود کرده اید.

پاول پاولوویچ، در حالی که به زمین می نگرست، زیر لب گفت:

- از شما صحبت نمی کردم... متغیر نشوید. از شما نبود...

ماورا با شامپانی وارد شد.

پاول پاولوویچ، که از این انصراف خاطر خوشحال شده بود، فریاد کشید:

- این هم ماورا! لیوان، لیوان بیاورید. بسیار عالی است! عزیزم، دیگر چیزی از شما نمی خواهم. درش هم که باز است؟ ای موجود عزیز، سلامت و پرافتخار باشی. خوب، بریزید!

پاول پاولوویچ، که دوباره بر خود مسلط شده بود، با جسارت به ولچانیف می نگرست. ناگهان با نیشخند گفت:

- اقرار کنید که همه ی این ها برای شما بسیار جالب است و ابدأ «کاملاً یکسان» نیست؛ همان طوری که چند لحظه پیش قضاوت کردید. و حتی شما بسیار اندوهگین می شوید اگر من بلند شوم و در این لحظه بروم، بی این که هیچ گونه توضیحی به شما بدهم.

- حقیقتاً، ابدأ از این موضوع اندوهگین نمی شوم.

لبخند پاول پاولوویچ می گفت: «دروغ می گویی.»

- بسیار خوب! بینم!

شراب را در لیوان ریخت و در حالی که لیوانش را برمی‌داشت، گفت:
- به سلامتی بنوشیم. به سلامتی دوست من، استپان میخائیلوویچ، که به رحمت ایزدی پیوسته است!

ولچانیف، در حالی که لیوانش را روی میز می‌گذاشت، گفت:

- من به این مناسبت نمی‌نوشم!

- خوب، چرا؟ این نوشیدن جالبی است.

- به من بگوئید. امشب وقتی که به این‌جا آمدید، مست نبودید؟

- کمی نوشیده بودم. برای چه این را می‌پرسید؟

- منظور به‌خصوصی نداشتم. اما به نظر آمد که دیروز، و مخصوصاً امروز صبح، شما به یاد مرحوم ناتالیا واسیلیونا افتاده‌اید و صادقانه بر او تأسف می‌خورید.

- کی به شما گفت که من صادقانه بر او تأسف نمی‌خورم، حتی در این لحظه‌ها؟

پاول پاولوویچ، بار دیگر، مانند این که فتری زیرش گذاشته‌اند، از جا پرید:

- صحبت بر سر این موضوع نیست. اما قبول کنید که در مورد استپان میخائیلوویچ، ممکن است اشتباه کرده باشید. آنوقت بسیار ناهنجار است.

پاول پاولوویچ موزیانه خندید و چشمکی زد.

- آه! شما حتماً می‌خواهید بدانید که چه‌طور قضیه‌ی استپان میخائیلوویچ را فهمیدم!

ولچانیف سرخ شد.

- بک بار دیگر می‌گویم که این موضوع برایم یکسان است.

خشم‌گینانه اندیشید: «کاش در همین لحظه، می‌توانستم او را با همین بطری بیرون بیاندازم!»

و به سرخی صورتش افزوده شد. پاول پاولوویچ، با لحنی دل‌گرم‌کننده، در حالی که لیوانش را پر می‌کرد، گفت:

- اهمیتی ندارد. چند لحظه‌ی پیش، به شما توضیح دادم که چه‌گونه «همه‌ی مطالب» را فهمیدم و من از احساسات تند شما خشنودم. سیگاری به من بدهید. زیرا بعد از ماه مارس...
- این هم سیگار.

- آلكسی ایوانوویچ، بعد از ماه مارس، زندگی‌ام بی‌بندوبار شد و این است جریان واقعه. گوش کنید: همان‌طور که می‌دانید، دوست عزیزم، سل (رفته‌رفته صمیمیتش بیش‌تر می‌شد) مرض عجیبی است. اغلب مسلول می‌میرد و ابداً شک نمی‌کند که فردا دیگر زنده نیست. باز هم تکرار می‌کنم که ناتالیا واسیلیونا، پنج ساعت قبل از مرگش، پیشنهاد می‌کرد که برای دو

هفته، نزد عمه‌اش، در چهل فرسخی منزل ما برود. همچنین، احتمالاً به این عادت عمومی اغلب خانم‌ها و همان‌طور شاید عشاقشان آشنایی دارید که علاقه دارند تمام آثار و علائم کهنه‌شده‌ی مکاتبات عاشقانه‌ی خود را نگه‌داری کنند. آیا به‌تر نیست که همه را بسوزانند؟ اما نه، کوچک‌ترین تکه کاغذ در جعبه‌های کوچم می‌تحریرشان مرتب، دسته‌بندی شده است. حتی آن‌ها را نمره‌گذاری و بر حسب سال و تاریخ، طبقه‌بندی می‌کنند. آیا این کار آن‌ها را تسلا می‌دهد؟ نمی‌دانم. شاید این کار خاطرات دل‌پذیرشان را دوباره زنده می‌کند. ناتالیا واسیلیونا در حالی که پنج ساعت قبل از مرگش پیشنهاد می‌کرد که در جشن عمه‌اش شرکت کند، مسلماً ابداً اطلاعی از فرا رسیدن ساعت مرگ خود نداشت. تا آخرین لحظه، منتظر دکتر کخ بود. قضیه چنین بود: ناتالیا واسیلیونا مرد و آن جعبه‌ی آبنوسی عاج‌نشان نقره‌کاری‌شده در کشوی می‌تحریرش باقی ماند. این صندوقچه، با کلید کوچکش، بسیار زیبا بود. این یک جعبه‌ی فامیلی بود که از مادر بزرگش به او ارث رسیده بود. بله! این جعبه‌ی کوچک بود که همه‌چیز را برایم آشکار می‌کرد. می‌گویم همه‌چیز را، بدون استثناء. روز به روز، سال به سال، در مدت بیست سال، و چه‌طور استپان میخائیلوویچ تمایل قابل ملاحظه‌ای به ادبیات داشت. (حتی یک داستان عاشقانه‌ی بسیار احساساتی را از یک مجله، با شرح و تفسیر فرستاده بود) در این جعبه، در حدود صد مقاله از آثارش وجود داشت. درست است که این‌ها در مدت پنج سال جمع شده بود!... بعضی از مقالات، به دست خود ناتالیا واسیلیونا، حاشیه‌نویسی شده بود. آیا برای یک شوهر، این امر دل‌پذیر است؟ چه فکر می‌کنید؟

ولچانیف، با یک دقت سرسری به خاطر آورد که هرگز یادداشتی به ناتالیا واسیلیونا ننوشته است. او دو نامه از پترزبورگ نوشته بود، اما همان‌طور که شایسته است، به نام زن و شوهر بود. اما آخرین کاغذ فوری که ناتالیا واسیلیونا را که با او اعلام قطع رابطه کرده بود، بی‌جواب گذاشته بود.

داستانش تمام شد. پاول پاولوویچ یک دقیقه ساکت ماند. به طرز ناراحت‌کننده‌ای لب‌خند می‌زد و منتظر سؤالی بود. در حالی که کاملاً معلوم بود که ناراحت شده است، بالأخره گفت:

- شما به این سؤال کوچک من جوابی ندادید!

- به کدام سؤال؟

- در مورد احساسات دل‌پذیر شوهری که صندوقچه را باز می‌کند.

ولچانیف، در حالی که با تأنی دست‌هایش را بلند می‌کرد، گفت:

- این کار به من مربوط نیست.

در اتاق به قدم زدن پرداخت.

- و من شرط می‌بندم که شما اکنون می‌اندیشید: «برای این که شاخ‌هایت را به من

نشان دادی، احمقی بیش نیستی.» شما متنفرید...

شما!...

- ابداً. برعکس، فکر می‌کنم که شما از مرگ کسی که شرافتتان را لکه‌دار کرده است، بسیار ناراحت شده‌اید و مخصوصاً که شراب هم نوشیده‌اید. در این موضوع، هیچ‌چیز خارق‌العاده‌ای نمی‌بینم و اکنون خوب می‌فهمم برای چه شما می‌خواستید که باگاو توف زنده باشد. من به این غم و غصه‌ی شما، که با خشم و غضب توأم است، احترام می‌گذارم. اما...

- به عقیده‌ی شما، برای چه به باگاو توف احتیاج دارم؟

- مربوط به خودتان است.

- من شرط می‌بندم که مقصودتان یک دوئل است.

ولچانیف، که رفته‌رفته از خود بی‌خود می‌شد، فریاد کشید:

- بر شیطان لعنت! فکر می‌کنم که یک مرد شرافت‌مند... در یک چنین وضعی، با این کلمات مضحک، این قیافه‌های مصنوعی ناشیانه، این لابه‌های مسخره، و این کنایه‌های پست که او را رفته‌رفته لکه‌دار می‌نمایند، خود را پست و ناچیز نمی‌کند. بل که برعکس، مستقیم، صریح، و صادقانه، مانند یک مرد شرافت‌مند رفتار می‌کند.

- اما شاید من مرد شرافت‌مندی نیستم!

- این هم به خودتان مربوط است. خوب، در این صورت، برای چه می‌خواهید باگاو توف زنده باشد

- فقط برای این که دوست نازنین خود را تماشا کنم! تا سر یک بطری را باز کنیم و با هم بنوشیم!

- او قبول نمی‌کرد که با شما بنوشد!

- برای چه؟ نجابت چنین اقتضا را داشت! شما که با من می‌نوشید! ارزش او بیش از شما بود؟

- من با شما ننوشیدم.

- چه‌طور ناگهان این‌طور خودخواه شدید؟

ولچانیف، از عصبانیت خنده‌ی بلندی کرد:

- هاهاها! بر شیطان لعنت! شما مسلماً «درنده‌خو» هستید! و من گمان می‌کردم که فقط یک همیشه‌شوهرید و هیچ‌چیز دیگر نیستید.

پاول پاولوویچ، در حالی که گوشش را تیز کرده بود، پرسید:

- «همیشه‌شوهر» یعنی چه؟ چه معنی می‌دهد؟

- یک نوع شوهری است... اگر بخواهم شرح بدهم خیلی طول می‌کشد. بهتر است که گورتان را گم کنید و بروید! وقت رفتن است. وانگهی، مرا کسل کردید!

- و برای چه گفتید که «درنده‌خو» هستم؟ الآن گفتید «درنده‌خو»؟

- گفتم که شما درنده‌خو هستید. فقط برای شوخی بود.

- درنده‌خو کیست؟ شما را به خدا و مسیح قسم می‌دهد شرح بدهید، آکسی ایوانوویچ. خواهش می‌کنم!

ولچانیف، که دوباره غضب‌ناک شده بود، فریاد کشید:

- آه، نه! بس است. بس است! وقت رفتن است. گورتان را گم کنید... پاول پاولوویچ ناگهان بلند شد:

- نه، کافی نیست! حتی اگر مزاحمتان هستم، کار ما تمام نشده است. زیرا باز هم باید به سلامتی هم بنوشیم. بنوشیم، و بعد می‌روم. اما اکنون کار ما تمام نشده است.

- پاول پاولوویچ، خواهش می‌کنم الآن گورتان را گم کنید و بروید. می‌روید یا نه؟

- می‌توانم گورم را کم کنم. اما قبل، باید بنوشیم! گفتید که نمی‌خواهید با من، رو در رو بنوشید و من می‌خواهم که شما رو در رو با من بنوشید!

دیگر شکلک در نمی‌آورد و مودبانه لبخند نمی‌زد. همه‌چیز او دوباره تغییر شکل داده بود. لحن کلامش، شکل ظاهری‌اش، به قسمی تغییر یافته بود که ولچانیف کاملاً به اشتباه افتاده بود. پاول پاولوویچ، که با زور دست ولچانیف را گرفته بود، ادامه داد.

- بسیار خوب! بنوشیم آکسی ایوانوویچ.

او را با وضع عجیبی نگاه می‌کرد که ولچانیف چاره‌ای نداشت جز این که بنوشد. ولچانیف با لکنت زبان گفت:

- بسیار خوب، بنوشیم...

- درست دو لیوان شراب مانده است. قبول دارم که این کار من رذالت است. اما حالا، به سلامتی هم می‌نوشیم. لیوان خود را بی‌زحمت بردارید.

لیوان‌ها را به هم زدند و نوشیدند.

- بسیار خوب! حالا که این‌طور است... حالا که این‌طور است... آه! پاول پاولوویچ دستش را به پیشانی برد و چند لحظه به همین حال باقی ماند. به نظر ولچانیف آمد که او آخرین حرف خود را خواهد زد. اما پاول پاولوویچ هیچ نگفت. به ولچانیف نگاه کرد و آرام، مودبانه، مانند چند لحظه‌ی پیش، با تمام قوا تبسم کرد و چشمک زد. ولچانیف، در حالی که پایش را به زمین می‌کوبید، با خشم فریاد کشید:

- از جانم چه می‌خواهید، ای مست لایعقل! مرا مسخره می‌کنید.

پاول پاولوویچ با عجله گفت:

- داد نزنید. داد نزنید. برای چه داد می‌زنید؟ آیا می‌دانید که اکنون برایم چه ارزشی دارید؟

و به نظر می‌آمد که با دست‌هایش می‌خواهد او را آرام کند و ناگهان دست ولچانیف را گرفت و آن را بوسید. ولچانیف وقت آن را نداشت که از تعجب به خود آید.

- این است آن ارزشی که اکنون برایم دارید. و بعد از این، می‌روم و گورم را گم می‌کنم.

بالآخره ولچانیف به خود آمد و فریاد کشید:

- صبر کنید، بایستید! فراموش کردم به شما بگویم...

پاول پاولوویچ، که نزدیک در بود، برگشت. ولچانیف، در حالی که سرخ شده بود و نگاهش را به سمت دیگری منحرف کرده بود، با لکنت زبان گفت:

- لازم است فردا حتماً به خانه‌ی پوگورلتسفاها بروید، با آنها آشنا شوید و اظهار تشکر کنید... حتماً باید این کار را بکنید.

پاول پاولوویچ با ناراحتی زیادی جواب داد:

- حتماً، حتماً، خوب می‌فهمم! و با حرکت دست فهماند که یادآوری این مطلب بی‌فایده بود.

- وانگهی، لیزا با بی‌حوصلگی منتظر شماست. من قول دادم.

- لیزا!!

پاول پاولوویچ، ناگهان دوباره نزدیک شد. مانند این که هذیان می‌گوید، فریاد کشید:

- لیزا! می‌دانید برایم چه اندازه ارزش داشت! چه اندازه ارزش داشت! و چه اندازه ارزش داد؟ اما... بعد خواهیم دید. همه‌ی این‌ها را بعد خواهیم دید... و اکنون، آلكسی ایوانوویچ، برایم کافی نیست که با شما نوشیدم. هنوز رضایت خاطر دیگری می‌خواهم...

کلاهِش را روی صندلی گذاشت و مانند چند لحظه‌ی پیش، نفس‌زنان او را نگاه کرد. ناگهان پیشنهاد کرد:

- آلكسی ایوانوویچ، مرا بوسید.

ولچانیف، در حالی که خود را عقب می‌کشید، فریاد زد:

- شما مستید.

- بله، مستم. اما با وجود این، مرا بوسید! الآن دست شما را نبوسیدم؟

آلكسی ایوانوویچ، مانند این که چماقی به مغزش کوبیده‌اند، چند لحظه ساکت ماند. اما ناگهان به طرف او خم شد و در حالی که پاول پاولوویچ، به زحمت تا شانه‌اش می‌رسید، لب‌های او را که از آن بوی تند شراب متصاعد می‌شد، بوسید. کاملاً مطمئن نبود که او را بوسیده است یا نه...

پاول پاولوویچ، با شادی مستانه‌ای، در حالی که چشمانش می‌درخشیدند، فریاد کشید:

- بسیار خوب! اکنون... اکنون... اکنون همین را می‌خواستم. آن وقت‌ها می‌اندیشیدم: «آیا ممکن است که ناتالیا واسیلیونا هم؟ فکر کرده بودم اگر او هم... پس دیگر به کی اعتماد کنم؟»

و ناگهان به گریه افتاد.

- اکنون می‌فهمید چه دوست باارزشی برایم هستید؟

در حالی که کلاهش را برمی‌داشت، فرار کرد. مانند اولین برخورد با پاول پاولوویچ، چند دقیقه بی‌حرکت بر جای خود میخ‌کوب شد.

«آه! مرد مسخره‌ی مستی بیش نیست. فقط همین است!» و به نظر می‌آمد که با یک حرکت دست، می‌خواهد تأثیر وقایع این شب را از خود دور کند. هنگامی که لباسش را کنده و خوابیده بود، با تمام قوا فکر کرد:

«فقط همین است و جز این نیست!»

لیزا بیمار است

فردا صبح، ولچانیف در انتظار پاول پاولوویچ که قول داده بود دیر نکند، در اتاقش راه می‌رفت و سیگار می‌کشید و قهوه‌اش را می‌آشامید. در هر لحظه، حس می‌کرد مثل آدمی است که پس از بیدار شدن، به خاطر می‌آورد که شب گذشته یک سیلی خورده است. با وحشت می‌اندیشید:

«هوم، او به خوبی می‌فهمد که موضوع از چه قرار است و برای این که از من انتقام بکشد، از لیزا نگه‌داری کرده است!»

تصویر دل‌فریب طفل بی‌چاره‌ی غم‌ناک از برابر نظرش گذشت. از این فکر که هم امروز، به زودی، در دو ساعت دیگر، دوباره لیزایش را می‌بیند، قلبش به شدت می‌زد. واضح و صریح و پرهیجان گفت:

«آه! جای هیچ‌گونه بحثی نیست. اکنون او زندگی من، تنها هدف من است! و برای من، این خاطرات و این سیلی‌ها چه اهمیتی دارد! برای چه تاکنون زیسته‌ام؟ سرتاسر این زندگی، جز پریشانی و غم نبود...! اکنون همه‌ی آن تغییر خواهد کرد. همه جریان دیگری خواهد داشت!»

اما با وجود جوش و خروشی که داشت، دمره‌دم ناراحت‌تر می‌شد.

«با نگه‌داری از لیزا، مرا مدام شکنجه خواهد داد؟ این مطلب واضح است! وانگهی، لیزا را هم شکنجه خواهد کرد. به این ترتیب، از همه چیز انتقام خواهد کرد. هوم!... و مسلم است که من نمی‌توانم دشنام‌ها و پرخاش‌های دیروزش را بر خود هموار کنم!»

و ناگهان قرمز شد. «و... با این همه نمی‌آید و اکنون نزدیک ظهر است!»

مدت‌زمانی تا نیم بعدازظهر، انتظار کشید و اضطرابش دائماً زیاد می‌شد.

پاول پاولوویچ هیچ پیدا نبود. این فکر که پاول پاولوویچ عمداً نمی‌آید، فقط برای این که دشنام‌های شب گذشته‌اش را تازه کند، مدتی بود او را مضطرب کرده بود و اکنون او را از خود بی‌خود ساخته بود. «می‌داند که من تحت اختیار او هستم و اکنون چه به سر لیز خواهد آمد؟ و چه‌گونه بی‌پدرش پیش او بروم؟»

دیگر نتوانست خودداری کند. ساعت یک به طرف پوکرو دوید و در اتاق‌های مبله، به او گفته شد که پاول پاولوویچ دیشب در خانه‌اش نخوابیده بوده است و فقط صبح، ساعت هشت برگشته و یک ربع بعد هم خارج شده است. ولچانیف، نزدیکی اتاق پاول پاولوویچ ایستاده بود و به گفته‌های خدمتکار گوش می‌داد و بی‌اراده، دستگیره‌ی در را می‌چرخانید، آن را می‌کشید، و ول می‌کرد. دوباره به خویشتن آمد. تفی انداخت، دستگیره را رها کرد و خواهش کرد که او نزد ماریاسیسی ایونا اما او وقتی فهمید ولچانیف این‌جاست، خودش آمد.

زن شجاعی بود. زنی بود «با احساسات شریف». ولچانیف او را این‌طور برای کلاودیا پطرونا تعریف می‌کرد. ماریاسیسی ایونا، بعد از این که به طور خلاصه جریان سفر با «دخترک» را پرسید، فوراً به شرح و بسط بی‌انتهایی دوباره‌ی پاول پاولوویچ پرداخت. این‌طور می‌گفت: اگر بچه نداشت، مدت‌ها بود که او را بیرون انداخته بودم. افتضاحی بار آورده بود و او را از هتل رانده بودند. آیا گناه نیست که آدم، شب دختر پیش خودش بیاورد، در صورتی که بچه هم توی اتاق است و از همه‌چیز به خوبی سر در می‌آورد؟ تازه سر بچه فریاد می‌کشید:

«اگر من اراده کنم، این مادر تو خواهد شد!» باور کنید که او بالأخره دختری بیش نیست. اما دختری که به گردن او گذاشته‌اند.

خودش سر او فریاد می‌زد که: «تو دختر من نیستی. تو حرامزاده‌ای بیش نیستی.»

ولچانیف وحشت‌زده فریاد کشید:

- چه می‌گویید؟

- من خودم شنیدم. او شراب‌خوار است. شعورش کاملاً سر جا نیست. قبول کنید. و الا در برابر یک دختر بچه این کار را نمی‌کرد! او دختر بچه‌ای بیش نیست. ولی فکرش کار می‌کند. بچه گریه می‌کرد، رنج می‌برد، به خوبی می‌دیدم که طاقنش تمام شده است. آن‌قدر وقتی نمی‌گذرد که همین‌جا در حیاط ما، فلاکتی بار آمد. آن‌چه که ظاهراً معلوم بود، مأموری در هتل برای یک شب، اتاقی اجاره می‌کند و فردا صبح می‌بینند که به دار آویخته شده است. می‌گفتند برای عیاشی‌هایش پول زیادی مصرف کرده بود. همه‌ی مردم دویدند. پاول پاولوویچ در منزل نبود و طفل را به حال خود رها کرده بود و من او را در راهرو دیدم. او میان مردم خزیده بود و با حالت عجیبی به من نگاه می‌کرد.

من او را زود با خود بردم. تصورش را بکنید! کاملاً می‌لرزید. رنگش سیاه شده بود. و همین که به اتاق رسید، حالش به هم خورد. سخت تکان می‌خورد. جانم بالا آمد تا حالش را به جا آوردم. آیا به تشنج عصبی دچار شده بود، نمی‌دانم! اما از آن به بعد، رفته‌رفته ضعیف شد. پاول پاولوویچ که برگشت، از قضیه باخبر شد. همه‌ی بدنش را نیشگون گرفت؛ چون او را نمی‌زند، نیشگونش می‌گیرد.

آن‌وقت برگشت و به ترسانیدن لیزا پرداخت. می‌گفت:

«من هم خودم را به دار خواهم آویخت. به خاطر تو، من هم خودم را به دار خواهم آویخت. با این طناب، با این طناب پرده، خودم را به دار خواهم آویخت.» و آن‌وقت بود که جلوی روی او طناب را گره زد. دخترک دیوانه‌وار فریاد کشید. با دست‌های کوچکش او را در بر گرفت و می‌گفت: «دیگر این کار را نمی‌کنم. دیگر هرگز این کار را نمی‌کنم.» چه رحم و انصافی!

هرچند که ولچانیف منتظر افشا شدن رازهای عجیبی بود، این سرگذشت‌ها به درجه‌ای او را بی‌حس کرده بود که هرگز نمی‌توانست باور کند. ماریاسیسی ایونا ادامه داد:

- مثلاً یک دفعه اگر او در آن‌جا نبود، شاید لیزا از پنجره به بیرون پرتاب شده بود!

ولچانیف وقتی بیرون آمد، حس می‌کرد که تقریباً مست است.

«چماقی به مغزش خواهم کوبید. او را مثل سگ خواهم کشت.» این تمایل، مدتی او را وسوسه می‌کرد و این کلمات را تکرار کرد.

درشکه‌ای گرفت و به طرف ویلای پوگورلتسف‌ها روان شد. تقریباً از شهر خارج شده بود که درشکه، در سر یک چهارراهی نزدیک پل کوچکی که روی کانال زده شده بود، مجبور شد توقف کند تا دسته‌ی باشکوه تشییع‌جنازه‌ای بگذرد. در هر طرف پل، عابری و دسته‌های مختلفی جمع شده بودند. تشییع باشکوه بود و کالسکه‌ها یک رشته‌ی دراز تشکیل می‌دادند. و ناگهان، در یکی از کالسکه‌ها، ولچانیف، صورت پاول پاولوویچ را مشاهده کرد. اگر پاول پاولوویچ از در کالسکه خم نشده بود و با لبخند به او سلام نکرده بود، او به چشم خودش اعتماد نمی‌کرد. پیدا بود که از دیدن ولچانیف بسیار خوشحال است. حتی با دستش اشاره‌ی مختصری به او کرد. با وجود مسدود بودن راه و پاسبان‌ها، ولچانیف از درشکه پایین پرید و هرچند که کالسکه‌ی پاول پاولوویچ به روی پل رسیده بود، تا در کالسکه دوید. پاول پاولوویچ تنها بود.

- چه به سرتان آمده است؟ برای چه نیامدید؟ این‌جا چه می‌کنید؟

پاول پاولوویچ با بشاشت چشمکی زد و با لبخندی تمسخرآمیز گفت:

- من آخرین وظیفه‌ام را انجام می‌دهم. فریاد نکنید. فریاد نکنید. دارم جسد فانی دوست حقیقی‌ام، استپان میخائیلوویچ را مشایعت می‌کنم.

ولچانیف یک لحظه متحیر شد و شدیدتر فریاد کشید:

- همه‌ی این کارها احمقانه است! ای مرد شراب‌خوار! ای دیوانه! فوراً پیاده شو و دنبال من بیا! راه بیافت! یالا!

- نمی‌توانم. تکالیف...

ولچانیف فریاد برآورد:

- به زور بیرون‌تان می‌آورم.

پاول پاولوویچ، همان‌طور شاد و سرحال بود و مثل این که بازی درمی‌آورد، پوزخند می‌زد:

- آن‌وقت من کمک خواهم طلبید! کمک خواهم طلبید!

با وجود این، خودش را ته کالسکه قایم کرد.

پلیس سر ولچانیف فریاد کشید:

- مواظب باشید! مواظب باشید! الان خرد خواهید شد.

وقتی که ولچانیف روی پل رسیده بود، اسب‌های درشکه‌ای که در صف مشایعین نبود، در رفته بودند و آشفتگی ایجاد کرده بودند. ولچانیف خود را به عقب انداخت. جمعیت و دسته‌های

مختلف، او را باز هم دوتر بردند. او از سر عصبانیت تفی انداخت و به جانب درشک‌های خود رفت. فکر کرد:

«به هر جهت، با وضعی که داشت، غیر ممکن بود که بتوانم او را ببرم.» حیرت و اضطراب دست از سر او بر نمی‌داشت.

ولچانیف وقتی سر گذشت ماریاسیسی ایونا و برخورد عجیبش را با پاول پاولویچ در دسته‌ی مشایعین برای کلاودیا پطرونا بیان کرد، او به فکر فرو رفت و گفت:

- می‌ترسم بلایی سرتان بیاورد. شما باید تمام روابط خود را با او قطع کنید. هر چه زودتر این کار را بکنید، بهتر است.

ولچانیف با شدت گفت:

- او آدم مسخره‌ای بیش نیست. وگرنه از او می‌ترسیدم! در صورتی که او لیزا را دارد، چه‌گونه می‌توانم تمام رشته‌های پیوستگی را پاره کنم؟ فکر لیزا را بکنید!

لیزا بستری شده بود. شب گذشته تب کرده بود. منتظر بودند تا طبیب مشهوری که صبح زود نوکری مأمور شده بود او را بیاورد، از شهر بیاید. این خبر ولچانیف را درست منقلب کرد. کلاودیا پطرونا او را به بالین بیمار برد.

کلاودیا پطرونا نزدیک اتاق لیزا توقف کرد و گفت:

- دیروز او را مدتی با دقت نگرستم. او طفل کمروبی است. از این که پدرش او را رها کرده است و حالا پیش ما است، خجالت می‌کشد. به عقیده‌ی من، علت مرضش همین است.

- چه‌طور؟ رها شده! چرا فکر می‌کنید که او را رها کرده است؟

- تنها به این علت که گذاشته است او به این‌جا بیاید، به خانه‌ای بیگانه، و با مردی... هم‌چنین تقریباً بیگانه، یا با کسی که پیوستگی‌ها...

- اما من خودم او را آورده‌ام. با زور او را آورده‌ام. من نمی‌فهمم...

- آه! خدای من! اما لیزا، بالآخره یک دخترچه این‌طور فکر می‌کند... خلاصه بگویم که به عقیده‌ی من، هرگز نخواهد آمد.

لیزا وقتی که ولچانیف را تنها دید، متعجب نشد. لبخند غم‌گینی زد و سر کوچکش را که از تب می‌سوخت، به طف دیوار برگردانید. لیزا به تسلاهای زورکی و به وعده‌های جدی او که پدرش را فردا خواهد آورد، هیچ جوابی نداد. وقتی ولچانیف از اتاقش بیرون می‌آمد، ناگهان به گریه افتاد. طبیب عصر رسید. بعد از این که مریض را معاینه کرد، با اولین کلمه‌ی خود، همه را ترسانید و خاطرنشان کرد خیلی متأسف است که او را زودتر خبر نکرده‌اند. وقتی به او گفتند که مرض دیشب آمده است، اول باور نکرد. بالآخره گفت:

- همه‌چیز وابسته به این است که امشب را چه‌گونه بگذرانند.

بعد از این که دستورهایش را داد، رفت و وعده داد که پس فردا تا آنجا که ممکن است، زود، دوباره برگردد. ولچانیف، بی‌بربرگرد، می‌خواست شب را در بالین لیزا بگذارند. اما کلاودیا پطرونا از او خواهش کرد باز یک بار دیگر سعی کند «این دیو را با خودش بیاورد». ولچانیف که از خود بی‌خود شده بود، فریاد کشید:

- باز برای یک بار دیگر؟ خوب، او را می‌بندم و بغل می‌کنم و می‌آورم!

ناگهان فکر بستن پاول پاولوویچ و بغل کردن و آوردن او، سراسر وجود ولچانیف را فرا گرفت و صبرش تمام شد. هنگام رفتن، به کلاودیا پطرونا گفت:

- اکنون خود را نسبت به او، به هیچ‌وجه، به هیچ‌وجه مقصر نمی‌بینم. من تمام حرف‌های بی‌پایه و احساساتی دیروزم را همین‌جا پس می‌گیرم.

لیزا دراز کشیده، چشم‌هایش را بسته بود و ظاهراً به خواب رفته بود. به نظر می‌آمد که کمی بهتر است. وقتی که ولچانیف با احتیاط روی سر کوچکش خم شد تا با او خداحافظی کند و گوشه‌ی لبانش را بوسه دهد، او چشمانش را باز کرد. مثل این که منتظر ولچانیف بود، آهسته زمزمه کرد: «مرا با خودتان ببرید.» این التماسی حزن‌انگیز و ملایم بود. اثری از خشم و کینه‌ی شب پیش در آن نبود. اما از این التماس، فهمیده می‌شد که کاملاً می‌داند خواهشش پذیرفته نخواهد شد. به محض این که ولچانیف که دیگر نومید شده بود، خواست او را قانع کند که این کار غیر ممکن است، او چشمانش را بست و دیگر کلمه‌ای حرف نزد. مثل این که دیگر او را نمی‌بیند و نمی‌شنود.

همین که به شهر وارد شد، مستقیماً به پوکرو رفت. ساعت ده بود. پاول پاولوویچ در خانه‌اش نبود. ولچانیف نیم ساعت با بی‌صبری دردناکی در راهرو قدم زد و انتظارش را کشید. بالأخره ماریاسیسی ایونا موفق شد او را قانع کند که پاول پاولوویچ، محققاً قبل از سپیده‌دم بر نخواهد گشت.

ولچانیف تصمیم گرفت: «بسیار خوب! من هم سپیده‌دم برمی‌گردم.» و با بی‌خودی به منزل برگشت.

همان دم که وارد خانه شد، چه‌قدر متعجب گردید وقتی که ماورا به او اطلاع داد که مهمان دیشبی، از ساعت نه تا به حال، منتظر اوست.

«میل کرده بود چای بنوشد و حالا مرا فرستاده است که همان شراب دیروزی را بخرم. و به من یک اسکناس آبی* داده است!»

شب

پاول پاولوویچ، با کمال راحتی، در اتاق جا گرفته بود. روی همان صندلی که شب گذشته سیگار می‌کشید و چهارمین و آخرین شراب را ریخته بود، نشسته بود. یک قوری و یک لیوان چای نیمه‌خالی روی میز، در پهلویش قرار داشت. از صورت قرمز تیره‌اش، به سادگی نمایان بود. حتی فراکش را از تن درآورده بود و با جلیقه نشسته بود. ولچانیف را که دید، فریاد کشید:

- ببخشید، دوست بسیار باوفایم!

و از جا بلند شد تا فراکش را بپوشد. «من آن را بیرون آوردم تا بتوانم از این دقایق، کاملاً لذت ببرم.»

ولچانیف، با حالتی تهدیدآمیز به او نزدیک شد:

- آیا باز هم کاملاً مستید؟ آیا می‌شود با شما صحبت کرد؟

به نظر می‌آمد پاول پاولوویچ کمی مشوش شده است.

- نه، نه کاملاً... با تشریفات در مراسم عزای آن مرحوم شرکت جستم، اما نه کاملاً...

- آیا حرف مرا می‌فهمید؟

- من جز برای فهمیدن حرف شما به این‌جا نیامده‌ام.

ولچانیف، بریده بریده فریاد کشید:

- بسیار خوب! ابتدا سخن خود را از این‌جا شروع می‌کنم که شما آدم پستی هستید!

پاول پاولوویچ، که محسوس بود زیاد متوحش شده است، با ملایمت گفت:

- اگر این‌طور شروع می‌کنی، چه‌گونه تماشایم خواهید کرد!

اما ولچانیف، بی این که به او گوش بدهد، فریاد می‌کشید:

- دخترتان دارد می‌میرد. بیمار است. او را رها کرده‌اید. بله یا نه؟

- یعنی ممکن است که او بمیرد؟

- بیمار است. بیمار. بسیار سخت بیمار است!

- شاید بحران کوچکی بیش نباشد...

- یاوه نگویید. بسیار سخت بیمار است. باید بروید او را ببینید. این را فقط برای...

- سپاس‌گزاری، برای سپاس‌گزاری از مهمان‌نوازی آن‌ها بکنم! خیلی خوب می‌فهمم!

آلکسی ایوانوویچ عزیز، دوست تمام‌عیارم!

با دو دستش، ناگهان دست‌های ولچانیف را گرفت و با رقت قلب ظاهری آدمی شراب‌خواره، مثل این که طلب بخشش می‌کند، دست به فریاد گذاشت: «آلکسی ایوانوویچ، فریاد نکنید. فریاد نکنید! اگر من بمیرم، یا اگر مست در این لحظه در رودخانه‌ی نوا بیافتم، آیا این کار می‌تواند مفهوم کنونی موضوع‌ها را تغییر بدهد؟ و پیش آقای پوگورلتسوف، همیشه وقت داریم برویم.»

ولچانیف دوباره بر خود تسلط یافت و کوشید که خود را نگه دارد و با لحنی جدی گفت:

- شما مستید و من حرف‌هایتان را نمی‌فهمم. همیشه حاضرم فکر خودم را با شما در میان نهم. حتی خوش‌وقت خواهم شد که هرچه زودتر این کار را بکنم... من رفته‌ام... اما قبل از هر چیز بدانید که من تدابیر لازم را اتخاذ کرده‌ام. امشب پیش من خواهید خوابید! فردا صبح شما را با خودم می‌برم. پیش پوگورلتسوف‌ها خواهیم رفت. شما را ول نمی‌کنم. شما را می‌بندم و بغل می‌کنم و می‌برم... آیا این نیم‌تخت برای خوابتان راحت است؟

و نفس‌زنان، نیم‌تخت دراز و نرمی را که نزدیک دیوار مقابل، روبه‌روی پاول پاولوویچ گذاشته شده بود و خودش روی آن می‌خوابید... به او نشان داد.

- محض رضای خدا زحمت نکشید!... من می‌توانم هر کجا که باشد...

- نه، نه هر کجا که باشد، روی این نیم‌تخت! بگیر. این هم یک بالاپوش، یک ملافه، یک

بالش!

(ولچانیف همه‌ی این‌ها را از گنجه بیرون آورد و با عجله، آن‌ها را به طرف پاول پاولوویچ، که فرمان‌بردارانه دست‌هایش را دراز کرده بود، انداخت.)

- فوراً رختخوابتان را پهن کنید. پهنش کنید!

پاول پاولوویچ، با دست‌های پر، مردد، و با لبخند مستانه‌ای که روی صورت گیجش نقش بسته بود، وسط اتاق، بی‌حرکت باقی ماند. اما بعد از دومین فریاد تهدیدآمیز ولچانیف، برای اجرای این دستورها، با همه‌ی قوتی که در زانو داشت از جا پرید. میز را به کناری زد و نفس‌زنان، به باز کردن و گستردن ملافه پرداخت. ولچانیف برای کمک کردن به او نزدیک شد. از وحشت و فرمان‌برداری مهمانش کاملاً راضی بود.

- لیوانتان را بیاشامید و بخوابید!

دوباره فرمان داد. برایش غیر ممکن بود که فرمان ندهد. «خودتان فرستادید شراب

بیاورند؟»

- بله، خودم... شراب را... کاملاً می‌دانستم، آلکسی ایوانوویچ، که شما... دیگر این کار را

نخواهید کرد...

- خوب است که می‌دانستید. اما باز باید یک چیز دیگر را بدانید. برای بار دیگر به شما گوش‌زد می‌کنم که اکنون تدابیر لازم را اتخاذ کرده‌ام. من اداها و شکلک‌هایتان را دیگر تحمل نخواهم کرد. من بوسه‌های از سر مستی شما را دیگر تحمل نخواهم کرد!

- خودم می‌دانم آکسی ایوانویچ، که این کار را یک دفعه بیشتر نمی‌توان کرد!

و لبخند تمسخرآمیزی بر لب راند.

ولچانیف، که در اتاق راه می‌رفت، به محض شنیدن این جواب، ناگهان پیش روی او ایستاد و با لحنی جدی به او گفت:

- پاول پاولویچ، با من راست و صریح صحبت کنید! شما باهوشید. این موضوع را بیشتر از یک بار فهمیده‌ام. اما به شما اطمینان می‌دهم که راه غلطی دارید می‌روید! صادقانه با من صحبت کنید. رک و راست حرف بزنید و من به شما قول می‌دهم که به تمام سؤالاتان جواب خواهم گفت.

همان لبخند طولانی بر لبان پاول پاولویچ نقش بست که کافی بود ولچانیف را بی‌خود سازد. دوباره فریاد کشید:

- صبر کنید! مسخره‌بازی در نیاورید. من با وضوح در صورت شما می‌خوانم! تکرار می‌کنم. حاضریم به هر گونه سؤالاتان جواب دهم. در این مورد قول می‌دهم و نیز حاضریم به هر طریق، رضایت خاطر شما را جلب کنم. می‌گویم به هر طریقی، ممکن و غیر ممکن! آه! چه قدر دلم می‌خواست که منظور مرا بفهمید!...

پاول پاولویچ، در حالی که با احتیاط نزدیک می‌شد، گفت:

- چون شما تا این اندازه خوب هستید، پس به شما خواهم گفت که بسیار مایل بودم بدانم دیروز منظورتان از «آدم درنده‌خو» چه بود!

ولچانیف تفسیر انداخت و دوباره تندتر در اتاق به قدم زدن پرداخت.

- نه آکسی ایوانویچ، تف نیاندازید. من راستی بسیار مایلیم و مخصوصاً آمده‌ام تحقیق کنم... زبانم لکنت دارد. البته مرا خواهید بخشید. من خودم در مجله‌ای، در فصل انتقاد آن، آن مقاله‌ای درباره‌ی آدم‌های «درنده‌خو» و آدم‌های «فرشته‌خو و مهربان» خوانده‌ام. امروز صبح این مطلب به خاطر آمد. فقط فراموش کرده‌ام و راستش را بگویم، خوب نفهمیدم. می‌خواستم این نکته را روشن کنم. آیا مرحوم استپان میخائیلویچ باگاوتوف، «آدمی درنده‌خو» بود یا «آدمی فرشته‌خو و مهربان»؟ او را در کدام دسته باید جا داد؟

ولچانیف، همان‌طور ساکت بود و از راه رفتن باز نمی‌ایستاد.

- آدم «درنده‌خو» کسی است که...

و ناگهان از اثر خشم متوقف شد. «مردی‌ست که در موقع برخورد دل‌پذیر خود با باگاوتوف، هنگامی که با او شامپانی می‌نوشیده است، همان‌طور که دیشب با من نوشیدید، در لیون

شرابش زهر ریخته باشد، اما تابوتش را تا قبرستان، همان‌طور که شما امروز صبح کردید، مشایعت نکرده باشد. و فقط شیطان می‌داند که شما از چه اسرار نافذ و منفور و پنهانی اطاعت می‌کردید و علت اداها و شکلک‌های ننگین شما چه بود؛ ننگین برای خودتان.

پاول پاولوویچ گفت:

- راستی هم... او را مشایعت نکرده‌ام... اما برای چه این‌طور با من رفتار می‌کنید...
و ولچانیف، بی این که به او گوش بدهد، فریاد می‌کشید و بیش از پیش از جا در می‌رفت:
- این انسان نیست کسی که خدا می‌داند، خودش را چه جور آدمی می‌پندارد و در صد احقاق حقی است که خیال می‌کند دارد و دشنام‌هایش را مثل درس از بر دارد و خودش را غصه‌دار وانمود می‌کند، شکلک در می‌آورد، زبان‌بازی می‌کند، با اشخاص دست به گریبان می‌شود، و می‌بیند با این ترتیب، همه‌ی وقتش می‌گذرد! آیا درست است که می‌خواستید خودتان را به دار بیاویزید؟ راست است؟

- در حال مستی، شاید پرت‌وپلا هم گفته‌ام!... من چیزی در این باره به خاطر ندارم. برای ما، آلکسی ایوانوویچ، زهر دادن شایسته نیست. وانگهی، من کارمند بلندمرتبه‌ای هستم، ثروتکی دارم، و برایم مقدور است که دوباره ازدواج کنم.
- و بعد هم شما را برای اعمال شاقه خواهند فرستاد.

- ها، بله! در این مصیبت هم باید بررسی کرد. هرچند که در زمان ما، دادگاه‌ها تخفیف زیاد قائل می‌شوند. و درست، آلکسی ایوانوویچ، امروز صبح در کالسکه، حکایت کوچک خنده‌داری به خاطر آمد که می‌خوهم آن را برایتان بگویم. این است! الآن گفتید: «با اشخاص دست به گریبان می‌شود!»

شما شاید سمیون پتروویچ لیوتسف را به خاطر می‌آوردید. وقتی شما در شهر (ت) بودید، او به منزل ما آمد. باری! برادرش کوچکش، که او هم در نظر دخترهای جوان و زیبای پترزبورگ بسیار باارزش بود، با حاکم بستگی داشت و او هم از خود، خصائص درخشانی نشان می‌داد. روز بیا کلنل گلوبنکو، در برابر خانم‌های زیادی که محبوبه‌اش هم در میان آن‌ها بود، اختلاف‌نظر پیدا کرد و حس کرد که به او توهین شده است. اما آن توهین را قورت داد و خشمش را فرو برد. در این بین‌ها، کلنل در «محبوبه» او دمید و او را خواستگاری کرد. و فکر می‌کنید که بعداً چه شد؟ این لیوتسف، صمیمانه با گلوبنکو رفیق شد، کاملاً با او آشتی کرد، باز هم جلوتر رفت، اصرار کرد که ساقدوشش بشود، و تاج عروسی را بالای سرش گرفت. اما هنگامی که تشریفات پایان یافت، برای تبریک گفتن و در آغوش کشیدن گلوبنکو جلو رفت و در همان لحظه، با فراک، با سر فر زده، در برابر حاکم و آن مجلس اعیانی، چاقویش را به شدت در شکم گلوبنکو جا داد و در نتیجه، گلوبنکو من بر زمین نقش بست! چه ننگی! ساقدوش خودش! و قصه هنوز تمام نیست! بدتر از همه، به محض این که ضربه‌ی خودش را وارد آورد، خود را روی کسانی که او را احاطه کرده بودند انداخت و می‌گفت: «آه! چه کردم! چه کردم!»

و اشکش سرازیر شد، می لرزید، دست به گریبان میهمانان، حتی خانمها می شد و هی می گفت: «آه! چه کردم! الآن چه کردم!» هاهها! جا داشت که انسان از خنده بمیرد؛ صرف نظر از گلوبینکوی بدبخت. او به خوبی از عهده‌ی کار خود برآمده بود.

ولچانیف ابروان خود را در هم کشید و با لحنی جدی گفت:

- نمی دانم به چه علت این واقعه را برای من تعریف کردید.

پاول پاولوویچ گفت:

- زیرا در این لحظه به خاطر آمدن مسلماناً او انسان نبود. آدم شولیده‌ای بود. چون از وحشت، بدون رعایت هیچ‌گونه ادب و احترامی، در برابر حاکم، دست به گریبان خانمها می شد! اما در همان لحظه، چاقو را به شکم خودش هم فرو برد. او به مقصود خودش رسیده بود! آنچه را که می‌خواستیم به شما بگویم، همین بود.

ناگهان ولچانیف، مثل این که چیزی او را در هم شکسته باشد، با صدایی که کاملاً تغییر یافته بود، فریاد کشید:

- بروید گم شوید با این کثافت‌مآبی‌های پستتان! شما جز یک کثافت پست چیز دیگری نیستید. بروید گم شوید! خیال می‌کنید مرا می‌ترسانید! ای جلاد آن کودک! آدم پست! متعفن، متعفن، متعفن!

بی‌خود شده بود. نفسش تنگی می‌کرد و بلند فریاد می‌کشی.

پاول پاولوویچ از جا جست. مستی از سرش پرید و لب‌هایش می‌لرزید.

- من باشد شما را متعفن خطاب کنم، آکسی ایوانوویچ! حالا شما مرا متعفن خطاب می‌کنید، شما!

ولچانیف دوباره به خود آمد و بعد از یک لحظه سکوت، گفت:

- من حاضرم پوزش بطلبم.

تیره شده بود و به نظر می‌آمد که تردید دارد. «اما تنها به این شرط که فوراً با من موافقت کنید، با صداقت رفتار کنید.»

- من اگر به جای شما بودم، هیچ شرطی قائل نمی‌شدم، آکسی ایوانوویچ.

ولچانیف، پس از این که دوباره سکوت کرده بود، گفت:

- بسیار خوب، باشد. من پوزش می‌خواهم. اما خودتان در این باره اذعان کنید. پس از آنچه که گذشته است، من خودم را هرگز و به هیچ‌وجه بدهکار شما نمی‌بینم. برای همه چیز می‌گویم؛ نه تنها برای آنچه که واقع شده است.

- اهمیتی ندارد. این حساب‌ها به چه درد می‌خورد!

پاول پاولوویچ این را گفت و در حالی که به زمین نگاه می‌کرد، خندید.

- اگر این طور است! بسیار خوب، بسیار خوب! شرابتان را تمام کنید و بخوابید. زیرا ولتان که نخواهم کرد...

پاول پاولوویچ آشفته به نظر می آمد.

- آه! بله، شراب...

به میز نزدیک شد و آخرین لیوان را که مدت ها بود ریخته بود، برداشت که بنوشد. بی شک، قبل از این که به خانه ی ولچانیف بیاید، زیاد نوشیده بود. زیرا اکنون دستش می لرزید و یک قسمت از آن را روی کف اتاق و پیراهن و جلیقه اش ریخت. اما تا آخرین قطره ی آن را نوشید. انگار راستی برایش غیر ممکن بود که این کار را نکند. با احترام، لیوانش را روی میز گذاشت و با فرمان برداری، به رختخوابش نزدیک شد و لباسش را درآورد.

وقتی یکی از پوتین هایش را درآورده بود و در دست گرفته بود، معلوم نشد که برای چه، ناگهان پرسید:

- آیا بهتر نیست... شب را در این جا نگذرانم؟

ولچانیف، بی آن که از راه رفتن باز ایستد و به او نگاه کند، با خشم جواب داد:

- نه، این کار بهتر نیست!

پاول پاولوویچ لباسش را کند و خوابید. یک ربع بعد، ولچانیف هم به نوبه ی خودش خوابید و شمع را خاموش کرد.

او مضطرب بود و نمی توانست به خواب برود. ناگهان چیز بی موردی به ذهنش رسیده بود که در فکرش بیش تر این کار را درهم و مبهم نمودار می ساخت. این مطلب او را مضطرب می کرد و در عین حال، بی این که بداند برای چه، از این اضطرابش خجل بود. در همان لحظه ای که می خواست به خواب برود، صدای خفیفی، ناگهان او را بیدار کرد. فوراً نظری به رختخواب پاول پاولوویچ انداخت.

سراسر اتاق را تاریکی فرا گرفته بود. (پرده های دوطرفی، کاملاً افتاده بود.) با وجود این، به نظرش آمد که پاول پاولوویچ هنوز نخوابیده است و روی تخت خوابش نشسته است.

ولچانیف از او پرسید:

- شما را چه می شود؟

پاول پاولوویچ، پس از یک لحظه سکوت، با صدایی که به زحمت شنیده می شد، گفت:

- یک شب...

- چی؟ کدام شب؟

- آن جا، در همین اتاق، جلوی در شبی به نظرم آمد...

- شب کی؟

- ناتالیا واسیلیونا.

ولچانیف برخاست. همانطور که روی قالی ایستاده بود، از میان اتاق کفش‌کن، نظری به اتاق مجاور که همیشه درش باز بود، انداخت. پنجره‌ها پرده‌های دوطرفی نداشتند. فقط نیم‌پرده‌های نازکی جلوی آن‌ها آویزان بود. از این جهت، خیلی بیشتر روشنایی می‌دادند.

- در این اتاق چیزی نیست. مستید. بخوابید.

و دوباره خوابید و خود را در ملافه پیچید. پاول پاولوویچ چیزی گفت و او هم دوباره خوابید.

بعد از ده دقیقه، ناگهان ولچانیف پرسید:

- سابقاً هیچ‌وقت شبخ ندیده بودید؟

پاول پاولوویچ، شمرده و آهسته جواب داد:

- چرا، یک بار به نظرم آمد...

بعد از نو، سکوت حکم‌فرما شد.

ولچانیف به تحقیق نمی‌توانست بگوید که آیا به خواب رفته بود یا نه. اما یک ساعت گذشته بود که دوباره ناگهان برگشت. آیا تماس خفیفی او را بیدار کرده بود؟ در این باره چیزی نمی‌دانست. اما به نظرش آمد که در وسط اتاق، چیز سفیدی از تاریکی کامل جدا می‌شود و به طرف او می‌آید. برخاست و روی تخت‌خوابش نشست و یک دقیقه کوشش کرد که تاریکی را بشکافد. با صدای ضعیفی گفت:

- شما می‌پاؤل پاولوویچ؟

صدایش که در اتاق و در تاریکی می‌پیچید، به نظرش عجیب آمد. هیچ جوابی دریافت نکرد. دیگر هیچ جای تردید نبود. کسی راست در اتاق ایستاده بود.

- شما می‌پاؤل پاولوویچ؟ این جمله را با صدای بسیار ثوی تکرار کرد و حتی به قدری قوی بود که اگر پاول پاولوویچ به خواب عمیقی فرو رفته بود، محققاً بیدار شده بود و جواب داده بود.

دوباره هیچ‌کس جواب نداد. اما به نظرش آمد که این هیولای سفید، که به زحمت تشخیص داده می‌شد، باز بیش‌تر به او نزدیک می‌شود و ناگهان، احساس عجیبی که چند لحظه پیش به او دست داده بود، از نو جان گرفت. دوباره چیزی او را در هم شکست و احمقانه، با هیجانی شدید، با تمام قوا دست به فریاد گذاشت. در هر کلمه، صدایش می‌گرفت!

- اگر تو مسخره‌ی مست جرأت می‌کنی این فکر را به خود راه بدهی که لیاقت این را داری که مرا بترسانی، من رویم را به طرف دیوار می‌کنم، سرم را می‌پوشانم، و حتی یک بار هم در تمام مدت شب بر نمی‌گردم... تا به تو ثابت کنم که تا چه اندازه پابندم به... حتی اگر تا صبح همین‌طور بایستی... مثل یک مسخره و من به رویت تف می‌اندازم!...

به طرفی که گمان می‌کرد پاول پاولوویچ است، با خشم تفی انداخت. و ناگهان به طرف دیوار برگشت و همان‌طور که گفته بود، خود را در ملافه پیچید و با این وضع، بی‌حرکت شد. سکوت مرگ‌باری همه‌جا را فرا گرفت. اگر سایه نزدیک می‌شد، یا اگر بر سر جایش می‌ماند، او نمی‌توانست بفهمد. اما قلبش می‌زد. می‌زد. می‌زد... پنج دقیقه سپری شد. و ناگهان، در دو قدمی‌اش، صدای ضعیف و استرحام‌آمیز پاول پاولوویچ بلند شد.

- من بلند شدم، آکسی ایوانوویچ، برای جستن... (و یک شیء ضروری خانه را اسم برد). آن را نزدیک تخت‌خوابم نیافتم... بی این که سروصدایی راه بیاندام، می‌خواستم نزدیک تخت شما را نگاه کنم...

ولچانیف، پس از نیم دقیقه سکوت، با صدایی بریده بریده پرسید:

- پس چرا وقتی فریاد کشیدم، جواب ندادی؟

- ترسیده بودم. شما بسیار بلند فریاد کشیدید... و من ترسیده بودم.

- آن‌جا، در آن گوشه، طرف چپ، نزدیک در، در قفسه‌ی کوچک، شمع را روشن کنید!

پاول پاولوویچ به جانب آن گوشه رفت و با شرمندگی گفت:

- به شمع احتیاج ندارم. ببخشید آکسی ایوانوویچ که خواب شما را آشفته کردم... ناگهان خودم را کاملاً مست یافتم...

اما ولچانیف دیگر جواب نمی‌داد. دراز کشیده بود، صورتش را به طرف دیوار چرخانیده بود، و تمام شب را، بی این که حتی یک بار برگردد، همین‌طور گذرانید. آیا می‌خواست به قول خود وفا کند و ناچیز شمردن این قضیه را نشان بدهد؟ خودش هم آن‌چه را که در وی گذشت، نمی‌فهمید. این ضربه‌ی عصبی که به او وارد آمده بود، خیلی شدید بود. تقریباً مدت درازی هذیان گفت و نتوانست به خواب رود. فردا صبح، ساعت نه بیدار شد و ناگهان، مثل این که او را تکان شدیدی داده باشند، بلند شد و روی تخت‌خوابش نشست. اما پاول پاولوویچ دیگر در اتاق نبود. جز تخت‌خواب خالی درهم‌برهم، چیز دیگری پیدا نبود. اول سپیده‌دم، جیم شده بود.

ولچانیف، در حالی که به پیشانی خود می‌زد، گفت:

- در این باره یقین داشتم!

در قبرستان

ترس‌ها و بیم‌ها تحقق یافتند و لیزا، ناگهان بیماری‌اش شدیدتر شد؛ به اندازه‌ای شدیدتر شد که شب‌ها، ولچانیف و کلاودیا پطرونا دست از او شسته بودند. وقتی که صبح شد، ولچانیف هوش و حواس بیمار را، هرچند که در آتش تب می‌سوخت، کاملاً به جای خود دید. بعدها ولچانیف اقرار می‌کرد که بیمار به او لبخند زده بود و حتی دست سوزانش را به طرف او دراز کرده بود. آیا این مطلب حقیقت داشت، یا او فقط برای این که خود را تسلا بخشد، آن را خیال کرده بود؟ وقت این را نداشت که در این موضوع بیاندیشد. زیرا طرف شب، دیگر بیمار هوش و حواس نداشت و این حالت در تمام مدت بیماری‌اش ادامه یافت. در دهمین روز ورودش به خانه‌ی پوگورلتس‌ها مرد.

برای ولچانیف، دوره‌ی حزن‌انگیزی بود و پوگورلتس‌ها می‌ترسیدند به سلامتی‌اش لطمه‌ای وارد بیاید. او قسمت بزرگی از این روزهای طاقت‌فرسا را نزد آنها گذرانید. ساعت‌های متوالی، تنها در گوشه‌ای می‌نشست و به نظر می‌آمد که به چیزی نمی‌اندیشد. گاهی کلاودیا پطرونا، برای منصرف کردنش، به او نزدیک می‌شد. اما او به زحمت جوابش را می‌داد و اغلب راستی برایش دشوار بود که با او صحبت کند. حتی کلاودیا پطرونا منتظر نبود که «این قضیه تا این اندازه بر ولچانیف تأثیر بکند.»

بچه‌ها بیش‌تر او را مشغول می‌کردند. گاهی با آنها می‌خندید. اما تقریباً هر ساعت بلند می‌شد و با سرپیچه می‌رفت نظری به بیمار می‌افکند. گاهی به نظرش می‌آمد که بیمار او را به جا می‌آورد. او هم مانند دیگران، برای نجات یافتن بیمار امیدی نداشت. اما از اتاقی که لیزا در آن می‌مرد، دور نمی‌شد. اغلب در اتاق مجاور به سر می‌برد.

از این‌ها گذشته، در تمام این دوره، دو بار فعالیت بزرگی از خود بروز داد. ناگهان بلند می‌شد به پترزبورگ، نزد پزشک‌ها می‌رفت، مشهورترین آنها را برای مشورت دور هم جمع می‌کرد. دومین و آخرین مشورت پزشک‌ها، شب قبل از مرگ لیزا انجام گرفت. سه روز قبل، کلاودیا پطرونا با ولچانیف، از لزوم پیدا کردن ترسوتسکی، هر کجا که ممکن باشد، صحبت کرد. «اگر بدبختی فرا برسد، حتی نمی‌توان بی او لیزا را به خاک سپرد!» ولچانیف، تند و نامفهوم گفت که به او خواهد نوشت. آن‌گاه پوگورلتس‌ف پیر اظهار کرد که به وسیله‌ی پلیس، در صدد جست‌وجوی او برخواهد آمد. ولچانیف بالأخره تصمیم گرفت که کاغذ مختصری بنویسد و آن را به هتل پوکرووسکی ببرد. بنا به عادت، پاول پاولویچ آنجا نبود و او کاغذ را به ماریاسیسی ایونا سپرد.

و لیزا، در یک عصر قشنگ تابستان، هنگام غروب خورشید، مرد. فقط آن وقت بود که ولچانیف به خود آمد. لیزا را زینت داده، پیراهن سفیدی به او پوشانیده بود (پیراهن عید یکی از دخترهای کلاودیا پطرونا) و او را روی میزی در وسط سالن خوابانیده بودند. در دست‌های به هم پیوسته‌اش، گل گذاشته بودند. ولچانیف به کلاودیا پطرونا نزدیک شد و با چشمانی

درخشان، به او اظهار کرد که الآن فوراً می‌رود تا «قاتل» را بیاورد. به او توصیه کردند که تا فردا صبر کند. ولی نپذیرفت و فوراً عزیمت کرد.

می‌دانست کجا پاول پاولوویچ را بیابد. تنها برای مشورت با پزشک‌ها نبود که اغلب به پترزبورگ می‌آمد. گاهی هنگام بیماری لیزا، به نظرش می‌آمد که اگر می‌توانست پدر را به بالین طفل بیمار ببرد، با شنیدن صدای او، لیزا زندگی را از سر خواهد گرفت. آنگاه، مانند دیوانه‌ای، به جست‌وجویش برمی‌خاست.

پاول پاولوویچ، همان‌طور در آن اتاق‌های میله سکونت داشت. اما مراجعه کردن به آنجا بی‌فایده بود. ماریاسیسی ایونا به او اطلاع می‌داد: «اکنون سه روز است که شب‌ها بیرون می‌خوابد و هیچ برنگشته است! و اگر اتفاقاً بیاید، مست است. یک ساعت بیشتر نمی‌ماند و باز پی کار خود می‌رود. در سرازیری وحشت‌ناکی دارد سیر می‌کند!» در بین دیگران، خدمتکار هتل پوکرووسکی به او اطلاع داد که پاول پاولوویچ، مدت‌ها پیش با بعضی دختران چشم‌انداز وزنسانسکی رفت‌وآمد می‌کرده. ولچانیف آن‌ها را فوراً پیدا کرد و چون پاول پاولوویچ پول خوبی به آن‌ها داده بود، فوراً مشتری خودشان را، مخصوصاً کلاه او را که نوار سیاه داشت، به یاد آوردند و او را ناسزا گفتند. مسلماً برای این که دیگر نزد آن‌ها نمی‌آمد. یکی از دخترها، کانیا، متعهد شد «که هر لحظه بخواهد، می‌تواند پاول پاولوویچ را پیدا کند. زیرا حالا دیگر اصلاً از ماشکا پروستاکوا دور نمی‌شود و این مرد به اندازه‌ای پول دارد که تمام‌شدنی نیست و این ماشکا پروستاکوا نیست، بل که پرخوستوا* است. در بیمارستان معالجه‌اش کردند و اگر می‌خواستند، می‌توانستند فوراً او را به سیبری بفرستند. برای این کار، اگر یک کلمه اظهار می‌کردند، کفایت می‌کرد.» با وجود این، در این روز، جست‌وجوی کانیا به جایی نرسید. اما آن دختر قول داد یک بار دیگر برای یافتنش بکوشد. اکنون همه‌ی امیدواری‌های ولچانیف به این دختر بود.

ساعت ده که به شهر رسید، فوراً آن دختر را طلبید و پولی را که باید برای گرفتن اجازه‌ی خروج و غیبت او بپردازد، پرداخت و با او به جست‌وجو برآمد. هنوز خودش هم نمی‌دانست چه می‌کند. پاول پاولوویچ را می‌کشد، یا فقط او را برای این جست‌وجو می‌کند که مرگ دخترش را به او اطلاع دهد و برای به خاک سپردن، از او یاری بطلبد. اولین کوشش بی‌نتیجه ماند. باخبر شد که سه روز قبل، ماشکا پروستاکوا با پاول پاولوویچ زد و خورد کرده بود و صندوق‌داری، «با چارگایه‌ای سر پاول پاولوویچ را شکافته بود.» خلاصه، باید زمان درازی او را جست‌وجو کرد و نزدیک ساعت دو صبح بود که ولچانیف، ناگهان، هنگامی که از یکی از اماکنی که به او نشان داده بودند بیرون می‌آمد، دفعتاً به پاول پاولوویچ برخورد.

پاول پاولوویچ کاملاً مست بود و دو زن او را به طرف این ساختمان می‌کشیدند. یکی از آن‌ها زیر بازویش را گرفته بود. و مرد جسور سرخووشی که بی‌شک مدعی او بود، آن‌ها را با ادا و اطوار تعقیب می‌کرد. آن مرد پاول پاولوویچ را تهدید می‌کرد و با داد و فریاد، دشنام‌های

* بازی کلمات است. پرخوست Prokhvost، یعنی آدم پست.

ناهنجاری نثارش می‌کرد. در بین دشنام‌هایش، فریاد می‌کشید که این مرد «از او بهره می‌برد و زندگی‌اش را تباه می‌سازد». به نظر می‌آمد صحبت بر سر مقداری پول است. زن‌ها بسیار وحشت‌زده بودند و عجله داشتند. پاول پاولوویچ، ولچانیف را شناخت و با آغوش باز، خود را به طرف او انداخت و مثل این که گلویش را می‌برند، فریاد کشید:

- ای برادر جان، از من دفاع کن.

در برابر شانه‌ی پهن و هیکل قوی ولچانیف، مدعی، به یک چشم بر هم زدن، ناپدید شد. پاول پاولوویچ، مظفرانه مشتش را به او حواله کرد و فریاد شدیدی، به علامت پیروزی کشید. آن‌گاه ولچانیف، با خشم جنون‌مانندی، شانه‌هایش را چسبید و بی این که خودش بفهمد برای چه، آن‌قدر شدید او را تکان داد که دندان‌هایش به هم خوردند. پاول پاولوویچ فوراً فریادش را برید و با وحشت بسیار، نگاه منگ مستانه‌ی خود را به روی میرغضبش خیره ساخت. ولچانیف، که شاید هنوز نمی‌دانست چه به سر او می‌آورد، او را به زانو درآورد و با خشونت، او را کنار پیاده‌رو نشانید و گفت:

- لیزا مرد.

پاول پاولوویچ، که یکی از خانم‌ها او را نگاه داشته و کنار پیاده‌رو نشسته بود، ولچانیف را از نظر دور نمی‌داشت. بالأخره فهمید و ناگهان صورتش درهم شد. با صدای عجیبی زمزمه کرد:

- مرد...

آیا خنده‌ی منحوس مستانه‌ی طولانی‌اش را شروع کرده بود یا فقط صورتش متشنج شده بود؟ ولچانیف نتوانست این مطلب را تشخیص دهد. اما یک لحظه بعد، پاول پاولوویچ دست راستش را که می‌لرزید، با قوت بلند کرد و خواست علامت صلیب رسم کند. با وجود این، علامت صلیب تمام نشده بود که دست لرزانش فرو افتاد. چند دقیقه گذشت. بعد به آهستگی بلند شد، خود را به آن زن آویخت، و به او تکیه کرد و با سستی فوق‌العاده‌ای، مثل این که ولچانیف وجود ندارد، به راه خود ادامه داد.

اما ولچانیف، دوباره شانه‌اش را چسبید. با خشمی که او را خفه می‌کرد، گفت:

- می‌فهمی، ای دیو، ای شراب‌خوار، بی‌وجود تو، به خاک سپردنش محال خواهد بود.

پاول پاولوویچ سرش را برگردانید و او را نگاه کرد. با لحنی احمقانه و نامفهوم گفت:

- آن ستوان توپخانه را به خاطر می‌آورید!

ولچانیف تکان دردناکی خورد و فریاد کشید:

- چی؟

- خیلی خوب! گوش کن. همان او، پدرش است! برای به خاک سپردنش، او را جست‌وجو

کن...

ولچانیف با دستپاچگی فریاد کرد:

- دروغ می‌گویی! از روی شرارت و بدجنسی می‌گویی... می‌دانستم که تو به من این‌طور وانمود می‌کنی.

خودبه‌خود، مشت مهیب خود را بالای سر پاول پاولویچ بلند کرد. باز یک لحظه گذشت. و شاید با یک ضرب می‌خواست او را بکشد.

زن‌ها فریاد گوش‌خراشی کشیدند و به عقب پریدند. اما پاول پاولویچ از جا نجنبید. بغض و خشم حیوانی، صورتش را در هم می‌فشرد.

- آیا به اصطلاحات زبان روسی خودمان آشنا هستی...؟

و مثل این که ناگهان مستی‌اش زایل شده باشد، با صدای بسیار محکمی، زنده‌ترین ناسزاهای را به زبان جاری کرد. «خوب! این‌ها مال تو!» بعد با قوت، خود را از دست ولچانیف رها کرد. سکندری خورد و نزدیک بود بیافتد. زن‌ها زیر بازویش را گرفتند و تقریباً در حالی که او را می‌کشیدند، با داد و فریاد فرار کردند. ولچانیف آن‌ها را دنبال نکرد.

فردا، نزدیک یک بعدازظهر، خدمتکار پیری، با لباس رسمی، بسیار آراسته، به خانه‌ی پوگورلتس‌ها آمد و پاکتی از طرف پاول پاولویچ ترسوتسکی، به کلاودیا پطرونا داد. علاوه بر کاغذهای لازم برای به خاک سپردن لیزا، یک نامه و سیصد روبل در پاکت بود. نامه بسیار کوتاه بود و فوق‌العاده مؤدبانه و صحیح نوشته شده بود. پاول پاولویچ از خانم محترم، کلاودیا پطرونا، از این که شفقت پرهیزکارانه‌ای نسبت به دختر جوانی نشان داده بود، که تنها خدا می‌تواند به او پاداش بدهد، اظهار تشکر می‌کرد. به طور مبهم، ذکر می‌کرد که کسالت نامعینی به او اجازه نداده شخصاً در مراسم تدفین دختر بدبخت بسیار عزیزش شرکت جوید و همه‌ی امیدواری‌هایش، به روح نیکوکار فرشته‌مانند آن خانم محترم است.

توضیح می‌داد که سیصد روبل برای مخارج تدفین، و به طول کلی، برای مخارج مدت بیماری فرستاده شده است. اگر چیزی باقی ماند، با کمال احترام و فروتنی، درخواست می‌کرد که آن را برای آرامش ابدی روح مرحوم لیزا، به مصرف دعا و نماز برسانند. پیشخدمتی که نامه را آورده بود، نتوانست بیش از این چیزی بگوید. حتی از بعضی حرف‌هایش فهمیده می‌شد که به واسطه‌ی خواهرهایش، و اصرارهای پاول پاولویچ، شخصاً قبول کرده است که نامه را به خانم محترم برساند.

پوگورلتس‌ف، تقریباً از این مکالمات: «مخارج دوره‌ی بیماری»، رنجیده خاطر شد و قصد کرد که پنجاه روبل بیش‌تر بر ندارد. (زیرا نمی‌توان از پدری برای پرداخت خرج تدفین بچه‌اش جلوگیری کرد!) و فوراً باقی آن مبلغ را به آقای ترسوتسکی برگرداند. اما کلاودیا پطرونا تصمیم گرفت که قبض رسید دوپست و پنجاه روبل را از کلیسای قبرستان بگیرد و برایش بفرستد تا نشان بدهد که این پول، برای آمرزش ابدی روح مرحوم الیزابت، به مصرف رسیده است.

بعد از تدفین، رسید به ولچانیف تحویل داده شد که او فوراً، آن را با پست، به آدرس پاول پاولویچ فرستاد.

بعد از تدفین، ولچانیف از ویلا ناپدید شد. مدت دو هفته، تنها، بی‌هدف، غرق در افکار خود، در شهر سرگردان می‌گشت و به عابرین تنه می‌زد. گاهی تمام روز روی نیم‌تختش دراز می‌کشید و حتی از عادی‌ترین چیزها غفلت می‌ورزید. پوگورلتسف‌ها، چندین بار دنبالش فرستادند. به آن‌ها وعده می‌داد که خواهد آمد. اما فوراً فراموش می‌کرد.

کلاودیا پطرونا خودش به خانه‌ی او آمد. اما او را نیافت. همین موضوع درباره‌ی وکیلش، که برای او خبرهای مهمی داشت، اتفاق افتاد. به قدری با مهارت دعوا را اداره کرده بود که طرف مقابل پذیرفت که با هم کنار بیایند و ضمانت کرد که یک قسمت بزرگ از ارثی را که مورد نزاع بود، به او واگذار کند. فقط رضایت ولچانیف باقی مانده بود. بالأخره، وقتی که او را در خانه‌اش یافت، از بی‌حالی و خونسردی کامل که ولچانیف در پذیرایی از او نشان داد، این ولچانیف که سابقاً این‌قدر ناراحت بود، بسیار متعجب شد.

در روزهای گرم ژوئیه بود. اما ولچانیف حتی زمان را فراموش کرده بود.

درد و رنجش، مانند دمل پخته‌ای، روحش را جریحه‌دار می‌کرد و بیش از پیش، فکر روشن و آشفته‌اش را فرا می‌گرفت.

مخصوصاً این فکر که لیزا فرصت نیافته بود او را بشناسد و بی این که بداند چه‌گونه او را از روی درد پرستش می‌کرده، مرده است، او را آزار می‌داد. تنها هدف زندگی‌اش، که دفعتاً با پرتو تاب‌ناکی در برابرش پدیدار شده بود، ناگهان در ظلمت ابدی فرو رفته بود. این هدف، که اکنون دائماً به آن می‌اندیشید، این بود که لیزا، در هر دقیقه و در مدت همه‌ی زندگی‌اش، محبت او را حس کند. گاهی با جوش و خروشی تیره و تار، فکر می‌کرد: «هیچ‌کس هدفی بلندمرتبه‌تر از این ندارد و نمی‌تواند داشته باشد!» حتی اگر هدف‌های دیگری وجود داشته باشند، هیچ‌کدام نمی‌توانند مقدس‌تر از این باشند!

می‌اندیشید: «این محبت من، تمام زندگی بیهوده و پست گذشته‌ام را پاک کرده بود و آن را باز خریده بود. به جای این که فقط به خودم، که در همه‌ی عمل ول‌گری و شهوت‌رانی کرده‌ام، بیاندیشم، سبب شده بود که موجود زیبا و مقدسی را نوازش کنم و به علت این موجود، همه‌ی گناهانم بخشوده شده بود، خودم نیز خودم را کاملاً بخشوده بودم.»

تمام این افکار روشن و آشکاری که به مغزش هجوم می‌آورد، با خاطره‌ی طفل مرده همراه بود؛ خاطره‌ی درخشانی که همیشه نزدیک بود و روحش را تیره می‌ساخت. سعی می‌کرد جزئیات چهره‌ی کوچک رنگ‌پریده‌ی او را در نظر مجسم کند. هر یک از خطوط سیمایش را به خاطر می‌آورد. او را در تابوتش، غرق در گل، یا او را بی‌حس و شعور، که در آتش تب می‌سوخت، و چشمان درشتش را به یک جا می‌دوخت، به یاد می‌آورد. خدا می‌داند به چه علت، از تمام مدت بیماری‌اش، ناگهان به یاد این افتاد که انگشت‌های کوچکش سیاه شده بود. این را همان وقت فهمیده بود که لیزا را روی میز خوابانیده بودند. این موضوع، او را بی‌اندازه متأثر کرده بود و چنان دلش به حال این انگشت کوچک بی‌چاره سوخته بود که او، که «تا آن هنگام خونسرد به نظر می‌آمد»، تصمیم گرفت فوراً پاول پاولوویچ را بیابد و بکشد. آیا

علتش، غرور لگدمال شده‌ای بود که قلب کوچک بی‌چاره‌ی این طفل را تا دم مرگ شکنجه داده بود؟ آیا علتش درد و رنج‌هایی بود که مدت سه ماه، این پدر به او وارد آورده بود؟ این پدری که محبتش ناگهان به کینه بدل شده بود و با یک کلمه‌ی توهین‌آمیز، قلب لیزا را جریحه‌دار کرده بود و از وحشتش به او اعتنا نکرده بود و بالأخره، او را به دست بیگانگان سپرده بود. دائماً همه‌ی این‌ها را به صورت‌های گوناگون و بی‌شمار، به خاطر می‌آورد. ناگهان این جمله‌ی ترسوتسکی مست را به یاد آورد: «آیا می‌دانید فقط لیزا برایم چه ارزشی دارد؟» و حس کرد که این فریاد او، دیگر ادا و شکلک نبود. بل که با ادا صداقت شده بود و از سر محبت برمی‌خاست. «اما این دیو، چه‌طور می‌توانست به این اندازه، نسبت به طفلی که او را تا این حد پرستش می‌کرد، خشن و بی‌رحم باشد؟ آیا این رفتار قابل قبول است؟»

اما هر بار، مثل این که می‌خواست در برابر این فکر از خود دفاع کند، فوراً از آن درمی‌گذشت. در این مشکل، چیز وحشت‌ناک غیر قابل تحمل و حل‌نشده‌ای وجود داشت.

یک روز، تقریباً بی‌اراده، به قبرستانی که لیزا در آن به خاک سپرده شده بود، رفت. بعد از تدفین، یک بار هم به آنجا نرفته بود. به نظرش می‌آمد که این کار برایش بسیار دردناک خواهد بود و جرأت نمی‌کرد به آنجا برود. اما چیز عجیبی بود. هنگامی که برای بوسیدن قبر، روی آن خم شده بود، ناگهان حس کرد که سبک شده است. شام‌گاه روشنی بود و خورشید داشت غروب می‌کرد. اطراف قبرها، علف‌های سبز انبوهی رویده بود. در آن نزدیکی، در یک بوته‌ی نسترن، زنبور عسل زمزمه می‌کرد. نیمی از گل‌ها و تاج‌گل‌هایی که بچه‌های کلاودیا پطرونا، پس از تدفین روی قبر لیزا گذاشته بودند، بر روی زمین ریخته بود. برای اولین بار، پس از زمانی دراز، نسیم امید قلیش را تر و تازه ساخت. از آرامش قبرستان متأثر شده بود و در حالی که به آسمان روشن و صاف نگاه می‌کرد، اندیشید: «چه لطافتی.» ایمان پاک و آرامی در قلبش نفوذ می‌کرد و روحش را فرا می‌گرفت. با خود گفت: «این موهبت از لیزاست. این اوست که دارد با من حرف می‌زند!»

وقتی خواست برگردد، شب فرا رسیده بود. کنار جاده، نزدیک در قبرستان، یک خانه‌ی کوچک پست چوبی بود که در آن شراب می‌نوشیدند و به جای می‌خانه‌ی کوچکی به کار می‌رفت. از پنجره‌های باز، مشتری‌ها که پشت میز نشسته بودند، دیده می‌شدند. ناگهان به نظرش آمد که یکی از آن‌ها که نزدیک پنجره نشسته بود، پاول پاولویچ است. نیز به نظرش آمد که او هم وی را شناخت و با دقت و راندازش می‌کرد. راه خود را پیش گرفت. اما به ودی احساس کرد که کسی سعی دارد به او برسد. راستی هم پاول پاولویچ بود که دنبال او می‌دوید. احتمال داشت که حالت آرام صورت ولچانیف، او را جلب کرده و به او جرأت داده بود. وقتی که به او رسید، با شرمندگی لبخندی زد. اما این دیگر لبخند مستانه‌ی سابقش نبود. به‌هیچ‌وجه مست به نظر نمی‌آمد. گفت:

سلام!

ولچانیف جواب داد: - سلام!

پاول پاولوویچ زن می‌گیرد

او خودش هم از این «سلام» متعجب شد. به نظرش محال می‌آمد که اکنون بتواند این مرد را بی‌خشم و کینه ملاقات کند و بتواند احساسی کاملاً مختلف و متفاوت با آنچه که در این دقیقه درک می‌کرد، از خود ظاهر سازد و حتی میل به چیز تازه‌ای در او بیدار گردد.

پاول پاولوویچ در چشمانش خیره شد و گفت:

- چه غروب زیبایی‌ست!

ولچانیف گفت:

- شما هنوز نرفته‌اید؟

به نظر می‌آمد که به جای سؤال کردن، اگر می‌کند. همان‌طور به راه خویش ادامه می‌داد.

- کارم کمی طول کشیده است. اما شغلم را با ترفیع به دست آورده‌ام. محققاً پس‌فردا خواهم رفت.

این بار ولچانیف پرسید:

- شغلتان را گرفتید؟

پاول پاولوویچ، با اندکی ادا و شکلک، گفت:

- چرا نگرفته باشم؟

- من این را می‌گفتم...

ولچانیف پوزش خواست. و با ابروانی در هم فشرده، با گوشه‌ی چشم، پاول پاولوویچ را نگاه کرد. از این که می‌دید لباس‌ها، کلاهی که نوار سیاه داشت، و همه‌ی سر و وضع آقای ترسوتسکی، به قسمی مرتب شده است که با دو هفته قبل هیچ قابل مقایسه نیست، بسیار متعجب گردیده بود. ولچانیف از خود پرسید: «در این می‌خانه چه می‌کرد؟» پاول پاولوویچ گفت:

- آکسی ایوانوویچ، من قصد داشتم شما را در یک شادی دیگرم شریک کنم.

- یک شادی؟

- می‌خواهم زن بگیرم.

- چه‌طور؟

- بعد از اندوه و غم، نوبت شادی و سرور رسیده است! زندگی این است! آکسی

ایوانوویچ، من خواسته بودم... اما نمی‌دانم. شاید اکنون عجله دارید... شما حالت...

- بله، من عجله دارم و... حالم خوب نیست.

ناگهان آرزوی شدیدی پیدا کرد که خود را از دست او خلاص کند. تمایل به احساس تازه‌اش، در یک لحظه از بین رفت.

- من خواسته بودم...

پاول پاولوویچ، آنچه را که می‌خواست بگوید، تمام نکرد. ولچانیف ساکت بود.

- در این صورت این کار به آینده‌ی دوری، اگر یکدیگر را ملاقات کردیم، موکول خواهد شد.

ولچانیف، بی این که به او نگاه کند، یا بایستد، تند زیر لب گفت:

- بله، آینده‌ی دوری.

دوباره یک دقیقه ساکت شدند. پاول پاولوویچ، همان‌طور کنار او راه می‌رفت.

بالآخره گفت:

- در این صورت، خداحافظ!

- خداحافظ، آرزو می‌کنم...

ولچانیف با آشفتگی به خانه برگشت. مسلماً ملاقات دیگری با «این مرد»، از طاقتش بیرون بود. و باز یک بار موقعی که داشت می‌خواستید، فکر کرد: «برای چه نزدیک قبرستان بود؟»

فردا صبح، بالآخره تصمیم گرفت نزد پوگورلتسفاها برود. در این باره تصمیم گرفت؛ اما بر خلاف میلش. هر گونه اظهار هم‌دردی، حتی از طرف آنها، دیگر برایش دشوار بود. اما آنها به اندازه‌ای دلواپس شده بودند که حتماً لازم بود به آنجا برود. معلوم نبود به چه جهت، ناگهان تصور کرد که هنگامی که آنها را دوباره برای اولین بار می‌بیند، شرمنده خواهد شد. موقعی که با عجله صبحانه‌اش را می‌خورد، از خود می‌پرسید: «بروم یا نروم؟» اما چه اندازه متعجب شد وقتی که دید ناگهان پاول پاولوویچ نزد او می‌آید.

با وجود ملاقات شب پیش، نمی‌توانست تصور کند که این مرد، روزی نزد او برمی‌گردد. به قدری مبهوت شده بود که او را بربر نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه بگوید. اما پاول پاولوویچ، بی این که صبر کند تا به او توجهی بشود، سلام کرد و روی همان صندلی، که سه هفته قبل، هنگام آخرین دیدارش نشسته بود، قرار گرفت. ولچانیف، ناگهان، با وضوح بی‌اندازه، به یاد آن دیدار افتاد. با اضطراب و تنفر، میهمانش را می‌نگریست.

پاول پاولوویچ، که نگاه میزبانیش را حدس می‌زد، گفت:

- تعجب می‌کنی؟

به طور کلی، رفتارش بسیار آسوده‌تر از شب گذشته به نظر می‌رسید. اما در عین حال، حس می‌شد که باز هم کم‌روتر شده است. قیافه‌اش بسیار عجیب بود.

آقای ترسوتسکی، نه تنها با دقت و نظم، بلکه حتی با ظرافت، لباس پوشیده بود. نیم تنه‌ی نازک تابستانی، شلوار روشن چسبیده به بدن، جلیقه‌ی روشن، دستکش، و عینک طلا. (با این وضع خود را ساخته بود و علتش معلوم نبود!) همه‌ی لباس‌هایش تمیز بود. حتی به خودش عطر هم زده بود. در همه‌ی سر و وضعش، چیز مسخره‌ای پنهان بود و در عین حال، تأثیری عجیب و نامطبوع داشت.

پاول پاولوویچ، در حالی که پیچ‌وتاب می‌خورد، به سخن ادامه داد:

- مسلماً آلکسی ایوانوویچ، آمدنم شما را متعجب می‌کند. من این را درک می‌کنم. اما بین مردها - در هر حال، من این‌طور فکر می‌کنم و باید چنین باشد - همیشه چیز برتری وجود دارد! آیا این‌طور نیست؟ یعنی برتر از همه‌ی قراردادهای و حتی برتر از همه‌ی دلتنگی‌هایی که می‌تواند ایجاد شود... این‌طور نیست؟

ولچانیف ابروان را در هم کشید و گفت:

- پاول پاولوویچ، آنچه را می‌خواهید بگوئید، فوراً بگوئید و حاشیه نروید.

پاول پاولوویچ، با شتاب گفت:

- در دو کلمه، من می‌خواهم ازدواج بکنم و اکنون نزد نامزد می‌روم. او هم در ییلاق سکونت دارد. می‌خواستم بر من منت بزرگی بنهید و اجازه دهید شما را به این فامیل معرفی کنم. حالا آمده‌ام با اصرار از شما بخواهم (پاول پاولوویچ با فروتنی سرش را پایین انداخت) که همراه من بیایید.

- کجا همراه شما بیایم؟

ولچانیف چشمانش را درشت کرد.

- نزد آنها. یعنی به ویلای آنها. ببخشید. من با هیجان حرف می‌زنم و شاید مطالب را مبهم ادا کرده‌ام. اما من بی‌اندازه از امتناع شما می‌ترسم.

با حالتی رقت‌بار، به ولچانیف نگاه می‌کرد.

ولچانیف نظر تندی به او افکند و گفت:

- می‌خواهید حالا من همراه شما نزد نامزدتان بیایم؟

نمی‌توانست به چشم‌ها و گوش‌های خود اعتماد کند.

پاول پاولوویچ، که ناگهان بی‌اندازه مشوش شده بود، گفت:

- بله! متغیر نشوید آلکسی ایوانوویچ این درخواست از طرف من، کار گستاخانه‌ای نیست. با فروتنی و همچون موهبتی که به من عطا شده باشد، این کار را از شما درخواست می‌کنم.

تصور کرده بودم شاید شما این را از من دریغ نخواهید کرد...

ولچانیف عصبانی شده بود و گفت:

- این کار کاملاً محال است!

پاول پاولوویچ، همانطور تضرع می‌کرد:

- این خواهش، جز یک خواهش زننده چیز دیگری نیست. با وجود این، از شما پنهان نمی‌کنم که در این کار، علتی هم وجود دارد. می‌خواهم بعداً از روی آن پرده بگیرم. اکنون با اصرار و به سادگی، از شما درخواست می‌کنم...

- خودتان اذعان کنید که این کار مطلقاً محال است...

ولچانیف هم بلند شد.

- این کار خیلی هم ممکن است، آلکسی ایوانوویچ. قصد داشتم شما را مثل یک دوست به آن‌ها معرفی کنم و بعد شما آن‌ها را خواهید شناخت. آن‌ها زاخلینین‌ها هستند؛ عضو شورای دولتی زاخلینین.

ولچانیف فریاد کشید:

- چه‌طور؟

این مرد همان عضو شورای دولتی بود که یک ماه قبل، ولچانیف، بیهوده در صدد بود وی را در خانه‌اش ببیند و به او گفته بودند که به نفع طرف مقابل، از دعوا دفاع می‌کند.

پاول پاولوویچ، که از حیرت ولچانیف دل‌گرم شده بود، تبسم کرد و گفت:

- بله، بله! خودش است! آن روز را به یاد دارید که در کنار او راه می‌رفتید و حرف می‌زدید و من در پیاده‌روی روبه‌رو شما را می‌نگریستم؟ برای این بود که منتظر بودم شما از وی جدا بشوید تا من به او نزدیک شوم. بیست سال می‌گذرد که ما با هم در یک اداره هستیم. اما آن روز که بعد از شما با او روبه‌رو شدم، هرگز به این ازدواج فکر نمی‌کردم. این فکر، اکنون یک هفته است که ناگهان در من ایجاد شده است.

ولچانیف، با تعجب مختصری گفت:

- اما گمان می‌کنم خانواده‌ی بسیار مناسبی باشند!

- بسیار مناسب، و بعد...

پاول پاولوویچ، به نظر آمد که رنجیده است.

- نه، من این را نمی‌گفتم برای... اما هنگامی که به خانه‌ی آن‌ها رفته بودم، همین اندازه توانسته بودم درک کنم...

پاول پاولوویچ، با خوشحالی جواب داد:

- آن‌ها ملاقات شما را به یاد می‌آورند. به یاد می‌آورند! اما شما نتوانسته بودید تمام آن خانواده را ببینید! او شما را به خاطر دارد و شما را احترام می‌گذارد و من از شما باادب و احترام بسیاری برای آن‌ها صحبت کرده‌ام...

- اما سه ماه پیش تر نمی گذرد که زن شما مرده است.

- حالا رسماً عروسی نمی کنیم. مراسم آن در نه یا ده ماه دیگر انجام خواهد گرفت. بدین ترتیب، یک سال خواهد گذشت. باور کنید همه چیز جور خواهد شد. اولاً فدوسی پطروویچ مرا از زمان کودکی می شناسد. با مرحوم زنم آشنا بود. می داند من چه گونه زندگی کرده ام و شهرتم چیست. بالأخره من ثروت مندم و اکنون پستی با ترفیع مقام به دست آورده ام. همه ی این ها دارای اهمیتند!

- پس او دخترش است؟

پاول پاولوویچ با خرسندی حرکتی کرد و گفت:

- همه را با جزئیات برای شما شرح می دهم. اما اجازه بدهید سیگاری روشن کنم و بعد امروز خودتان خواهید دید. ابتدا باید بگویم که در پترزبورگ، وکلایی مانند فدوسی پطروویچ، اگر بدانند چه گونه خود را نشان بدهد، اغلب در شغل خودشان بسیار باارزش می شوند. اما او، گذشته از حقوقش و اضافات آن - مدد معاش، انعام، پاداش های غیر عادی، کمک خرج - هیچ چیز دیگر ندارد! یعنی هیچ درآمدی؛ نه زمینی و نه سرمایه ای. به هر جهت، می شود خوب زندگی کرد. اما محال است با هم چو خانواده ای بتوان صرفه جویی کرد! پس فکر کنید! فدوسی پطروویچ هشت دختر و تنها یک پسر، که هنوز بسیار جوان است، دارد. اگر امروز بمیرد، برای آن ها جز یک حقوق تقاعد ناچیز، هیچ چیز دیگر نمی ماند. هشت تا دختر! پس تصورش را بکنید. کمی سعی کنید و آن را در نظر خودتان مجسم سازید. هیچ چیز دیگر ندارد. نه، فقط تهیه ی یک تخت کفش برای هر کدام، خودش مبلغ هنگفتی می شود! پنج تای آن ها پا به جفت هستند. آن که بزرگ تر از همه است، بیست و چهار سال دارد. دختر زیبایی است. شما خودتان او را خواهید دید! ششمی پانزده سال دارد و هنوز مدرسه می رود. برای پنج دختر ارشد، تا آن جا که ممکن است، بی معطلی باید نامزد پیدا کرد. برای این کار، بایستی پدرشان آن ها را از خانه بیرون بیاورد. آیا ممکن است این کار خرج بر ندارد؟ از شما می پرسم! در چنین موقعی، ناگهان من ظاهر شدم! من اولین نامزدی هستم که به منزل آن ها قدم گذاشته ام. از پیش به خوبی با آن ها آشنا بودم. یعنی آن ها بی خبر نبودند که ثروتم قابل ملاحظه است. این بود. تمام شد!

پاول پاولوویچ، هنگام دادن این توضیحات، کاملاً به هیجان آمده بود.

- پس شما دختر ارشد را خواستگاری کرده اید.

- نه! نه دختر ارشد را... من از دختر ششمی، که هنوز تحصیلاتش را در دبیرستان ادامه می دهد، خواستگاری کرده ام.

ولچانیف، بی اراده تبسم کرد و گفت:

- چه طور؟ آخر شما گفتید که پانزده سال پیش تر ندارد!

- حالا پانزده سال دارد. اما نه ماه دیگر شانزده ساله خواهد شد. شانزده سال و سه ماه! آنوقت برای چه نشود؟ و چون وضعیات کنونی اجازه نمی‌دهد که این امر بر سر زبان‌ها بیفتد، تنها پدر و مادر... باور کنید، همه‌چیز جور خواهد شد.

- خوب، هنوز هیچ تصمیمی گرفته نشده است؟

- چرا! تصمیم گرفته شده است! باور کنید همه‌چیز جور خواهد شد!

- و، خود دختر می‌داند؟

- یعنی چون موقعیت پیش نیامده، در این باره به صراحت با او صحبت نشده. اما چه‌طور می‌تواند از این موضوع بی‌خبر باشد؟

پاول پاولوویچ بسیار راضی به نظر می‌آمد و چشمکی زد و با کمرویی نتیجه گرفت:

- خوب! آیا این خشنودی را به من ارزانی می‌دارید، آلکسی ایوانوویچ؟

با عجله گفت:

- آخر من برای چه آنجا بیایم؟ وانگهی، چون به‌هیچ‌وجه نخواهم آمد، بی‌فایده است دلایل خود را برایم بیان کنید!

- آلکسی ایوانو...

- آخر چه‌طور می‌توانم در کنار شما بنشینم و همراه شما بیایم؟ خودتان درک می‌کنید!

حس کینه‌ورزی و نفرتی که [با] پرگویی پاول پاولوویچ در مورد نامزدش زمان کوتاهی از میان رفته بود، دوباره سراسر وجود او را فرا گرفت. یک دقیقه بیشتر که گذشت، به نظرش آمد آن حس را از خود رانده است. او نسبت به خودش غضب‌ناک بود.

پاول پاولوویچ با لحنی قانع‌کننده، درخواست می‌کرد.

- بنشینید آلکسی ایوانوویچ، در کنار من بنشینید و از این کارتان پشیمان نخواهید شد!

هنگامی که حرکت مصمم و بی‌صبرانه‌ی ولچانیف را دید، با تکان دادن دست‌ها گفت:

- نه، نه، نه! آلکسی ایوانوویچ، قبل از تصمیم گرفتن صبر کنید. می‌بینم که شاید مقصود مرا بد فهمیده‌اید. من خوب می‌دانم که شما رفیق من نیستید؛ همان‌طور که من رفیق شما نیستم! این قدر احمق نیستم که این مطلب را درک نکنم و این خدمتی که من اکنون از شما درخواست می‌کنم، در هیچ موردی شما را در گرو آینده نخواهد گذارد. از همه‌ی این‌ها گذشته، من مسلماً پس‌فردا می‌روم. این کار هیچ اهمیتی نخواهد داشت. پس این روز، روزی استثنایی است!

«من پیش شما آمده‌ام و امیدهایم را بر روی اصالت و شرافت احساسات مخصوصی که مسلماً در این زمان‌های اخیر توانسته در قلبتان بیدار شود، بنیاد گذارده‌ام... گمان می‌کنم واضح حرف می‌زنم؟ نه، کافی نیست؟»

هیجان پاول پاولوویچ، به آخرین درجه رسیده بود. ولچانیف با وضع عجیبی او را نگاه می‌کرد. در حالی که فکر می‌کرد، گفت:

- شما خدمتی را از من درخواست می‌کنید و بسیار پافشاری می‌کنید. این کار مشکوک به نظرم می‌رسد. در این باره، مطالبی بیشتر از این می‌خواهم بدانم.

- تنها خدمتی که من از شما درخواست می‌کنم، این است که همراه من بیایید. بعد وقتی برگشتیم، شما همان‌طور که پیش پدران روحانی اعتراف می‌کنند، همه‌چیز را اعتراف خواهم کرد. آلكسی ایوانوویچ، به من اعتماد داشته باشید!

ولچانیف بیشتر از آن اندازه‌ای که حس می‌کرد، فکری غم‌انگیز و ناراحت‌کننده در او انگیزته شده است، با سرسختی از این کار سر باز می‌زد.

این فکر، درست پس از لحظه‌ای که پاول پاولوویچ وجود نامزد خود را برایش آشکار کرده بود، در مغزش جولان می‌کرد. آیا فقط حس کنجکاوی بود، یا میل غیر قابل توضیحی که او را به تن در دادن برمی‌انگیخت؟ اما هرچه این وسوسه شدیدتر می‌شد، او در برابرش بیشتر مقاومت می‌کرد. نشسته بود. دستش را به زیر چانه گذاشته بود، فکر می‌کرد و به نظر می‌آمد که دودل است.

پاول پاولوویچ هم‌چنان اطراف او می‌گشت و عجز و لابه می‌کرد. ناگهان قبول کرد:

- بسیار خوب، می‌آیم!

با آشفتگی، و تقریباً با دلواپسی، بلند شد.

پاول پاولوویچ، بی‌اندازه خوشحال شده بود.

- خوب، اکنون، آلكسی ایوانوویچ، لباس بپوشید!

و با خوشحالی اطراف ولچانیف می‌گشت.

- خودتان را خوب بیارید. چون می‌دانم که در این کار مهارت دارید.

ولچانیف با خود گفت: «برای چه می‌خواهد من در این کار دخالت کنم؟ چه آدم عجیبی!»

- این تنها خدمتی نیست که از شما انتظار دارم، آلكسی ایوانوویچ! حال که پذیرفتید همراه من بیایید، پس راهنما و مشاور من هم باشید.

- مثلاً در چه باب؟

- مثلاً درباره‌ی چیزهای بسیار مهم؛ مثل نوار سیاه! آیا کدام مناسب‌تر است؟ آن را بردارم

یا همین‌طور نگه دارم؟

- هر طور که می‌خواهید!

- نه، من نظر شما را می‌خواهم. اگر خودتان نوار سیاه بسته بودید، در این مورد چه‌گونه عمل می‌کردید؟ فکر کردم که نگاه داشتن آن، ثبات احساساتم را نشان می‌دهد و به نفعم تمام می‌شود.

- این نوار هیچ‌چیز را نمی‌رساند. باید آن را بردارید.

- هیچ‌چیز را نمی‌رساند؟ کاملاً اطمینان دارید؟

پاول پاولویچ لحظه‌ای اندیشید:

«نه، گمان می‌کنم به‌تر است آن را نگاه دارم...»

- هر طور که می‌خواهید.

ولچانیف فکر کرد: «با وجود این، به من اطمینان ندارد. بسیار خوب!» و خارج شدند. پاول پاولویچ ولچانیف را که بسیار آراسته شده بود و هنوز از صورتش نجابت و جاهت پرتو می‌افکند، با خرسندی ورناداز می‌کرد. ولچانیف به او می‌نگریست. اما رفتار مناسبش باز بیشتر او را متعجب می‌ساخت. جلوی در، کالسکه‌ی مجللی منتظرشان بود.

- درشکه هم که این‌جاست؟ پس این‌قدر اطمینان داشتید که من می‌آیم؟

پاول پاولویچ جواب داد:

- آن را برای خودم گرفته بودم. اما تقریباً مطمئن بودم که شما خواهید پذیرفت.

حالت مرد کاملاً خوش‌بختی را داشت:

- هه، پاول پاولویچ!

ولچانیف که به هیجان آمده بود، هنگامی که توی درشکه که داشت راه می‌افتاد نشست، به خنده افتاد:

- به من زیاد اطمینان ندارید؟

پاول پاولویچ با لحنی محکم و قاطع گفت:

- اما به علت این کاری که دارم می‌کنم، به شما نیامده است آلکسی ایوانوویچ؛ به شما نیامده که به من بگویید آدم احمقی هستم!

ولچانیف فکر کرد: «و لیزا؟» اما فوراً این فکر را به کناری زد. مثل این که می‌ترسید کار خیلی بدی مرتکب شود. و ناگهان، به اندازه‌ی خودش را مهمل و ناچیز دید و اندیشه‌ای که او را در بر می‌گرفت، به نظرش آن‌قدر کوچک و پست آمد که بیش‌تر از یک بار این میل شدید را در خود حس کرد که می‌خواهد پشت‌پا به همه‌چیز بزند و فوراً از درشکه پایین بیاید. حتی اگر برای این کار، می‌بایست با پاول پاولویچ دست به گریبان شود. اما پاول پاولویچ، دوباره شروع به صحبت کرد و از نو، وسوسه بر او چیره شد:

- آلکسی ایوانوویچ، آیا شما از جواهرهای قیمتی سررشته دارید؟

- چه جواهری؟

- الماس؟

- بله.

- می‌خواستم هدیه‌ی کوچکی با خود ببرم. مرا راهنمایی کنید. آیا اصلاً لازم است یا نه؟

- به نظر من لازم نیست.

پاول پاولوویچ، با آشفتگی بسیار گفت:

- و من، بی‌اندازه مایلم که این کار را رکنم. اما موضوع بر سر این است که چه بخرم؟

چیزهای زینتی، یعنی سنجاق، گوشوار، دستبند، یا فقط یک چیز کوچکی؟

- چه قدر می‌خواهید خرج کنید؟

- ای، چهارصد یا پانصد روبل.

- اهوه!

پاول پاولوویچ با اضطراب از جا پرید:

- یعنی زیاد است؟

- یک دستبند صد روبلی بخرید.

پاول پاولوویچ اندوه‌گین شد. خیلی مایل بود بیشتر از این خرج کند و یک زیوری تمام‌عیار بخرد. بالأخره فقط یک دستبند خریدند. حتی آن که پاول پاولوویچ پسندید نبود. بل که دستبندی بود که ولچانیف انتخاب کرد. پاول پاولوویچ می‌خواست هر دو را بخرد و وقتی دید که تاجر در ابتدا یکصد و هفتاد و پنج روبل می‌گفت و بالأخره با یکصد و پنجاه روبل راضی شد، اندوه خفیفی به او دست داد.

این قدر مایل بود زیاد پول خرج کند که اگر دویست روبل هم می‌خواستند، با کمال خوش، حالی می‌پرداخت.

با هیجان و اطمینان گفت:

- اگر تا این اندازه برای تقدیم هدیه عجله دارم، اهمیتی ندارد! آنجا تشریفات وجود ندارد.

بسیار ساده سات. بی‌آلایشی، هدیه‌های کوچک را به‌تر می‌پسندد.

و با شادی و بدذاتی تبسم کرد.

- چند لحظه پیش خندیدید، آکسی ایوانوویچ؛ برای این که نامزدم پانزده سال پیش ندارد.

اما درست همین است که تخیلات مرا برانگیخته است. مسلماً برای این که او هنوز به مدرسه می‌رود، با آن کیف کوچک زیر بغلش که کتابچه‌ها و قلم‌های کوچکش را در آن جا می‌دهد! هاها! همین کیف کوچک مرا مفتون کرده است. رک و راست صحبت کنم. این همان

بی‌آلایشی است، آکسی ایوانوویچ. برای من، بی‌آلایشی بیش‌تر از زیبایی صورت اهمیت دارد.

در گوشه‌ای با دوستی سرگرم بود و من به خندیدن او می‌نرگیستم. خدای من، چه قدر خوب می‌توانند بخندند! و تازه علت این خنده‌ها چیست؟ فقط این که گریه‌ای از قفس بیرون پریده و خود را زیر تخت‌خواب قایم کرده است... آه! احساسی که از همه‌ی این‌ها به انسان دست می‌دهد، چه قدر شبیه به احساسی است که از دیدن یک سیب کوچک تر و تازه در انسان ایجاد می‌شود! شاید مناسب‌تر باشد که نوار سیاه را بردارم؟

- هر طور که میل‌تان است!

- الآن آن را برمی‌دارم.

کلاهش را برداشت. نوار سیاه را کند و بیرون انداخت. و وقتی کلاهش را بر سر طاسش گذاشت، ولچانیف دید که صورتش درخشان شد و نور امیدی از آن تابید.

ولچانیف، که دست‌خوش خشمی واقعی شده بود، اندیشید: «یعنی ممکن است که این، همان مرد باشد؟ یعنی ممکن است که در این دعوتش، هیچ مکر و حيله‌ای نهفته نباشد؟ یعنی ممکن است که راستی، چشم امید به درستی و راستی من دوخته باشد؟» از این گمان آخری، رنجیده‌خاطر شد و ادامه داد: «آیا او همان آدم مسخره و احمق است، یا این که «همیشه شوهر» است؟ آخر غیر ممکن است...!»

در خانه‌ی زاخلینین‌ها

همان‌طور که ولچانیف، لحظه‌ای پیش گفته بود، زاخلینین‌ها خانواده‌ی «بسیار مناسب و شایسته‌ای» بودند. آقای زاخلینین، کارمندی مهم و بسیار مشهور بود. آنچه را که پاول پاولوویچ از درآمد آن‌ها گفته بود، واقعاً درست بود. «خوب زندگی می‌کنند. اما اگر الآن پدر بمیرد، برای آن‌ها هیچ باقی نمی‌ماند!»

زاخلینین پیر از ولچانیف، دوستانه و با مهربانی پذیرایی کرد. حریف سابقش، حالا دوست او شده بود. اولین حرفش را که با مهربانی و وقار ادا کرد، این بود:

- به شما تبریک می‌گویم. این‌طور خیلی بهتر است! من خودم اصرار داشتم که به طرزی دوستانه با هم کنار بیایید و پیوتر کارلوویچ (وکیل ولچانیف) در این کار، هموزن خودش به طلا می‌آرزد. حالا چه خوب، شما بی‌سروصدا، بی‌اتلاف وقت، بی‌مشاجره، به شصت‌هزار روبل می‌رسید! صرف‌نظر از این که ممکن بود دعوا سه سال طول بکشد!

ولچانیف فوراً به خانم زاخلینین، که زنی مسن و تنومند بود و صورتی معمولی و خسته داشت، معرفی شد. دخترهای جوان، یکی پس از دیگری، یا جفت جفت، ظاهر شدند.

اما چه قدر زیبا بودند! کم‌کم ده تایی شدند. ولچانیف موفق نشد همه را بشمارد. بعضی داخل می‌شدند، بعضی خارج می‌شدند. اما در بین آن‌ها، دوستان و همسایگان هم بودند. ویلای زاخلینین‌ها، که منزلی چوبی بود، سبکی ناشناس و عجیب داشت و با ضمیمه‌های مختلفش، از باغ وسیعی احاطه شده بود و در هر طرفش نیز سه یا چهار ویلای دیگر واقع بود. بنابراین، باغ مشترک بود و این موضوع، طبیعتاً سبب می‌شد که دخترهای جوان، به همسایگان‌شان نزدیک شوند.

ولچانیف، از اولین کلمات فهمید که این‌جا انتظارش را می‌کشیده‌اند و دیدار یکی از دوستان پاول پاولوویچ، که اشتیاق آشنایی با این فامیل را داشته است، رسماً اعلام شده بود. نظر تیزبینش، که در این مسائل خبرگی داشت، فوراً چیز مخصوصی را تشخیص داد. از پذیرایی گرم و گیرای پدر و مادر، از بعضی حالت‌های دخترهای جوان، از آرایش آن‌ها (هرچند که روز جشن بود)، ولچانیف حدس زد که پاول پاولوویچ زرنگی کرده و شاید به آن‌ها فهمانیده است که ولچانیف مرد ثروتمند و مجردی است که از وضع خود کسل شده است و به «عالی‌ترین محافل» هم بستگی دارد و بعید هم به نظر نمی‌رسد که روزی مصمم شود «تغییر زندگی بدهد» و زن بگیرد. از همه مهم‌تر این که او تازگی به ارثی هم رسیده است!

بزرگ‌ترین دختر خانم‌های زاخلینینی، کاترینا فدوسیونا *Katerina Fedossievna*، که بیست‌وچهار سال داشت و پاول پاولوویچ از او مانند موجود زیبایی صحبت کرده بود، به نظر می‌آمد درست «برای این کار در نظر گرفته شده است».

او با آرایش مخصوص خود، و با طرز بی‌سابقه‌ای که موهای زیبایش را مرتب کرده بود، خود را از خواهرهایش ممتاز ساخته بود. خواهرهایش و دخترهای جوان دیگر، حالتی داشتند که انگار می‌دانند ولچانیف برای کاتیا این‌جا آمده است تا او را با دقت و رانداز کند. نگاه‌ها و حتی بعضی گفتارهایشان، که در آن روز، بی‌اختیار بر زبانشان جاری می‌شد، حدس او را اثبات کردند. کاترینا فدوسیونا، دختری جوان و بزرگ و بور و تنومند بود و صورت فوق‌العاده دل‌پذیر بود. ولچانیف، که با لذت به او نگاه می‌کرد، بی‌اراده فکر کرد: «راستی عجیب است که تاکنون در خانه مانده است! درست است که جهیزیه ندارد و به زودی پژمرده خواهد شد، اما در این لحظه، باید خواستگارهای زیادی داشته باشد!» خواهرهای دیگر هم زیاد بد نبودند. و در بین دوستان کوچکشان، چند صورت ملوس دل‌فریب و حتی زیبا وجود داشت. این مطلب داشت او را کم‌کم مشغول می‌کرد. وانگهی، هنگام وارد شدن به این‌جا، این افکار را هم در سر داشت.

نادیژا فدوسیونا، ششمین دختر، که مدرسه می‌رفت و نامزد فرضی پاول پاولوویچ بود، رو نشان نمی‌داد. ولچانیف با بی‌حوصلگی، منتظرش بود. این موضوع او را متعجب می‌کرد و در باطن، لبخند می‌زد. بالأخره او هم، همراه با دختر جوان پرنشاط و جذابی، پدیدار شد. ماریانکی تیشنا، دخترکی گندم‌گون بود و صورتی دل‌پسند داشت. ورود آن‌ها بی‌تأثیر نبود و ناگهان به نظر آمد که پاول پاولوویچ شدیداً ترسیده است. این ماریا نیکی تیشا، تقریباً بیست‌وسه سال داشت و قیافه‌اش شوخ بود و باهوش به نظر می‌رسید. در یکی از خانواده‌های همسایه پرستار بود و دوست آن‌ها حساب می‌شد. مدت‌ها بود که زاخلینین‌ها، او را مثل یکی از اعضای خانواده تلقی می‌کردند و دخترهای جوان، بسیار دوستش می‌داشتند. و واضح بود که به‌خصوص، حالا نادیا نمی‌توانست از او چشم‌پوشد. فوراً ولچانیف مشاهده کرد که همه‌ی خواهرها و دوستانشان، بر ضد پاول پاولوویچ متحد شده‌اند و یک دقیقه بعد از ورود نادیا، ولچانیف درک کرد که او هم از پاول پاولوویچ متنفر است. نیز فهمید که پاول پاولوویچ، مطلقاً از این موضوع چیزی درک نکرده است، یا نمی‌خواهد درک کند. نادیا، بی‌چون‌وچرا، زیباتر از همه بود. کوچک و گندم‌گون بود و حالتی بی‌اعتنا و ترش داشت و همچون آدم بی‌دین، جسور به نظر می‌آمد. زرنگی‌اش شیطنت‌آمیز، چشمانش آتشین، و لبخندش دل‌فریب بود. هرچند که اغلب شرارت از آن خوانده می‌شد. دهان و دندان‌های فوق‌العاده داشت و باریک‌اندام و متناسب بود. در قیافه‌ی سوزانش، که هنوز تقریباً بچگانه بود، اکنون افکار نو نفوذ یافته بود. هر یک از حرکاتش، هر یک از گفته‌هایش، پانزده سال داشتنش را آشکار می‌ساخت. خیلی بعد، ولچانیف فهمید که پاول پاولوویچ، برای اولین بار، نادیا را با کیف مشمعی که به زیر بغل داشته، دیده بوده است. امیرالمؤمنین اکنون دیگر آن را به زیر بغل نداشت.

دستبند، موفقیتی را که انتظار می‌رفت به دست نیابد و حتی تأثیر ناگوار بخشید. پاول پاولوویچ، به محض این که دید نامزدش وارد می‌شود، با تبسم به او نزدیک شد. این هدیه را «به خاطر آواز رقت‌انگیز خوشی که نادیژا فدوسیونا، در آخرین ملاقاتشان با پیانو خوانده بود و او لذت مطبوعی از آن برده بود»، تقدیم می‌کرد... جویده جویده و نامفهوم حرف زد. نتوانست

جمله‌اش را تمام کند و به آشفتگی بسیار، دستش را دراز کرد و سعی کرد جعبه‌ی جواهر را در دست نادیا، که از خشم و شرم قرمز شده بود، بگذارد. اما او از گرفتنش امتناع ورزید و دست‌هایش را به عقب می‌برد. او به مادر خود، که از صورتش تشویش بزرگی خوانده می‌شد، با جسارت و با صدایی بلند گفت:

- من نمی‌خواهم آن را بگیرم، مامان!

پدر، با لحنی آرام و جدی گفت:

- آن را بگیر و تشکر کن.

نادیا، با لحنی که کاملاً از آن فهمیده می‌شد، آهسته گفت:

- لازم نیست، لازم نیست!

نادیا نمی‌توانست کار دیگری بکند. جعبه‌ی جواهر را گرفت. چشمانش را به زیر افکند و مراسم احترام را به جا آورد؛ همان‌طور که در این‌گونه مواقع، همه‌ی دخترهای کوچک انجام می‌دهند. یعنی ناگهان در هم فرو می‌روند و فوراً دوباره بلند می‌شوند، مثل این که فتری آنها را به حرکت درآورده است. یکی از خواهرها، برای دیدن دستبند نزدیک شد و نادیا، جعبه‌ی جواهر را، همان‌طور که بسته بود، به او داد و با این حرکتش نشان داد که حتی نمی‌خواهد آن را ببیند. دستبند را بیرون آوردند و دست‌به‌دست گشت. همه با سکوت و حتی بعضی با قیافه‌ای مسخره‌آمیز به آن نگاه می‌کردند. تنها مادر، با صدای نرمی اظهار داشت که دستبند، بسیار زیبا است. پاول پاولوویچ می‌خواست زمین دهن باز کند و او را فرو ببرد.

ولچانیف به کمکش آمد.

ناگهان، با گرمی و صدای بلند، به صحبت پرداخت. در اطراف اولین فکری که به نظرش آمد حرف زد و هنوز پنج دقیقه‌ای نگذشته بود که توجه همه‌ی حضار را به خود جلب کرد. به طرز قابل تحسینی، از هنر حرف زدن برخوردار بود؛ یعنی هنری که می‌توانست به وسیله‌اش، خود را کاملاً صادق و سلیم جلوه دهد و در عین حال، با رفتار خود، نشان بدهد که شنوندگانش او را همچون اشخاصی ساده و مثل خود محسوب می‌دارند و وقتی لازم می‌شد، او می‌دانست که چه‌گونه از رفتار مردم، خوشحالی و خوش‌بختی طبیعی تقلید کند. می‌توانست با مهارت، لطفه‌ای گیرا، کنایه‌ای روح‌دار، و یا مضمونی خنده‌دار را، مثل این که تصادفی پیش آمده است، در ضمن صحبت خود بیاورد، بی این که نشان بدهد خودش ملتفت آن شده است؛ هرچند که کلمه به جا، با آن لطفه و حتی سرتاسر صحبتش، از مدت‌ها پیش آماده و از بر شده بود و شاید بارها به کار رفته بود. اما در این روز، خلق و خویش به هنرش کمک می‌کرد. کاملاً آمادگی داشت. چیزی او را می‌کشانید. اطمینان کامل و مسلم داشت که تا چند دقیقه‌ای، دیگر همه‌ی این چشم‌ها به طرف او متوجه خواهد شد، همه‌ی این اشخاص فقط به او گوش خواهند داد، با او حرف خواهند زد، و فقط از آن‌چه که او می‌گوید خواهند خندید. راستی هم... خیلی زود، این‌جا و آن‌جا، صدای خنده‌ها بلند شد. کم‌کم همه در صحبت

شرکت کردند. دیگر سه یا چهار صدا، که یکدفعه با هم به صحبت شروع کرده بودند، به گوش می‌رسید. صورت خسته و گرفته‌ی خانم زاخلینین، از شادی تقریباً درخشان شده بود. همین حال را کاترینا فدوسیونا، که او را نگاه می‌کرد و شیفته‌وار گوش می‌داد، داشت. نادیا، با گوشه‌ی چشم به او می‌نگریست. آشکار بود که نادیا تحت تأثیر او واقع شده بود و این مطلب، ولچانیف را بیش‌تر تحریک می‌کرد. ماریا نیکی تیشا، همان که بدجنس بود، در ضمن صحبت، توانست به جا تیر طعنه‌آمیز و زنده‌ای بپراند که درست به قلب پاول پاولوویچ نشست. از خود درآورده بود و تأکید کرد که شب گذشته، پاول پاولوویچ از ولچانیف، به عنوان رفیق زمان کودکی‌اش یاد کرده بود. و با لحنی صریحاً کنایه‌آمیز، اشاره به هفت سالی کرد که او از سن خود کم کرده بود. پاول پاولوویچ، کاملاً شرمسار شده بود. مسلماً از توانایی‌های رفیقش باخبر بود و در ابتدا، حتی از موفقیتش خوشحال شده بود. اول نیش‌خند می‌زد و در مکالمه شرکت می‌جست. اما آهسته آهسته، بی این که بفهمد برای که، دل‌مشغول شد و حتی غم‌گین گردید و این موضوع، به وضوح از صورت آشفته‌اش خوانده می‌شد.

زاخلینین پیر، در حالی که بلند می‌شد تا به اتاق خود برود، با شادی اظهار کرد:

- آه! شما مهمانی هستید که حتی نباید به شما تعارف کرد! هرچند که امروز عید است، من باید چند کاغذ بسیار مهم را بررسی کنم. و تصورش را بکنید که من خیال می‌کردم شما زنده‌ترین جوان‌ها هستید! چه قدر آدم اشتباه می‌کند!

در سالن، پیانویی بود. ولچانیف پرسید کی موزیک می‌داند و ناگهان به طرف نادیا برگشت.

- گمان می‌کنم که شما آواز می‌خوانید؟

نادیا ناگهان کلامش را برید:

- کی به شما گفته است؟

- پاول پاولوویچ، چند لحظه پیش گفت.

- درست نیست. من فقط برای سرگرمی آواز می‌خوانم. حتی صدا هم ندارم.

- من هم صدا ندارم و مع‌هذا، آواز می‌خوانم.

- خوب، آیا برای ما آواز خواهید خواند؟ بسیار خوب! من هم خواهم خواند. اما نه حالا، بعد از ناهار. من از موسیقی بیزارم. از تمام پیانو‌ها سیر شده‌ام. در منزل ما، از صبح تا شام، همه می‌زنند و می‌خوانند. تنها کاتیا، همه را کفایت می‌کند!

ولچانیف، فوراً این کلمه را دست‌آویز قرار داد. فهمید که کاترینا فدوسیونا، تنها کسی است که دارد با جدیت موسیقی فرا می‌گیرد. فوراً از او خواهش کرد که بنوازد. آشکار بود از این که او از کاتیا درخواست کرده است، همه خوشحال شده‌اند. مادر هم از شادی قرمز شد. کاتیا لبخندی زد و بلند شد و به طرف پیانو رفت. اما ناگهان، چیزی خود او را هم متعجب کرد. او، به این بزرگی، با این قدرت، او که اکنون بیست‌وچهار سال داشت، الآن مثل دخترچه‌ای قرمز شده بود و از این قرمز شدنش، بسیار شرم‌منده شد. هنگامی که برای نواختن نشست،

همه‌ی این تأثرات از صورتش خوانده می‌شد. با دقت، اما بی‌حالت، قطعه‌ای از هایدن را نواخت. خجالت می‌کشید. وقتی تمام شد، ولچانیف با گرمی از او تمجید کرد؛ نه نواختنش را، بل که هایدن را، و مخصوصاً این قطعه‌ی کوچکی را که او نواخته بود. این کار به نادیا بسیار لذت بخشید و با چنان حق‌شناسی پرشور و خوش‌بختی بی‌اندازه‌ای به تمجیدهایی که نه از او، بل که از موسیقی‌دان می‌شد گوش می‌داد، که ولچانیف، بی‌اراده، با مهر و محبت و دقت بیش‌تری او را نگاه کرد. نگاهش می‌گفت: «هی! اما راستی تو زیبا و ملوس‌ی!» همه، مخصوصاً کاترینا فدوسیونا، این مطلب را فهمیدند.

ولچانیف به طرف در شیشه‌ای بالکن برگشت و ناگهان به همه خطاب کرد و گفت:

- چه باغ زیبایی دارید! برویم توی باغ، می‌خواهید؟

- برویم! برویم!

مثل این که به آرزوی اصلی خود رسیده‌اند، همه فریادهای مسرت‌بخش و نافذشان در سالن پیچید. تا هنگام ناهار، در باغ گردش کردند. خانم زاخلبینین، با وجود این که از مدتی پیش می‌خواست استراحت کند، نتوانست مقاومت کند و او هم بیرون آمد. اما عاقلانه، روی مهتابی نشست و فوراً به خواب رفت. از ویلاهای همسایه هم دو یا سه مرد جوان آمدند و به آن‌ها پیوستند. یکی دانشجو بود. دیگری هنوز دبیرستان می‌رفت. فوراً هر کدام، به طرف دخترخانم‌های خود رفتند. آشکار بود که آن‌ها برای این دخترخانم‌ها آمده بودند. «مرد جوان» سومی، که در هم ژولیده بود و عینک آبی بزرگ و حالتی عبوس داشت، با نادیا و ماریانیکی تیشنا، تند به نجوا پرداخت. با سماجت، صورت ولچانیف را ورنانداز می‌کرد و به جا می‌دید که او را سخت تحقیر می‌کند. چند دختر جوان پیشنهاد کردند که بی‌معطلی، بازی‌ها را شروع کنند.

ولچانیف از آن‌ها پرسید چه بازی می‌کنند. آن‌ها جواب دادند که بازی‌های بی‌شماری می‌دانند. اما امروز، «ضرب‌المثل‌بازی» می‌کنند. همه، جز یک نفر، می‌نشینند و آن یک نفر، برای مدتی دور می‌شود. آن‌ها که نشسته‌اند، ضرب‌المثلی انتخاب می‌کنند. مثلاً «آن که آهسته می‌رود، با اطمینان می‌رود.» و وقتی آن را که دور شده بود صدا کردند، هر کس به نوبه‌ی خودش، باید جمله‌ای را که حاضر کرده است، ادا کند. اولین نفر، باید فقط جمله‌ای را که کلمه‌ی «آن که» در آن باشد، بر زبان راند. دومی، کلمه‌ی «آهسته» و همین‌طور تا آخر. و آن نفر، باید این کلمات را بگیرد و به کمک آن‌ها، ضرب‌المثلی را پیدا کند.

ولچانیف گفت:

- بازی سرگرم‌کننده‌ای است.

دو یا سه نفر، با هم جواب دادند:

- آه! نه، بسیار کسل‌کننده است.

نادیا، ناگهان به ولچانیف خطاب کرد و گفت:

- تأثر هم بازی می‌کنیم. این درخت بزرگ را که از نیمکتی احاطه شده است، می‌بینید... آنجا پشت‌صحنه‌ی نمایش است و در آنجا، بازی‌کنندگان خود را آماده می‌کنند. شاه، ملکه، شاه‌زاده‌خانم، مرد جوان، و هر چه که بخواهند می‌شوند. هر کس هر وقت میلش کشید، بیرون می‌آید و هر چه در فکرش می‌گذرد بر زبان جاری می‌کند. گاهی این کار، چیز خوش‌مزه‌ای می‌شود.

برای بار دیگر، ولچانیف تصدیق کرد:

- بازی بسیار خوبی اتس.

نادیا گفت:

- آه نه! بسیار کسالت‌آور است. در آغاز بسیار سرگرم‌کننده است. اما هر بار، احمقانه می‌شود. زیرا هیچ‌کس نمی‌داند چه کار بکند. اما با وجود شما، شاید بازی جالب‌تر شود. پاول پاولوویچ فقط از خودش لاف زده است. ما شما را هم که رفیق او هستیم، مثل او تصور می‌کردیم. به دلیلی، من بسیار خوشحالم که شما آمده‌اید...

با وقار و طرزی معنی‌دار، به ولچانیف نگاه کرد و فوراً به ماریانیکی تیشنا نزدیک شد.

یکی از دوستان کوچک آنها، که ولچانیف بسیار کم به او متوجه شده بود و با او تاکنون صحبت نکرده بود، با طرزی محرمانه، در گوش ولچانیف گفت:

- امروز ضرب‌المثل بازی خواهند کرد. امروز پاول پاولوویچ را دست خواهیم انداخت و شما هم با ما خواهید بود!

یک دوست کوچک دیگر آنها، که دخترکی بود با موهای حنایی و روی پوستش لکه‌هایی داشت و صورتش که به علت دویدن و گرما قرمز شده بود و راستی حالت بسیار خنده‌آوری به او داده بود و ولچانیف تا به حال او را ندیده بود و خدا می‌داند از کجا یک‌دفعه پیدا شد، دوستانه به او گفت:

- آه! چه قدر آمدن شما پسندیده و به‌جا است. ما این‌جا بی‌اندازه حوصله‌مان سر می‌رود.

اضطراب پاول پاولوویچ، دائماً زیاد می‌شد. در پایان گردش، ولچانیف و نادیا بسیار دور شدند. نادیا دیگر ولچانیف را مثل چند ساعت پیش، از گوشه‌ی چشم و رانداز نمی‌کرد. حتی میلش کشید در جزئیات او دقیق شود. می‌خندید، می‌جهید، فریادهای گوش‌خراش می‌کشید، و حتی دو بار دست ولچانیف را گرفت. بسیار خوش‌وقت بود و همان‌طور نسبت به پاول پاولوویچ، هیچ توجه نداشت. انگار حتی او را نمی‌بیند. ولچانیف خیلی زود ملتفت شد که دسیسه‌ای برای پاول پاولوویچ فراهم می‌شود. نادیا و یک دسته از دخترهای جوان، ولچانیف را به کناری کشیدند و چند دوست کوچک، به بهانه‌های مختلف، پاول پاولوویچ را به طرف دیگری بردند. اما او از دست آنها فرار کرد. با تمام قوا به طرف ولچانیف و نادیا دوید و ناگهان سر طاس خود را میان آنها برد و با اشتیاق تمام، به سخنان آنها گوش فرا داد. در اواخر گردش، دیگر هیچ زحمتی به خودش نمی‌داد. سادگی حرکاتش، گاهی شگفت‌آور بود.

او اکنون می‌دانست که ولچانیف برای او نیامده است و به نادیا بیشتر علاقه‌مند است. اما قیافه‌ی نادیا، همیشه همان‌طور دل‌پذیر و آرام بود. به نظر می‌آمد، کاترینا تنها از همین که خودش را نزد آنها می‌بیند و به آنچه که تازه‌وارد می‌گوید گوش می‌دهد، راضی و خوش‌بخت است. خودش هم بی‌چاره، استعداد نداشت که با مهارت در مکالمه شرکت کند.

ولچانیف، ناگهان آهسته به نادیا گفت:

- چه قدر خواهر شما، کاترینا فدوسیونا، دل‌فریب است.

نادیا با خوشحالی گفت:

- کاتیا؟ آیا می‌توان روحی زیباتر از روح او داشت؟ او فرشته‌ی ماست. من او را می‌پرستم.

ساعت پنج، ناهار خوردند. پیدا بود که ناهاری عادی نیست و مخصوصاً، به افتخار میهمان تازه تهیه شده است. دو یا سه خوراک اضافی بسیار لذیذ سر سفره بود. یکی از آنها، به اندازه‌ای عجیب بود که هیچ‌کس نتوانست بگوید چیست. علاوه بر شراب‌های معمولی، محققاً برای مهمان تازه، یک بطری توکای هم باز کردند. در پایان غذا، معلوم نبود برای چه، شامپانی هم آوردند. زاخلیبین پیر، که یک پیاله‌ی کوچک بیش‌تر نوشیده بود، به‌ترین حالت روحی را داشت و آماده بود برای آنچه که ولچانیف می‌گوید، خنده را سر بدهد. پاول پاولوویچ، بالأخره نتوانست خود را نگاه دارد. حس هم‌چشمی وادارش کرد که او هم تصمیم بگیرد مضمون کوچکی بگوید. ناگهان از انتهای میز، جایی که او کنار خانم زاخلیبین نشسته بود، خنده‌های پرصدا و مسرت‌انگیز دخترهای جوان بلند شد. دو دختر کوچک زاخلیبین، یک‌صدا فریاد کشیدند:

- پاپا! پاپا! پاول پاولوویچ هم مضمون می‌گوید! می‌گوید: ما «دخترخانم‌های شگفت‌آوری» هستیم.

زاخلیبین پیر، که از پیش به مضمونی که مطرح شده بود می‌خندید، به عنوان پشتیبان، به طرف پاول پاولوویچ برگشت و با لحنی آرام گفت:

- آه! او هم مضمون می‌گوید. بسیار خوب! چه گفته است؟

- او می‌گوید که ما «دخترخانم‌های شگفت‌آوری» هستیم.

- بله، و بعد؟

زاخلیبین پیر، همان‌طور نمی‌فهمید و منتظر بود و با سادگی می‌خندید.

- آه! پاپا، پس شما نمی‌فهمید. دخترخانم و شگفت‌آور! دخترخانم، مثل شگفت‌آور تلفظ

می‌شود. دخترخانم‌های شگفت‌آور!

پیرمرد، متحیر، با صدای ضعیفی گفت:

- آ، آ، آ، آها، هوم...! به! بار دیگر، مضمون به‌تری خواهد آورد!

و به خنده افتاد.

ماریانیکی تیشنا، با لحنی مسخره‌آمیز گفت:

- همه‌ی هنرها را نمی‌توان داشت، پاول پاولوویچ!

و از روی صندلی‌اش پرید.

- آه! خدای من! استخوان ماهی تو گلویش گیر کرده است.

همه با سروصدا به جنب‌وجوش آمدند و این، درست همان چیزی بود که ماریانیکی تیشنا می‌خواست... پاول پاولوویچ، برای این که خجلتش را پنهان کند، فقط یک جرعه آب را یکهو سر کشیده بود. اما ماریانیکی تیشنا، چپ و راست قسم یاد می‌کرد که «این استخوان ماهی بود که او دیده بود و ممکن است به مرگ منجر گردد.»

یکی فریاد کشید:

- با دست به پشتش بزنید!

زاخلبینین، با صدای بلند، به این کار رضایت داد و گفت:

- در واقع، بهترین کارها همین است.

خیراندیشان به یاری برخاستند. ماریانیکی تیشنا، دخترک موخرمایی (که او هم به شام دعوت داشت) و بالأخره، خود خانم منزل، که بسیار دستپاچه شده بود، بلند شدند. همه می‌خواستند به پشت پاول پاولوویچ بزنند. او ناگهان میز را ترک کرد و سعی می‌کرد خود را نجات دهد. یک دقیقه وقت صرف کرد تا آنها را قانع کند که او فقط یک جرعه آب را یکهو سر کشیده است و الآن فوراً سرفه قطع خواهد شد. تازه فهمیدند که این، یکی از شوخی‌های ماریانیکی تیشنا بود.

- تو راستی خیلی مودعی هستی!

خانم زاخلبینین سعی کرد این جمله را با قیافه‌ای جدی به او بگوید. اما نتوانست ادامه بدهد و به خنده افتاد. در صورتی که به ندرت اتفاق می‌افتاد بخندد و این خنده هم تأثیری بخشید.

بعد از ناهار، روی مهتابی قهوه نوشیدند.

زاخلبینین پیر، که با لذت آشکاری به باغش می‌نگریست، در برابر زیبایی‌های طبیعت، صادقانه از خود بی‌خود شده بود.

- چه قدر هوا خوب است! اما باران هم لازم دارد!... بسیار خوب! من می‌روم استراحت کنم.

خوب تفریح کنید! خدا نگه‌دار شما.

و دستی به شانه‌ی پاول پاولوویچ زد و گفت: «و تو هم تفریح کن!» آن‌ها دوباره پایین، توی باغ رفتند. پاول پاولوویچ، ناگهان با شتاب به طرف ولچانیف آمد و آستینش را گرفت و با بی‌صبری، آهسته گفت:

- یک دقیقه!

داخل جاده‌ی کوچک دورافتاده‌ای شدند. پاول پاولوویچ، آهسته با خشمی دیوانه‌وار گفت:

- آه نه! از شما پوزش می‌طلبم! این‌جا نه! نه، این بار اجازه نخواهم داد!

خشم گلویش را گرفته بود.

ولچانیف چشمانش را درشت کرد و گفت:

- چه چیز را؟ چه شده؟

پاول پاولوویچ، بی این که کلمه‌ای بگوید، او را نگاه می‌کرد. لب‌هایش می‌لرزیدند و با هیجانی شدید، تبسم می‌کرد.

- کجائید؟ کجائید؟ همه‌چیز آماده است!

فریادهای بی‌تابانه‌ی دخترهای جوان، که آن‌ها را صدا می‌کردند، شنیده شد. ولچانیف شانه‌ها را بالا انداخت و دوباره به جمع پیوست. بلافاصله، پاول پاولوویچ، دنبال او دوید.

ماریانیکی تیشنا گفت:

- شرط می‌بندم که از شما دستمال می‌خواست! دفعه‌ی پیش هم آن را فراموش کرده بود.

یکی از خواهرهای زاخلینین افزود:

- همیشه آن را فراموش می‌کند!

همه با هم فریاد کشیدند:

- دستمالش را فراموش کرده است. پاول پاولوویچ، یک بار دیگر دستمالش را فراموش کرده است! ماما، پاول پاولوویچ باز زکام شده است!

خانم زاخلینین، با بی‌قیدی گفت:

- آخر چرا گفتید؟ چه قدر شما خرده‌بین هستید، پاول پاولوویچ! با زکام که نباید شوخی کرد. الآن برایتان دستمال می‌آورم.

و در حالی که دور می‌شد، افزود:

- اما برای چه همیشه زکام هستید؟

از این که برای برگشتن بهانه‌ای به دست آورده، خوشحال بوده.

پاول پاولوویچ فریاد کشید:

- من دو تا دستمال دارم و زکام هم نیستم!

اما خانم زاخلینین آن را نشنید و چند دقیقه بعد، هنگامی که او دنبال دیگران می‌دوید و سعی می‌کرد هر چه بیش‌تر خود را در کنار نادیا و ولچانیف نگاه دارد، خدمتکاری نفس‌نفس‌زنان، خود را به آن‌ها رسانید و دستمالی به او داد.

- بازی کنیم، بازی کنیم، ضرب‌المثل بازی کنیم!

از هر طرف فریاد می‌کشیدند. خدا می‌داند چه مقصودی از این بازی داشتند.

جای مناسبی انتخاب کردند و روی نیمکت‌ها نشستند. ابتدا نوبت ماریانکی تیشنا بود که حدس بزند. از او درخواست کردند که تا می‌تواند دور شود و گوش فرا ندهد. ضرب‌المثلی که باید آن را حدس بزند، این بود: «تفأل وحشت‌ناک است، اما خدا رحیم است!» کلمات را بین بازی‌کنندگان پخش کردند.

بعد نوبت مرد جوانی، که موهای آشفته و عینک آبی داشت، رسید. درباره‌ی او باز هم احتیاط بیش‌تری کردند و او را نزدیک آلاچیق بردند، جایی که بایستی بایستند و صورت خود را به طرف دیوار باغ بگردانند. جوان، در هم و آشفته، وظیفه‌اش را با حالتی تحقیرآمیز انجام می‌داد و به نظر می‌آمد که شرمنده شده است. وقتی که او را صدا کردند، هیچ نتوانست حدس بزند.

بازی‌کنندگان را با دقت و رانداز کرد. هر جمله را پیش خود تکرار می‌کرد. مدتی فکر کرد. بسیار درهم شده بود. اما هیچ‌چیز نتوانست بیابد. او را شرمنده کردند. ضرب‌المثل این بود: «دعا و نماز برای خدا، و خدمتگزاری برای تزار هرگز به هدر نمی‌رود!»

سر جایش نشست و با تغییر و اوقات تلخی گفت:

- این ضرب‌المثل پستی است!

این جمله شنیده شد.

- آه! چه غصه‌ای!

ولچانیف هم به نوبه‌ی خودش دور شد. او را در جایی دورتر از آن دو دیگر مخفی کردند. اما او هم نتوانست حدس بزند.

این بار صدایهای مختلف بیش‌تری شنیده شد:

- آه! چه حیف شد!

نادیا گفت:

- بسیار خوب! اکنون نوبت من است که حدس بزنم!

دیگران، که ناگهان به هیجان آمده بودند، فریاد کشیدند:

- نه، اکنون نوبت پاول پاولوویچ است!

پاول پاولوویچ را تا پای دیوار بردند و او، در آن گوشه، روبه‌روی دیوار، زیر نظر دخترک موخرمایی ایستاد. پاول پاولوویچ که در این مدت جرأتش را دوباره به دست آورده بود و خوی خوش خود را بازیافته بود، آماده بود که با دقت و درستی، وظیفه‌اش را انجام دهد. مثل میخ بی‌حرکت ایستاده بود و به دیوار نگاه می‌کرد و جرأت نداشت برگردد. در بیست قدمی او، اما بسیار نزدیک‌تر به دخترهای جوان دیگر، پشت انبوه درختان، دخترک موخرمایی پاسبانی می‌کرد و با اضطراب بسیار، با دست‌هایش اشاره می‌کرد. عصبانیت عمومی، آشکارا نشان می‌داد که چیزی دارد آماده می‌شود.

دخترها با بی‌صبری زیادی انتظاش را می‌کشیدند. ناگهان از پشت انبوه درختان، دخترک موخرمایی دستش را تکان داد. فوراً همگی، با تمام قوا از جا پریدند و شادمان شدند. همین که ولچانیف را دیدند که سر جایش ایستاده است، ده صدای بسیار مضطرب با هم شنیده شد:

- بدوید! پس چرا نمی‌دوید؟

ولچانیف به دنبال دیگران شتافت و پرسید:

- چه خبر است؟ چه شده است؟

- هیس! فریاد نکشید. او می‌ماند و به دیوار نگاه می‌کند! ما فرار می‌کنیم و ناستیا هم فرار کرد!

دخترک موخرمایی، ناستیا، با تمام قوا می‌دوید؛ مثل این که اتفاقی افتاده بود. خدا می‌داند چه شده بود. و با دست اشاره می‌کرد. همگی بالأخره به پشت استخر، که در انتهای باغ بود، رسیدند. وقتی که ولچانیف به دخترهای جوان پیوست، دید که کاترینا فدوسیونا، به سختی با آنها مشاجره می‌کند؛ مخصوصاً با نادیا و ماریانکی تیشنا.

نادیا خواهرش را می‌بوسید و می‌گفت:

- کاتیای عزیزم، عصبانی نشو!

- بسیار خوب، به مامان چیزی نخواهم گفت. اما من می‌روم. زیرا این، کار بسیار بدی است! آن بی‌چاره کنار دیوار چه بکند؟

کاتیا، راستی دلش به حال پاول پاولوویچ می‌سوخت و از آنها جدا شد. اما دیگران، همان‌طور بی‌رحم و سنگ‌دل بودند. آنها جداً از ولچانیف درخواست کردند هنگامی که پاول پاولوویچ برگشت، انگار که چیزی نشده است، به او هیچ توجهی نکنند.

دخترک موخرمایی، شادمان فریاد کشید:

- حالا گوریلکی خواهیم کرد.

پاول پاولوویچ، یک ربع ساعت بعد به آنها پیوست. حتماً دو ثلث این مدت را بی‌حرکت، روبه‌روی دیوار ایستاده بود. بازی گرم شده بود. خوب پیش‌رفت می‌کرد. آنها سرگرم بودند و

فریاد می‌کشیدند. پاول پاولوویچ، که از غضب دیوانه شده بود، یک‌راست به طرف ولچانیف دوید و دوباره آستینش را گرفت:

- یک دقیقه!

- آه! خدای من، باز با این دقایقش چه می‌خواهد؟!

همه فریاد کشیدند:

- بی‌شک، باز دستمال می‌خواهد!

دندان‌های پاول پاولوویچ، به هم می‌خورد:

- بسیار خوب! این بار شما باید! اکنون شما باید. شما سبب شده‌اید... ولچانیف کلامش را برید و با آرامش، به او نصیحت کرد که بیشتر خوشحال باشد. و آلا، بی این که مهلتش بدهد، او را اذیت خواهند کرد.

- درست به همین علت شما را اذیت می‌کنند. شما خشم‌گین می‌شوید، در صورتی که دیگران تفریح می‌کنند!

ولچانیف بسیار متعجب شد. زیرا این گفتار و نصیحت، شدیداً در پاول پاولوویچ مؤثر افتاد. فوراً تسکین یافت، به جمع پیوست، مثل این که خودش را مقصر می‌دید و با فرمان‌برداری، در بازی شرکت جست. مدتی او را اذیت نکردند و با او مثل دیگران بازی کردند. نیم ساعت بعد، تقریباً شادمانی خود را دوباره باز یافته بود. او همیشه ترجیح می‌داد که آن دخترک موخرمایی مکار را، یا یکی از خواهرهای زاخلینین را، شریک بازی خود قرار دهد.

هرچند که پاول پاولوویچ دائماً در اطراف نادیا می‌گشت و از او دور نمی‌شد، ولچانیف دریافت که حتی یک بار هم جرأت نکرد با او هم‌صحبت گردد و از این موضوع، بسیار متعجب شد. به نظر می‌آمد که پاول پاولوویچ، طبیعی می‌داند که از نادیا خفت ببیند و خواری بکشد. اما در آخر، باز بلایی به سرش آوردند.

«قایم‌باشک» بازی می‌کردند و حق داشتند به نقاطی که برای بازی تعیین شده بود، تغییر مکان بدهند. پاول پاولوویچ، که موفق شده بود در بوته‌ای مخفی شود، ناگهان به خیال افتاد که جایش را تغییر دهد به خانه پناهنده شود. فریادها بلند شد. او را دیده بودند. از پلکان بالا خزید و با عجله، خود را در اتاقکی، بین طبقه‌ی اول و دوم انداخت. او در آن اتاق، پشت قفسه، گوشه‌ای را سراغ داشت و می‌خواست در آن‌جا مخفی شود. اما دخترک موخرمایی، فوراً دنبال او دوید و با نوک پا به در نزدیک شد و آن را بست و کلید کرد. مثل چند لحظه پیش، فوراً بازی قطع شد و دوباره دخترهای جوان، پشت استخر، در انتهای باغ مخفی شدند. بعد از ده دقیقه، پاول پاولوویچ فهمید که هیچ‌کس او را نمی‌جوید. از پنجره نگاه کرد. هیچ‌کس نبود. از ترس این که پدر و مادر را بیدار کند، جرأت نمی‌کرد فریاد بکشد. به خدمتکار و نوکر دستور شدید داده شده بود که خود را نشان ندهند و به فریادهای پاول پاولوویچ اعتنا نکنند. تنها

کاترینا فدوسیونا ممکن بود او را نجات دهد. اما او هم هنگامی که به اتاقش برگشته بود، یک لحظه دراز کشیده بود و بعد به خواب رفته بود.

در حدود یک ساعت زندانی شد. بالأخره دخترهای جوان، دوتا دوتا و سه تا سه تا ظاهر شدند، مثل این که تصادفی است، و از برابر پنجره رد شدند:

- پاول پاولوویچ، چرا با ما نمی‌آیید؟ آه! آنجا به چه کاری مشغولید! می‌خواهیم نمایش بدهیم. آلکسی ایوانوویچ نقش «جوان اول» را بازی خواهد کرد.

دخترهای دیگر گفتند:

- پاول پاولوویچ، چرا نمی‌آیید؟ کار شما خیلی تعجب‌آور است!

- باز از چه تعجب می‌کنید؟

ناگهان صدای خانم زاخلینین به گوش رسید که بیدار شده بود و تصمیم گرفته بود تا فرا رسیدن وقت چای، به باغ بیاید و نظری به بازی «بچه‌ها» بیافکند.

- پاول پاولوویچ را نگاه کنید! و دخترهای جوان، پنجره را نشان دادند؛ همان پنجره‌ای که صورت پاول پاولوویچ را که از غضب رنگ‌پریده شده بود و زورکی تبسم می‌کرد، احاطه کرده بود.

مادر سرش را تکان داد و گفت:

- یعنی چه که انسان آن بالا تنها بماند، در صورتی که همه سرگرم بازی هستند!

در این مدت، ولچانیف از اعتماد نادیا نسبت به خود مفتخر شده بود و بالأخره، نادیا برایش توضیح داده بود که مقصودش از کلمات «به دلایلی از آمدن او خوش‌بخت است...» که چند لحظه پیش بر زبان رانده بود، چه بوده است. این توضیح، در خیابان کوچک دورافتاده‌ای داده شد. ماریانیکی تیشنا، ولچانیف را که بازی می‌کرد، اما داشت کسل می‌شد، عمداً صدا کرد. او را در خیابان کوچک آورد و با نادیا تنها گذاشت.

نادیا، با جسارت و تند گفت:

- من خوب فهمیده‌ام که شما، دوست حقیقی پاول پاولوویچ، آن‌طور که خودش لافش را می‌زد، نیستید. من حساب کرده‌ام که شما تنها می‌توانید خدمت بزرگی به من بکنید. این دستبند لعنتی اوست. (از جیبش جعبه‌ی جواهر او را بیرون آورد.) من با کمال فروتنی، از شما درخواست می‌کنم که فوراً این را به او برگردانید. زیرا اگر همه‌ی دنیا را به من بدهند، در همه‌ی عمرم، دیگر با او هم‌کلام نخواهم شد. وانگهی، شما می‌توانید از جانب من به او بگویید که از این پس، دیگر جسارت نرزد و با هدیه‌هایش به این‌جا داخل نشود. اما باقی را به وسیله‌ی دیگران خواهم فهمانید!

قبول می‌کنید که این خواهش مرا انجام دهید؟

ولچانیف، بازوهایش را بلند کرد و گفت:

- آه! شما را به خدا، مرا از این کار معاف دارید!

نادیا از این انکار متعجب شد و چشمانش را درشت کرد و گفت:

- چه طور؟ چه طور شما را از این کار معاف دارم!

و یک لحظه، همه‌ی اطمینانش، که این قدر خوب به آن اندیشیده بود، از بین رفت و اکنون، تقریباً گریه می‌کرد. ولچانیف به خنده افتاد:

- برای این نیست که... من خیلی خوش بخت می‌شدم... اما من با او حساب‌هایی دارم که باید تسویه بشود...

نادیا با هیجان کلامش را برید:

- خوب می‌دانستم که شما دوست او نیستید و او دروغ گفته است. من هرگز با او ازدواج نخواهم کرد؛ هرگز. این را بدانید! حتی نمی‌فهمم که او جرأت دارد... اما با وجود این، باید دستبند کثیفش را به او برگردانم. و الا چه بکنم؟ من حتماً می‌خواهم، حتماً، که او همین امروز آن را پس بگیرد و این توهین را قورت بدهد. و اگر به پا پا گله کند، خواهد دید که حاصلش چه خواهد شد!

ناگهان، و به طوری غیر منتظر، آن جوان ژولیده‌موی عینکی از پشت بوته‌ای بیرون آمد، خود را به جلوی ولچانیف افکند و با حرارت گفت:

- شما باید این دستبند را برگردانید! این کار را به نام حقوق زن انجام دهید؛ فقط اگر به اهمیت این مسأله پی می‌برید...

اما مهلت نیافت که جمله‌اش را تمام کند. نادیا، با تمام قوايش، بازوی او را گرفت و از ولچانیف دور کرد و از ته دل فریاد کشید:

- خدایا، چه قدر شما احمقید پردپوسیلوف، دور شوید! دور شوید! مبادا دیگر جرأت کنید که کمین مرا بکشید. به شما دستور داده بودم که از من فاصله بگیرید!

نادیا پا به زمین می‌کوبید و هرچند که دوباره آن جوان میان بوته‌ها ناپدید شد، نادیا که از خود بی‌خود شده بود، با چشمانی درخشان و دست‌هایی به هم پیوسته، همان‌طور که پا به زمین می‌کوبید، ناگهان برابر ولچانیف ایستاد و گفت:

- شما نمی‌توانید تصور کنید که این‌ها تا چه اندازه احمقند! این کار به نظر شما مسخره می‌آید! اما به نظر من این‌طور نیست!

ولچانیف، در حالی که می‌خندید، پرسید:

- اما این آیا خود او نیست.

- نه خود او نیست! دوستش است. اما برای چه چنین رفقای را انتخاب کرده است، نمی‌فهمم. همه می‌گویند که او در آتیه، یک «ترقی‌خواه» خواهد شد. اما من چیزی از این

حرف‌ها نمی‌فهمم! آکسی ایوانوویچ، من هیچ‌کس را ندارم که از او کمک بخواهم. آخرین حرفتان چیست؟ دستبند را برمی‌گردانید یا نه؟

- بسیار خوب! آن را برمی‌گردانم. بدهیدش به من.

نادیا با خوشحالی بسیار، جعبه‌ی جواهر را به او سپرد و گفت:

- آه! چه قدر شما خوب هستید! آه! چه قدر شما نجیب هستید. برای این که از شما سپاس‌گزاری کرده باشم، عصر که شد، همه‌ی مدت برای شما خواهم خواند. چون بسیار خوب می‌خوانم. این را بدانید! چند لحظه‌ی پیش، دروغ گفتم که موسیقی را دوست ندارم. آه! اگر باز یک بار دیگر می‌توانستید به این‌جا بیایید، چه قدر خوش‌بخت می‌شدم. همه‌چیز را برایتان شرح می‌دادم؛ همه‌چیز را، همه‌چیز را، و باز هم خیلی چیزهای دیگر را. زیرا شما بی‌اندازه خوب هستید، بی‌اندازه خوب، درست مثل... مثل کاتیا!

در نتیجه، هنگامی که برای نوشیدن چای به منزل برگشتند، نادیا دو آهنگ رقت‌انگیز خواند. صدایش هنوز تعلیم نیافته بود. اما به دل‌ها می‌نشست و بی‌اندازه قوی و دل‌پذیر بود. وقتی که از باغ برگشتند، پاول پاولوویچ را دیدند که با وقار، با پدر و مادر، پشت میز چای نشسته است. روی میز، سماور بزرگ خانوادگی می‌جوشید و کنارش، فنجان‌های چینی، که جز در مواقع بسیار مهم به کار نمی‌رفت، قرار داشت. به طور حتم، از چیزهای بسیار جدی صحبت می‌کردند. زیرا پس‌فردا، پاول پاولوویچ بایستی عزیمت کند و نه ماه یک‌دیگر را نمی‌دیدند. او به سوی آن‌هایی که از باغ برمی‌گشتند، و مخصوصاً به سوی نادیا و ولچانیف، نگاه نکرد. پیدا بود که هنوز شکوه و شکایت نکرده است. تا این‌جا، همه‌چیز آرام بود.

اما وقتی که نادیا به آواز خواندن شروع کرد، پاول پاولوویچ ناگهان پدیدار شد. نادیا به خود زحمت نداد به سؤالی که از او کرده بود، جواب بدهد. اما پاول پاولوویچ هم از این امر آشفته نشد و خود را گم نکرد. پشت صندلی نادیا ایستاد و رفتارش نشان می‌داد که جایش در همان‌جاست و آن را به هیچ‌کس نمی‌دهد.

دخترهای جوان فریاد کشیدند:

- حالا نوبت آکسی ایوانوویچ است که بخواند! مامان، آکسی ایوانوویچ الآن خواهد خواند!

دخترها دور پیانوی که در برابر آن، ولچانیف با اطمینان خاطر نشسته بود، جمع شدند و او خودش را آماده می‌کرد که پیانو هم بزند. پدر و مادر و کاترینا فدوسیونا، که چای خود را نوشیده بودند، به تالار آمدند.

ولچانیف، یک قطعه آواز از گلینکا را، که امروز تقریباً فراموش شده است، انتخاب کرد.

«وقتی در آن ساعت خوشی، لب‌هایت را نیمه‌باز می‌کردی و دلچسب‌تر از یک کبوتر، برایم

زمزمه می‌کردی...»

این را خواند و یک‌راست به نادیا، که از دیگران بسیار به او نزدیک بود، خطاب می‌کرد و تقریباً او را لمس می‌کرد. اکنون مدت‌ها می‌گذشت که دیگر آواز خوبی نداشت. اما باز هم

می‌شد حدس زد که وقتی آوازش بسیار زیبا بوده. ولچانیف، برای اولین بار، این آواز را بیست سال قبل، هنگامی که هنوز دانشجو بود، شنیده بود. در جشنی که مردهای مجرد، هنرمندانه آماده کرده بودند.

خود گلینکا، موسیقی‌دان مرحوم، آن را در خانه‌ی یکی از دوستانش خوانده بود. گلینکا که بسیار خوشحال بود، تمام کارهای مورد توجه خودش را، که این آواز هم در بین آنها بود، زده بود و خوانده بود. گلینکا هم تقریباً در آن موقع دیگر آواز نداشت. اما ولچانیف، از تأثیر عمیقی که این آواز در او کرده بود، همیشه یاد می‌کرد. آواز هیچ آوازه‌خوان رسمی، هیچ هنرمند ماهری، نتوانسته بود این اندازه تأثیر داشته باشد. در هر بند این آواز، شدت هیجان روحی بالا می‌رود و زیاد می‌شود و درست به علت این شدت فوق‌العاده است که کمترین اشتباه، کمترین مبالغه، و هر نوع خطایی که در اپرا به آسانی فهمیده نمی‌شود، در این‌جا، این شاهکار را ناحق می‌کند و مفهومش را تباه می‌سازد. این آواز، بسیار ساده، اما بی‌اندازه عجب بود. خلوصی عمیق، شوق و شوری باطنی، هیجانی روحی، یا کمترین چیزی را که تشابه کاملی با حالات شاعرانه داشته باشد، لازم داشت. اگر غیر از این می‌شد، نه تنها آواز به هدف خودش نمی‌رسید، بل که لطفش را از دست می‌داد و حتی به نظر مبتذل می‌آمد.

محال بود با هم‌جو شدتی، یک چنین هیجان روحی شدید را، بی این که تنفر ایجاد کند، بیان کرد. اما خلوص و صداقت، هر خواننده را از این مزیقه نجات می‌داد. ولچانیف به خاطر می‌آورد که سابقاً، از عهده‌ی خواندن آن بسیار خوب برمی‌آمد و همیشه موفقیت نصیبش می‌شد.

تقریباً از روش خواندن گلینکا تقلید می‌کرد. اما این بار، با نواختن اولین نت و خواندن اولین شعر، شوق و شور باطنی روحش را در بر گرفت، صدایش را لرزان کرد. در هر بند، با قدرت و جسارتی که دائماً زیادتر می‌شد، احساسات پرهیجان خود را نفوذ می‌داد و احساسات خود را عریان می‌ساخت و فریادهایش در آخرین اشعار، این‌طور طنین می‌افکند:

«اکنون من در چشم‌هایت، با جسارت بیش‌تری خیره می‌شوم.»

«دهانم را نزدیک می‌کنم و بیش‌تر نمی‌توانم به انتظار بنشینم.»

«می‌خواهم تو را ببوسم، تو را ببوسم، تو را ببوسم.»

«می‌خواهم تو را ببوسم، تو را ببوسم، تو را ببوسم.»

نادیا، تقریباً وحشت‌زده از جا جست و آهسته عقب رفت. خون به گونه‌هایش هجوم‌آور شده بود و در همین لحظه، ولچانیف دید که لحظه‌ای صورت آشفته و شرم‌گینش به حالتی که شبیه به حالت تسلیم و رضاست، درآمد. جذبه، و هم‌چنین آشفستگی، از صورت تمام شنوندگان خوانده می‌شد. به نظر آنها، محال و حتی بی‌نزاکتی بود که این قطعه را این‌طور بخوانند. ولی در عین حال، تمام این صورت‌های سوزان، تمام این چشم‌های شعله‌ور، منتظر بودند که او باز بخواند. او به چهره‌ی کاترینا فدوسیونا، که تقریباً زیبا شده بود، نگاه کرد.

زاخلینین پیر، که کمتر آشفته شده بود، زیر لب گفت:

- چه آوازی! این طور نیست...؟ کمی پرهیجان بود... بسیار زیبا... اما پرهیجان بود...

خانم زاخلینین تکرار کرد:

- پرهیجان...

اما پاول پاولوویچ مهلت نداد که او سخنش را تمام کند. در حالی که کاملاً از خود بی خود شده بود، به قسمی که نزدیک بود دست نادیا را بگیرد و ناگهان او را از آنجا دور کند، مثل دیوانه‌ای از جا پرید و خود را به جانب ولچانیف افکند و آشفته، با لب‌هایی لرزان، به او خیره شد. بالأخره توانست بگوید:

- یک دقیقه!

اگر یک لحظه‌ای دیگر می‌گذشت، از او برمی‌آمد که بدترین دیوانگی‌ها را از خود بروز بدهد. ولچانیف، که این مطلب را فهمیده بود، فوراً دست پاول پاولوویچ را گرفت و بی این که به تعجب عمومی توجه کند، او را روی مهتابی برد و حتی با او چند قدم در باغ، که اکنون بسیار تاریک بود، راه رفت.

پاول پاولوویچ گفت:

- ملتفت هستید که بایستی فوراً، در همین آن، با من عزیمت کنید؟

- نه، ملتفت نیستم...

پاول پاولوویچ، با صدای گرفته و پرهیجان خود ادامه داد:

- به خاطر می‌آورید، به خاطر می‌آورید که از من درخواست کرده بودید همه چیز را با راستی و درستی به شما بگویم؟ همه چیز را، حتی «آخرین مطلبم» را...؟ بسیار خوب! الآن آن لحظه فرا رسیده است که این مطلب را به شما بگویم... برویم!

ولچانیف به فکر فرو رفت. به پاول پاولوویچ نگاه کرد و تن در داد.

عزیمت آنها، که دفعتاً اعلام شد، پدر و مادر را مضطرب کرد و دخترهای جوان را بسیار خشمگین ساخت.

خانم زاخلینین، با لحن شکوه‌آمیزی اصرار کرد:

- لافل یک فنجان دیگر چای بنوشید...

زاخلینین پیر، به طرف ترسوتسکی، که سعی می‌کرد بخندد و کلمه‌ای بر زبان نمی‌راند، برگشت و با لحنی جدی و ناراضی گفت:

- و تو، چه شده است که این طور مضطرب هستی؟

دخترهای جوان، او را با خشونت نگاه کردند و با لحنی شکوه‌آمیز گفتند:

- پاول پاولوویچ، برای چه آکسی ایوانوویچ را با خود می‌برید؟
و نادیا، چنان با غضب به او نگریست که تمام بدن پاول پاولوویچ لرزید. اما تسلیم نشد.
ولچانیف، با خنده گفت:

- چون پاول پاولوویچ کار بسیار لازمی را که فکرش نبودم، به من یادآوری کرد و من در این باره، از او تشکر می‌کنم.

دست آقای خانه را فشرد. مراسم احترام را برای خانم میزبان و دخترهای جوان به جا آورد. مخصوصاً، بیش‌تر در برابر کاترینا فدوسیونا خم شد و این موضوع، باز مورد نظر قرار گرفت.
در پایان، زاخلبینین روی کلماتش تکیه کرد و گفت:

- از این که به ملاقات ما آمده‌اید، از شما تشکر می‌کنیم. ما همگی، همیشه از دیدن شما خوش‌وقت خواهیم شد؛ همگی!

مادر با گرمی گفت:

- آه! بی‌اندازه خوش‌وقت خواهیم شد!...

- برگردید، آکسی ایوانوویچ، برگردید!

موقعی که در درشکه، کنار پاول پاولوویچ نشست، صدای دخترهای جوان را از مهتابی شنید. حتی به نظرش آمد که یکی از آنها، آهسته‌تر از دیگران می‌گفت: «برگردید، آکسی ایوانوویچ عزیز!»

ولچانیف فکر کرد: «این همان دخترک موخرمایی است!»

کفهی ترازو به کدام جانب متمایل می‌شود؟

به دخترک موخرمایی می‌اندیشید و با وجود این، کینه و خشم و پشیمانی، او را در هم خرد می‌کرد. از طرف دیگر، در همه‌ی این روز که به نظر می‌آمد با شادی بی‌اندازه‌ی سپری شده است، اضطراب، تقریباً او را رها نکرده بود. پیش از خواندن این آواز، نمی‌دانست چه‌گونه از چنگ آن فرار کند. و شاید به این علت بود که آن را با چنان هیجان و شوری خواند.

خود را سرزنش می‌کرد: «و توانستم ارزش خود را این‌طور پایین بیاورم... خود را از هر قیدی وارهانم!» اما با عجله، به این نوع افکار خاتمه داد.

آه و زاری و شکوه و شکایت، به نظرش پست و موهن می‌آمد. بسیار خوش‌آیندتر بود که زودتر خشمش را بر سر دیگری فرو ریزد. به پاول پاولوویچ، که در کنارش نشسته بود و دم برنمی‌آورد، با خشم نگاه کرد و زیر لب گفت:

- بی‌شعور!

پاول پاولوویچ، با سرسختی، خاموش مانده بود. شاید خود را آماده می‌کرد و افکارش را متمرکز می‌ساخت. گاهی کلاهدش را برمی‌داشت و با دستمال، پیشانی‌اش را با حرکتی که ناشی از بی‌حوصلگی بود، پاک می‌کرد.

ولچانیف، با خشم زیاد فکر می‌کرد: «و عرق هم می‌کند!»

فقط یک بار، پاول پاولوویچ خطاب به درشکه‌چی خطاب کرد و پرسید که آیا هوا طوفانی است؟

- مسلماً! و آن هم چه طوفانی! در تمام روز، هوا بی‌اندازه سنگین شده بود! راستی، آسمان داشت تیره و تار می‌شد. در آن دورها برق جستن می‌کرد. نزدیک ساعت ده و نیم به شهر رسیدند.

هنگامی که به منزل ولچانیف نزدیک شدند، پاول پاولوویچ به طرف او برگشت و با لحنی مهربان گفت:

- من به خانه‌ی شما می‌آیم.

- می‌دانم. اما قبلاً شما را آگاه می‌کنم که جداً از شما خشم‌گیرم...

- مدت درازی نخواهم ماند.

وقتی که داخل سرپوشیده شدند، پاول پاولوویچ، در یک لحظه وارد اتاق دربان شد و نزد ماورا رفت. ولچانیف، وقتی دوباره پاول پاولوویچ به او پیوست، با خشونت پرسید:

- آن‌جا رفته بودید چه بکنید؟

و وارد ساختمان شدند.

- هیچ... برای... درشکه...

- به شما اجازه نخواهم داد شراب بخورید.

پاول پاولوویچ جواب نداد. ولچانیف شمع‌ها را روشن کرد و پاول پاولوویچ، فوراً روی صندلی راحتی قرار گرفت. ولچانیف، با ابروان در هم کشیده، در برابرش ایستاد. بر خود مسلط بود و با خشم و غضب درونی، گفت:

- من نیز به شما وعده داده‌ام «آخرین مطلبم» را بگویم، و آن این است: با شعور کامل، عقیده دارم که تمام مسائل، با کمال وضوح، میان ما حل شده است. پس دیگر هیچ چیز نداریم که به یکدیگر بگویم. می‌فهمید؟ هیچ چیز دیگر! و گمان می‌کنم به‌تر است شما فوراً بروید و من در را پشت سر شما ببندم.

پاول پاولوویچ، به چشم‌های او خیره شد و با ملاطفت مخصوصی گفت:

- حسابمان را باید تسویه کنیم، آلکسی ایوانوویچ!

ولچانیف، که بی‌اندازه متعجب شده بود، گفت:

- تسویه حساب بکنیم؟ چه کلمه‌ی عجیبی! چه حسابی را تسویه بکنیم؟ شاید «آخرین مطلب» شما همین بود که لحظه‌ای پیش وعده دادید آشکارش کنید...؟

- درست همین است!

ولچانیف، با بزرگ‌منشی گفت:

- ما حسابی نداریم که تسویه کنیم. مدت‌هاست که حساب ما تسویه شده است.

پاول پاولوویچ، دست‌های منقبض خود را، با حرکت عجیبی، در روی سینه‌اش به هم پیوست و با لحنی نافذ گفت:

- یعنی ممکن است که این‌طور فکر کنید؟

ولچانیف جواب نداد و در طول و عرض اتاق، به قدم زدن پرداخت قلبش فریاد می‌کشید:
«لیزا، لیزا.»

بعد از سکوتی طولانی، تیره و درهم، به طرف پاول پاولوویچ برگشت و گفت:

- از همه‌ی این‌ها گذشته، چه‌طور تسویه حساب کنیم؟

پاول پاولوویچ، که همان‌طور دست‌هایش بر روی سینه‌اش قرار داشت و با چشم‌های خود او را دنبال می‌کرد، تضرع‌آمیز زمزمه کرد:

- دیگر زیاد دور نروید!

و از صندلی‌اش بلند شد.

- چه‌طور! مگر صحبت بر سر همین موضوع نیست؟

ولچانیف، با بدذاتی خندید و با لحنی زننده، ادامه داد:

- آه! امروز مرا بی‌اندازه متعجب ساخته‌اید!

اما ناگهان حالت چهره‌اش تغییر کرد و با لحنی حزن‌انگیز، و صداقتی بی‌اندازه، افزود:

- گوش کنید. حس می‌کنم که هرگز، در هیچ موقعی، به اندازه‌ی امروز پست و زیون نشده‌ام. اولاً برای این که پذیرفتم همراه شما بیایم و بعد، برای آنچه که در آنجا گذشت... این کار، بی‌اندازه پست و رقت‌انگیز بود... این همراهی من، سبب شد که احترام خود را از میان ببرم و خود را سرافکنده کنم... و در حالی که فراموش کرده بودم... آه! و بعد، این صحبت‌ها به چه درد می‌خورد!...

و ناگهان بر خود تسلط یافت.

- گوش کنید! شما غفلتاً به من حمله کردید. امروز من مریض بودم. عصبانی بودم... اما برای چه کارهای خودم را توجیه کنم؟ دیگر در آن موضوع‌ها وارد نخواهم شد و به شما اطمینان می‌دهم که هیچ‌چیز برایم جالب نیست!

این جمله را محکم ادا کرد.

پاول پاولوویچ، شادی‌اش را مخفی نکرد و فریاد کشید:

- یعنی ممکن است، یعنی ممکن است!

ولچانیف با تحقیر او را ورنانداز کرد و دوباره در وسط اتاق، به قدم زدن پرداخت.

- به نظرم، به هر قیمتی که هست، تصمیم گرفته‌اید خوش‌بخت باشید!

بالآخره نتوانست این نکته را به او گوش‌زد نکند.

پاول پاولوویچ، با ملایمت و سادگی گفت:

- بله.

ولچانیف فکر می‌کرد: «برایم چه اهمیت دارد؟ او آدم مسخره‌ای بیش نیست و تنها برای این چیزهای پوچ آماده است که از خود شرارت هم نشان بدهد! از بغض و نفرت خودم نسبت او، نمی‌توانم جلوگیری کنم؛ هرچند که او ارزش این را هم ندارد.»

پاول پاولوویچ، با فروتنی و تسلیم و رضا، لبخندی زد و گفت:

- من یک «همیشه‌شوهر» هستم. شما، آلکسی ایوانوویچ، مدت‌ها پیش، هنگامی که هنوز نزد ما، در آن شهر می‌زیستید، این اصطلاح قشنگ را به من یاد دادید... در آن سال، بسیاری از گفتارهای شما را به خاطر سپردم... آن روز، در همین جا، هنگامی که گفتید «همیشه‌شوهر»، فوراً درک کردم.

ماورا داخل شد و بطری شامپانی را با دو لیوان آورد.

- بیخشید، آکسی ایوانوویچ. خوب می‌دانید که نمی‌توانم از شراب بگذرم. این کار را جسارت تلقی نکنید و توهین به خود ندانید. به نظر یک آدم بیگانه به من بنگرید!

ولچانیف، با تنفر رضایت داد:

- خوب... اما تأکید می‌کنم که حال من خوب نیست...

پاول پاولوویچ با اضطراب گفت:

- بله، زود، خیلی زود... فوراً، فقط یک دقیقه. تنها یک لیوان کوچک. زیرا گلویم خشک است...

لیوانش را یک‌دفعه، با ولع تمام سر کشید و تقریباً با مهربانی به ولچانیف نگاه کرد و نشست. ماورا خارج شد.

ولچانیف زمزمه کرد:

- آدم پستی است!

پاول پاولوویچ، که کاملاً سر حال آمده بود، ناگهان با جسارت گفت:

- این تقصیر آن دوست کوچکمان است!

- چه‌طور؟ چی؟ آه! بله، شما هم از...

- فقط تقصیر آن دوست کوچکمان است! از همه‌ی این‌ها گذشته، هنوز بسیار جوان است. با کمال شیرینی و لطافت، این نهال کوچک بزرگ خواهد شد. این! کار دل‌پذیری است و بعد، شما که می‌دانید، من غلامش خواهم شد. او خود را می‌بیند که احاطه شده است و عزیز و گرمی شده است... و کاملاً تغییر خواهد کرد.

ولچانیف، جعبه‌ی جواهر را در ته جیبش لمس می‌کرد و با بدخلقی می‌اندیشید: «با وجود این، بایستی دستبند را به او رد کرد.»

پاول پاولوویچ، با لحنی مؤثر، و انگار سرّی را فاش می‌کند، ادامه داد:

- الان گفتید که من تصمیم گرفته‌ام خوش‌بخت باشم. باید زن بگیرم، آکسی ایوانوویچ. و الاّ چه خواهم شد؟ خودتان بگویید!

و بطری را نشان داد:

- و این، نمونه‌ای بیش نیست!... اگر زن بگیرم، مطلقاً نمی‌توانم زندگی کنم... اگر کانون خانوادگی نویی نباشد که مرا دل‌گرم کند و دوباره حیاتی به من بخشد...

- آخر چرا این مطلب را به من می‌گویید؟

ولچانیف نزدیک بود به خنده بیافتد. وانگهی، همه‌ی این‌ها به نظرش عجیب می‌آمد. بالأخره فریاد کشید:

- بالأخره می‌گویید که چرا مرا به آنجا کشانیدید؟ به من چه احتیاجی داشتید؟

- برای آزمودن...

پاول پاولوویچ، ناگهان آشفته شد:

- برای آزمودن چه؟

- ببینید، آلكسى ایوانوویچ، یک هفته است که من آنجا در کمینم... (بیش از پیش آشفته شده بود.) دیروز به شما برخوردم و فکر کردم: «او را هنوز با بیگانگان، هم‌نشین ندیده‌ام. یعنی با مردم دیگری غیر از خودم...» البته فکر احمقانه و بیهوده‌ای بود. اکنون خودم آن را درک می‌کنم!... وسوسه بسیار قوی بود. همیشه این خوی کثیف، زمام مرا در دست دارد...! و سرش را بلند کرد و قرمز شد.

ولچانیف متحیر، از خود می‌پرسید: «یعنی ممکن است که تمام حقیقت را بگوید؟»

و گفت:

- و آن وقت؟

پاول پاولوویچ، با بدذاتی، لبخند شیرینی زد:

- چیزی جز بچگی‌های دل‌پذیر نبود! همیشه همان دوستان کوچکمان بودند! مرا ببخشید. امروز بسیار احمقانه با شما رفتار کردم. دیگر هرگز این کار را از سر نخواهم گرفت. دیگر این کار تکرار نخواهد شد.

ولچانیف با تبسم گفت:

- و من، دیگر هرگز به آنجا نخواهم رفت.

- اما من درست در این باره حرف می‌زنم.

ولچانیف، به آهستگی یکه خورد و با عصبانیت گوش‌زد کرد:

- با وجود این، در این دنیا تنها من نیستم.

پاول پاولوویچ از نو قرمز شد:

- برایم دشوار است که این را بشنوم، آلكسى ایوانوویچ. و باور کنید من برای نادیژدا فدوسینا زیاد ارزش قائلم...

- ببخشید، ببخشید، من نمی‌خواستم... فقط به نظرم اندکی عجیب آمد که قدرت مرا این اندازه زیاد بدانید... و... تا این حد به من اعتماد کنید.

- درست است. من به شما اعتماد کردم. زیرا آنچه که گذشت، بعد از اعتماد من واقع شد.

- یعنی می‌خواهید بگویید، باز حالا مرا از شریف‌ترین مردها می‌دانید؟

ناگهان ولچانیف از قدم زدن باز ایستاد. جز این لحظه، در هر موقع دیگر، سادگی سؤالش او را مبهوت کرده بود. پاول پاولوویچ چشمانش را به زیر انداخت و گفت:

- من همیشه شما را این‌طور دانسته‌ام.

- اما، بله، مسلماً... این نیست... یعنی... نه به این معنی. من فقط می‌خواستم بگویم که با وجود همه‌ی این بدگمانی‌ها...

- بله، و با وجود همه‌ی این بدگمانی‌ها...

- حتی موقعی که به طرف پترزبورگ می‌آمدید؟

ولچانیف نتوانست از این سؤال خودداری کند و خودش از وحشت‌ناکی سؤالش باخبر بود.

- حتی موقعی که به طرف پترزبورگ می‌آمدم، شما را از شریف‌ترین مردم می‌دانستم. من همیشه برای شما ارزش قائل بوده‌ام، آکسی ایوانوویچ.

پاول پاولوویچ سرش را بلند کرد. صورتش آرام بود. رقیب خود را بی‌آشفته‌گی خاطر نگاه می‌کرد. ولچانیف ناگهان ترسید. اصلاً نمی‌خواست رسوایی ایجاد گردد، یا این مطلب از حدودی بگذرد. مخصوصاً که خودش او را برانگیخته بود.

پاول پاولوویچ، مثل این که ناگهان تصمیم گرفته است حرف بزند، گفت:

- من شما را دوست داشته‌ام، آکسی ایوانوویچ، و تمام آن سال در شهر (ت)، شما را دوست می‌داشتم. شما این موضوع را درک نکرده بودید!

در برابر وحشت شدید ولچانیف، با صدای لرزان ادامه داد:

وقتی پیش شما بودم، کمتر به فکر این بود که این موضوع را بهتان بفهمانم. و شاید همین‌طور به‌تر بود! در تمام این نه سال، من از شما یاد می‌کردم. زیرا که من، هرگز، در همه‌ی زندگی‌ام، هیچ سالی را شبیه به آن سال سراغ نداشتم. (چشم‌های پاول پاولوویچ، با پرتو مخصوصی می‌درخشید.) مقدار زیادی از گفتارهای شما، از اصطلاحات شما، از نظریات شما را به خاطر سپرده‌ام. من همیشه به شما اندیشیده‌ام و شما را مثل مردی که از احساسات زیبا شوری به سر دارد، به عنوان مردی تربیت‌شده، بی‌اندازه تربیت‌شده، که دارای نظریاتی است، یافته‌ام... «نظریات بزرگ، بیش‌تر از قلب‌های بزرگ تراوش می‌کند تا از هوش و فراست‌های بزرگ.» شما خودتان این را می‌گفتید. شاید فراموش کردید. اما من به خاطر سپرده‌ام. همیشه شما را به عنوان مردی که احساساتی عالی دارد، یافته‌ام. پس با وجود همه‌ی این‌ها، روی شما حساب می‌کردم. به شما ایمان داشتم.

ناگهان چانه‌اش لرزید. ولچانیف ترسیده بود. اصلاً لازم بود که به این طرز گفتار ناگهانی خاتمه بدهد.

ولچانیف قرمز شد و بریده بریده گفت:

- کافی است. از شما خواهش می‌کنم، پاول پاولوویچ!

بی‌تاب و خشم‌گین شده بود. فریاد کشید:

- برای چه، برای چه، جلوی روی یک آدم مریض، عصبانی، و تقریباً سرسامی، پافشاری می‌کنید و او را در این تاریکی‌ها می‌کشانید...؟ در صورتی که... در صورتی که همه‌اش شبیح، سراب، دروغ، ننگ، و ظاهرسازی است. و همه‌ی این‌ها، هیچ حد و اندازه هم ندارد! این موضوع از حد خودش می‌گذرد و این خطرناک‌ترین و خجالت‌آورترین صورت چیزهاست! راستی حماقت است! ما دو موجود فاسد و پست و دو موجود جهنمی هستیم... آیا می‌خواهید، می‌خواهید فوراً به شما نشان بدهم که نه تنها مرا دوست نمی‌دارید، بل که با تمام قوا از من متنفرید و شاید بی این که خودتان هم بفهمید، دروغ می‌گویید؟ شما مرا با خود بردید و به آنجا کشانیدید، نه برای این که نامزدتان را بیازمایید. (چه فکری!) بل که تنها هنگامی که دیروز مرا دیدید، خشمی بی‌اندازه شما را فرا گرفت و مرا به آنجا بردید تا او را به نشان بدهید و بگویید: «او را می‌بینی؟ او مال من خواهد شد! بسیار خوب! اکنون وارد میدان شو و بکوش!» شما مرا تحریک کردید! شاید حتی از این موضوع باخبر نبودید. اما همین‌طور بود. زیرا شما آن را همین‌طور حس می‌کردید... و، آخر اگر تنفیری در کار نباشد، نمی‌توان با این روش کسی را تحریک کرد. پس شما از من متنفرید.

از این گوشه‌ی اتاق، به گوشه‌ی دیگر می‌دوید و فریاد می‌کشید. می‌دانست که خودش را تا سطح پاول پاولوویچ پست کرده است. این موضوع او را آزار می‌داد. خاطرش را جریحه‌دار می‌کرد و سرافکنده‌اش می‌ساخت.

پاول پاولوویچ با صدایی پست، ولی محکم و تند گفت:

- من می‌خواستم با شما راه مسالمت در پیش بگیرم.

و چانه‌اش دوباره لرزید.

هیجان دیوانه‌واری سراسر وجود ولچانیف را فرا گرفت. هرگز تاکنون، هم‌چو توهینی را تحمل نکرده بود! فریاد کشید:

- باز یک بار دیگر تکرار می‌کنم! شما جلوی رویی مردی مریض و خشم‌گین پافشاری می‌کنید، تا کلمه‌ای را که بی‌هوده در انتظارش هستید، در این هیجان از او بیرون بکشید!... ما دو نفر آدمی هستیم... بله، که به دو دنیای متفاوت تعلق داریم. لابد این مطلب را می‌فهمید، و... و... بین ما، یک قبر وجود دارد.

با شدت و با صدایی گرفته حرف می‌زد. اما ناگهان بر خود تسلط یافت. پاول پاولوویچ، صورت کبودرنگش منقبض شد و فریاد کشید:

- یعنی می‌توانید بدانید؟ می‌توانید بدانید که این قبر کوچک، برای من چه مفهومی در بر دارد...؟

و با حرکتی خنده‌دار، اما شدید، به روی قلبش کوبید.

- من می‌دانم که آن قبر، چه تذکر و تنبیهی می‌دهد و شما و من، هر کدام در یک طرف این قبر کوچک هستیم و این تنبه برای من، بیش‌تر است؛ بله بیش‌تر...

تقریباً با هیجان، همان‌طور به روی قلبش می‌کوبید و با لکنت زبان ادامه داد:

- بیش‌تر، بیش‌تر، بیش‌تر...

ناگهان صدای غیر هادی زنگ در، هر دو را مجبور کرد که به خود بیایند.

به اندازه‌ای شدید زنگ زدند که انگار کسی قسم خورده است با یک ضربت، بند آن را از جا بکند.

ولچانیف، با دستپاچگی گفت:

- تاکنون این‌جا این‌طور زنگ نزده بودند.

پاول پاولوویچ فوراً بر افکار خود مسلط شد و همان پاول پاولوویچ لحظه‌ای پیش گردید و با کمروبی زمزمه کرد:

- همین‌طور زنگ منزل مرا!

ولچانیف ابروان را در هم کشید و رفت تا در را باز کند.

در اتاق کفش‌کن، صدای جوانی، پرتین، پر از اطمینان، به گوش رسید.

- شما آقای ولچانیف هستید، اگر اشتباه نکنم؟

- چه می‌خواهید؟

جوان، با همان صدای پرتین، ادامه داد:

- من از جای مطمئنی، می‌دانم که ترسوتسکی‌نامی الآن در منزل شماست. لازم است که فوراً او را ببینم.

ولچانیف خیلی دلش می‌خواست با یک ضربت پا، این آقای را که تا این اندازه از خود خاطر جمع بود، به بیرون پرتاب کند. اما اندیشید. کنار ایستاد و او را گذاشت که داخل شود.

- این آقای ترسوتسکی!

ساشنکا و نادنکا

مرد جوانی که تقریباً نوزده سال داشت، حتی شاید کمتر، وارد اتاق شد. به همان اندازه که جوان به نظر می‌رسید، سر زیبایش را با تکبر، راست نگه داشته بود. بسیار خوب لباس پوشیده بود! در هر حال، لباس‌هایش به او خوب می‌آمد. قدش از حد متوسط بلندتر بود. موهای سیاه و انبوه و درازش، در هم فرو رفته بود. اما به‌خصوص، چشم‌هایش نظرها را جلب می‌کرد. چشمانی بودند تیره، عمیق، و گستاخ. فقط بینی‌اش کمی دراز و برگشته بود. اگر این بینی را نداشت، راستی بسیار زیبا بود. داخل شد. قیافه‌اش جدی بود. شمرده شمرده گفت:

- گمان می‌کنم فرصت مناسبی دارم تا با آقای ترسوتسکی صحبت کنم؟

با لذت مخصوصی روی کلمه‌ی «فرصت مناسب» تکیه کرد و به این ترتیب، خواست بفهماند که مکالمه با آقای ترسوتسکی، برای او نه افتخاری و نه لذتی در بر دارد.

ولچانیف داشت می‌فهمید. پاول پاولوویچ نیز به نظر می‌آمد چیزی را حدس زده است. تشویبش از صورتش خوانده می‌شد. اما بر خود مسلط بود. با وقار جواب داد:

- من افتخار شناسایی شما را ندارم. گمان می‌کنم هیچ‌گونه رابطه‌ای نمی‌تواند بین ما وجود داشته باشد!

مرد جوان، با لحنی مطمئن و باوقار، گفت:

- ابتدا گوش کنید و بعد نظر خواهید داد.

عینکی صدفی را که به بند ابریشمی بسته بود، از جیب درآورد و بطری شامپانی را که روی میز بود، ورنده کرد. بررسی‌اش که تمام شد، عینکش را برداشت و دوباره به طرف پاول پاولوویچ برگشت و گفت:

- الکساندر لوبوف.

پاول پاولوویچ پرسید:

- الکساندر لوبوف کیست؟

- من هستم! هرگز نشنیده‌اید؟

- نه.

- راستی هم از کجا می‌توانستید مرا بشناسید. من برای کار مهمی که به شما مربوط است آمده‌ام. اما اجازه بدهید بنشینم. بسیار خسته‌ام...

ولچانیف گفت:

- بنشینید!

اما مرد جوان، منتظر دعوت نشده بود.

ولچانیف، با وجود این که درد سینه‌اش رفته‌رفته شدیدتر می‌شد، به این جوان جسور علاقه‌مند شده بود. به نظرش می‌آمد که بین این صورت سرخ و دل‌پذیر بچگانه و نادیا، شباهتی می‌بیند.

مرد جوان، با یک حرکت سر، که با بی‌قیدی انجام گرفت، یک صندلی را در برابر خودش نشان داد و به پاول پاولوویچ گفت:

- شما هم بنشینید!

- هیچ اهمیت ندارد. من همین‌طور می‌ایستم.

- خسته می‌شوید! شما هم آقای ولچانیف، می‌توانید بمانید. من راضی هستم.

- موضوعی ندارد که خارج شوم. من در منزل خودم هستم.

- هر طور که میل شماست. اما اقرار می‌کنم که حتی مایلم شما هم در توضیحاتی که به این آقا می‌دهم، شرکت کنید. نادیژنا فدوسیونا، از شما با مدح و تمجید یاد کرده است.

- راستی! کی فرصت این کار را یافت؟

- بلافاصله بعد از عزیمت شما. من هم از آنجا می‌آیم. بسیار خوب! موضوع از این قرار است آقای ترسوتسکی.

و بعد پاول پاولوویچ، همان‌طور که ایستاده بود، برگشت. با بی‌قیدی در صندلی فرو رفت و با ملایمت، از لای دندان‌ها گفت:

- ما، یعنی من و نادیژنا فدوسیونا، مدتی است که یکدیگر را دوست می‌داریم و با یکدیگر پیمان بسته‌ایم. اکنون شما در بین ما، مانعی هستید. پس من آمده‌ام از شما درخواست کنم که تشریفات را ببرید. آیا مایلید به درخواست من تن در دهید؟

پاول پاولوویچ متحیر شد. رنگش پرید. اما فوراً تبسم نیش‌داری بر لبانش نقش بست و کوتاه و مختصر گفت:

- نه، هرگز به این کار مایل نیستم.

مرد جوان در صندلی‌اش چرخید و پاهایش را روی هم انداخت.

- آه! پس این‌طور است!

پاول پاولوویچ افزود:

- من حتی نمی‌دانم با کی حرف می‌زنم، و هیچ دلیلی نمی‌بینم که این گفت‌وگو را ادامه بدهم.

وقتی که این کلمات را بر زبان راند، به‌تر دید که او هم بنشیند.

مرد جوان، با بی‌قیدی گفت:

- من به شما گفتم که خسته می‌شوید! لحظه‌ی پیش به شما فهماندم که اسمم لویوف است. من و نادیژنا فدوسیونا، با هم پیمان بسته‌ایم. این مطالب را برای این گفتم که دیگر شما، همان‌طور که الآن گفتید، نتوانید بگویید که نمی‌دانید با کی سروکار دارید و نیز دیگر نتوانید فکر کنید که هیچ دلیلی برای ادامه‌ی صحبت وجود ندارد. تنها صحبت من در میان نیست. بل که این کار به نادیژنا فدوسیونا هم، که شما با بی‌شرمی طالب او هستید، مربوط می‌شود. تنها همین دلیل کافی است که لزوم دادن توضیحی را توجیه کند.

تمام این کلمات را از بیخ دندان و با حالت احمقانه‌ای بیان کرد. به زحمت می‌شد گفت که بتواند حرفش را تا آخر دنبال کند. دوباره عینکش را بیرون آورد و یک لحظه، در حال حرف زدن، معلوم نبود با آن، چه چیز را ورنه‌انداز کرد.

پاول پاولوویچ، که غضب‌ناک شده بود، فریاد کشید:

- اجازه بدهید آقاپسر...

فوراً کلامش را برید:

- در هر موقع دیگر، محققاً به شما اجازه نمی‌دادم که مرا «آقاپسر» بنامید. اما در وضع کنونی، اقرار کنید که جوانی من، همان برتری اساسی است که بر شما دارم و امروز، مثلاً هنگامی که دستبند خود را به او دادید، خیلی می‌خواستید که ذره‌ای جوان‌تر باشید!

ولچانیف زمزمه کرد:

- این جوجه جاهل را ببین!

پاول پاولوویچ باوقار گفت:

- در هر صورت، آقا من حتی دلایلی را که بیان کردید و بیش‌تر مشکوک به نظر می‌آمدند، کافی نمی‌بینم که به ما اجازه بدهد این مشاجره را دنبال کنیم. به عقیده‌ی من، سرتاسر این موضوع، کار بچگانه‌ی بیهوده‌ای بیش‌تر نیست. همین فردا، من از حضرت فدوسی سیمونوویچ محترم، کسب اطلاع خواهم کرد و اکنون، خواهش می‌کنم رفع زحمت بکنید.

مرد جوان، که دیگر توانایی نداشت لحن خونسرد خود را حفظ کند، به ولچانیف خطاب کرد و با تندی فریاد کشید:

- آیا طرز تفکر این مرد را می‌بینید؟ برایش کافی نیست که زیانش را ببرند و از در بیرونش کنند. می‌خواهد همه‌ی این‌ها را به پیری‌اش ببخشند! با این ترتیب، تو ای مرد کوتاه‌فکر، ثابت نمی‌کنیم که می‌خواهی این دختر جوان را به زور تصاحب کنی و او را از آدم‌هایی که درست بچه شده‌اند، بخری؟ آدم‌هایی که جز با کمک وحشی‌گری اجتماعی نمی‌توانند سلطه‌ی خود را بر او حفظ کنند؟ آیا به قدر کافی شما را پست و خوار نکردند؟ همین امروز، آن هدیه‌ی ناشایسته‌ی شما، آن دستبند کثیف را به شما برنگرداند؟ بیش از این چه می‌خواهید؟

پاول پاولوویچ از جا پرید:

- هیچ‌کس دستبند را به من برنگردانید. این کار شدنی نیست!

- چه‌طور این کار شدنی نیست؟ مگر آقای ولچانیف آن را نداد؟

ولچانیف اندیشید: «مرده‌شورش ببرد!» و با ترش‌رویی بسیار گفت:

- درست است. نادیژنا فدوسیونا، مرا مأمور کرد که این جعبه‌ی جواهر را به شما بدهم. من نمی‌خواستم آن را بگیرم. اما او پافشاری کرد. ایناهاش... از این موضوع بسیار متأسفم.

و جعبه‌ی جواهر را بیرون آورد و آن را در برابر پاول پاولوویچ، که مبهوت شده بود، گذاشت.

جوان به طرف ولچانیف برگشت و با خشونت گفت:

- آخر برای چه تاکنون به او نداده بودید؟

ولچانیف با بدخلقی جواب داد:

- به این جهت که هنوز برای این کار فرصت نیافته بودم!

- چیز عجیبی است!

- چی؟

- خودتان اذعان کنید که در هر حال عجیب است. وانگهی، من حاضرم بپذیرم که سوء تفاهمی بیش نبوده.

ولچانیف مایل بود فوراً بلند شود و گوش این بچه‌ی شیطان را بکشد. اما نتوانست خودداری کند و ناگهان به خنده افتاد. مرد جوان هم خندید. پاول پاولوویچ نمی‌خندید. اگر ولچانیف توانسته بود نگاه مخوفی را که پاول پاولوویچ به او کرد ببیند، می‌فهمید که این مرد، در این لحظه، خیال شومی را در سر می‌پروراند... هرچند که این نگاه را ندید، اما حس کرد که باید از او پشتیبانی کند.

با لحن دوستانه‌ای گفت:

- گوش کنید آقای لوبوف. بی این که به عللی، وارد بعضی دقایق و نکاتی شوم که می‌خواهم خودم را از آنها بر حذر دارم، فقط به شما خاطرنشان می‌کنم که پاول پاولوویچ، که از نادیژنا فدوسیونا خواستگاری کرده، اولاً شهرت بسیار نیکی دارد که این خانواده‌ی بسیار محترم از آن استفاده می‌کند، و بعد موقعیت عالی و شرافت‌مندی دارد، و بالأخره، ثروت‌مند است. پس خیلی طبیعی است اگر او از دیدار رقیبی مانند شما متعجب بشود. شاید شما از خصایص عمده‌ای هم بهره‌مند باشید. اما هنوز این‌قدر جوان هستید که هیچ‌کس نمی‌تواند شما را به هنوان یک رقیب واقعی به حساب بیاورد... به همین دلیل، او حق دارد از شما بخواهد که به این مطالب خاتمه بدهی.

- یعنی چه؟ این قدر جوان؟ الآن یک ماه است که وارد نوزده سال شده‌ام و طبق قانون، مدت‌ها است که می‌توانم ازدواج کنم. همین!

- آخر کدام پدر می‌تواند تصمیم بگیرد دختر خود را در وضع فعلی، به شما بدهد؛ حتی اگر در آتیه، چندین بار هم میلیونر بشوید، یا یک مصلح بشریت گردید! یک مرد نوزده ساله، حتی نمی‌تواند مسؤولیت اعمال خاص خودش را به گردن بگیرد و آن وقت مصمم هستید مسؤولیت موجود دیگری را که مثل شما، طفلی بیش نیست، قبول کنید. این کار به نظر من زیاد شرافت‌مندانه نیست! عقیده‌ی شما در این مورد چیست؟ من به خودم اجازه می‌دهم که این را به شما بگویم. زیرا شما خودتان چند لحظه پیش، مرا بین خود و پاول پاولوویچ قرار دادید.

- آه! بله، به‌جا بود. اسمش پاول پاولوویچ است! پس من چرا همه‌اش تصور می‌کردم که اسم او واسیلی پتروویچ *Vassili Petrovitch* است؟ بسیار خوب! شما مرا هیچ به تعجب نیافکندید. من خوب می‌دانستم که همه، سر و ته یک کرباسید! با وجود این، عجیب است که شما را یک مرد «امروزی» به من معرفی کردند. اما موضوع صحبت این نیست! موضوع اساسی این است که در همه‌ی این کارها، برعکس آنچه که شما به خود اجازه دادید و توصیف نمودید، من مرتکب هیچ عمل پستی نمی‌شوم! و امیدوارم آن را به شما هم بفهمانم. اولاً ما با یکدیگر پیمان بسته‌ایم. و بعد، من رسماً در برابر دو شاهد، به او قول دادم که اگر او دیگری را دوست بدارد، یا فقط از ازدواج با من پشیمان شود و بخواهد از من جدا گردد، من فوراً مدرک کتبی خطاکاری خودم را برای او تهیه خواهم کرد تا به این ترتیب، طالق او محکم و موجه جلوه داده شود. تازه، هنوز تمام نیست. پیش‌بینی هم کرده‌ایم که ممکن است من از دادن چنین مدرکی خودداری کنم. برای ضمانت اجرای این قول هم، روز عروسی، یک سند هزار روبلی برایش امضا خواهم کرد. یعنی بدین ترتیب، اگر پافشاری کنم و این مدرک کتبی را به او ندهم، فوراً می‌تواند سندم را ارائه بدهد و مرا به زندان بیاندازد. پس می‌بینید که همه‌چیز پیش‌بینی شده است و من هرگز آتیه‌ی کسی را به خطر نمی‌اندازم.

ولچانیف گفت:

- من شرط می‌بندم که آن جوانک (اسمش چه بود؟) پردپوسیلوف، همه‌ی این دسیسه‌ها را جور کرده است!

- هی! هی! هی!

پاول پاولوویچ با بدذاتی، پوزخندی زد.

- مقصود آقا از این پوزخند چه بود؟ بله، شما درست حدس زدید. این درست، فکر پردپوسیلوف است. و اقرار کنید که در این فکر، مکر و حيله به کار رفته است. قوانین پوچ، کاملاً بی‌اثر شده است. طبیعتاً من، تصمیم گرفته‌ام همیشه او را دوست بدارم. نادیا هم از این موضوع خواهد خندید! اما در عین حال، فکر بسیار شایسته‌ای است و اقرار کنید فکر شریفی می‌باشد! البته برای کسی که متعهد نمی‌شود آن را انجام بدهد، اهمیتی ندارد!

- به عقیده‌ی من، نه تنها فکر شریفی نیست، بل که بسیار فکر پستی است!

مرد جوان شانه‌هایش را بالا انداخت. بعد از یک لحظه سکوت کوتاه گفت:

- تکرار می‌کنم که شما چیز تازه‌ای برای من نمی‌گویید. مدتی است که این موضوع، مرا از شگفتی بیرون آورده است. پردیوسیلوف، صریحاً به شما گفته بود که نفهمیدن عادی‌ترین مطالب، آن هم این طوری، از این‌جا ناشی می‌شود که وجود عاطل شما و بیکاری طولانی‌تان، احساسات شما را فاسد کرده و فهم شما را تباه ساخته است. شاید باز هم حرف یکدیگر را نمی‌فهمیم. شما را برای من با عبارات بسیار خوبی تعریف کرده‌اند. شما اکنون پنجاه سال دارید. نیست؟

- خواهش می‌کنم از موضوع خارج نشویم.

- بی‌نزاکتی مرا بیخشد و آن را در دل نگیرید. از این حرف مقصودی نداشتم... ادامه می‌دهم: همان‌طور که در ضمن صحبت گفتید، در آینده هم میلیونر نخواهم شد. (چه فکر مسخره‌ای!) من همین هستم که می‌بینید. اما اصولاً از آینده‌ام اطمینان ندارم. من نه یک قهرمان خواهم شد، نه یک مصلح اجتماعی. اما خواهم توانست زندگی خود و زخم را تأمین کنم. درست است که حالا هیچ‌چیز ندارم؛ حتی از کودکی هم در خانه‌ی آنها پرورش یافته‌ام...

- چه طور؟

- بله، من پسر یکی از خویشان دور زن زاخلبینین هستم. هشت سال داشتم که پدر و مادرم مردند. این پیرمرد مرا نگهداری کرد و بعد، به مدرسه‌ام فرستاد. به شما بگویم که مرد نیکوکاری است...

- می‌دانم.

- بله، اما فکرش بسیار عقب‌مانده است. از طرف دیگر، مرد بسیار خوبی است! طبیعتاً، اکنون مدتی است که من راه خودم را گرفته‌ام و رفته‌ام. چون می‌خواهم زندگی‌ام را اداره کنم و فقط به خودم متکی باشم!

- چه قدر وقت است؟

- نزدیک چهار ماه است!

- آها! همه چیز روشن شد. دوستان دوره‌ی کودکی! خوب، شما درآمدی هم دارید؟

- بله، در دفتر ثبتی، ماهی بیست و پنج روبل دریافت می‌کنم. اما این قدم اول است و وقتی او را خواستگاری کردم، همین را هم نداشتم. آن وقت در راه‌آهن کار می‌کردم و ماهی ده روبل می‌گرفتم. اما همه‌ی این‌ها موقتی است.

- پس خواستگاری هم کرده‌اید؟

- خواستگاری رسمی! و مدتی است. نزدیک سه هفته است.

- و آن وقت؟

- ابتدا پیرمرد بسیار خندید. بعد به طرز وحشتناکی غضبناک و نادیا را در اتاق کوچکی زندانی کرد. اما او دلیرانه مقاومت کرد. از طرف دیگر، همه‌ی خیال‌ها نقش بر آب شد. زیرا او الآن به خون من تشنه است. چهار ماه پیش، قبل از آن که وارد راه‌آهن شوم، از وزارت‌خانه‌ای که او مرا در آنجا گذاشته بود، بیرون آمدم. باز تکرار می‌کنم. این پیرمرد، آدم بسیار خوبی است. در خانه‌اش بسیار ساده و بشاش است. اما در وزارت‌خانه، شما نمی‌توانید تصورش را بکنید. یک جلاد حقیقی است! طبیعتاً به او فهمانده بودم که از رفتارش خوشم نمی‌آید.

معاون اداره، مسؤول این امر است. این آقا از بی‌زاکتی من شکایت کرد! من فقط به او گفته بودم که برای حل و فصل امور ذهنش، بسط و پختگی کافی را ندارد. پشت‌پا به همه‌چیز ددم و اکنون، در دفتر اسناد کار می‌کنم.

- از وزارت‌خانه زیاد پول می‌گرفتید؟

- آه، نه! مستخدم بی‌حقوق بودم. همین پیرمرد مخارج مرا متحمل می‌شد. به شما گفتم که خیلی نیکوکار است. اما تسلیم نخواهم شد. مسلماً بیست‌وپنج روبل، زندگی ما را تأمین نمی‌کند. اما امیدوارم به زودی، سرپرست املاک کنت زاویلوسکی، که کارهایش بی‌اندازه آشفته شده است، بشوم. و آن وقت، بلافاصله، سه‌هزار روبل دریافت خواهم کرد. و الا وکیل دعاوی خواهم شد. اکنون دنبال اشخاص کارآمدی می‌گردند... آه! چه غرشی؛ هوا طوفانی شده است. چه خوب که توانستم قبلاً خود را به این‌جا برسانم! از آن‌جا تا این‌جا پیاده آمدم و در همه‌ی مدت می‌دویدم.

- اما اجازه بدهید. اگر این‌طور است که شما را نمی‌پذیرند، چه‌طور فرصت یافتید که با نادیزنا فدوسیونا صحبت کنید؟

- از بالای دیوار که می‌توان صحبت کرد. لحظه‌ای پیش، دخترک موخرمایی را دیدید؟ او و همین‌طور ماریانیکی تیشنا، به ما کمک می‌کنند. فقط ماریانیکی تیشنا، مار زهرداری است!... برای چه ابروان خود را در هم کشیده‌اید! از طوفان می‌ترسید!

- نه، حالم بد است؛ بسیار بد...

این درد ناگهانی سینه، او را زیاد رنج می‌داد. از روی صندلی‌اش بلند شد و سعی کرد چند قدم در اتاق راه برود.

- آه! چه کنم که مزاحمتان هستم. ناراحت نشوید. الآن می‌روم. و مرد جوان بلند شد.

ولچانیف مؤدبانه گفت:

- مزاحم من نیستید. چیزی نیست.

- چه‌طور چیزی نیست؟ وقتی که «کوبیلنیکوف دلش درد می‌گیرد...» آیا «در خانه‌ی شچدرین را» به خاطر می‌آورید؟ آیا شچدرین را دوست می‌دارید؟

- بله.

- من هم دوست دارم. بسیار خوب! واسیلی... آه، نه، پاول پاولوویچ! به این موضوع پایان بدهیم.

با خنده به پاول پاولوویچ خطاب کرد:

- برای این که حرف مرا خوب درک کنید، یک بار دیگر باز موضوع را صریحاً می‌گویم. آیا حاضرید همین فردا، رسماً از تمام مقاصد خود، نسبت به نادیژنا فدوسیونا چشم‌پوشی کنید؟ پاول پاولوویچ، که بی‌حوصله و خشمگین شده بود، برخاست و جواب داد:

- من حاضر نیستم و یک بار دیگر از شما تقاضا می‌کنم که مرا معذور بدانید... زیرا همه‌ی این حرف‌ها، جز حماقت و بچگی، چیز دیگری نیست.

مرد جوان با انگشت او را تهدید کرد و با لبخندی متکبرانه گفت:

- مواظب باشید! در حساب‌هایتان اشتباه نکنید. آیا می‌دانید هرچو اشتباهی، شما را به کجا می‌تواند بکشاند؟ من شرافت‌مندانه شما را باخبر می‌کنم. نه ماه دیگر، وقتی برگشتید و بعد از این که پول زیادی در این راه خرج کردید و خوب خسته شدید، خودتان از نادیژنا فدوسیونا چشم خواهید پوشید و اگر چشم‌نپوشید، این کار برایتان گران تمام خواهد شد!

این کار شما را به این‌جا خواهد کشانید! اکنون باید بگویم که شما مثل آن سگی هستید که روی توده‌ی علفی خوابیده است. نه خود می‌خورد، نه می‌گذارد دیگران بخورند! ببخشید. این فقط تشبیهی بود. من باز با ملایمت تکرار می‌کنم: فکر کنید، سعی کنید لااقل یک بار در زندگی خود تأمل کنید.

پاول پاولوویچ، با غضب فریاد کشید:

- خواهش می‌کنم مرا از این علم اخلاق خود معاف دارید. اما درباره‌ی این کنایه‌های پستتان... همین فردا تصمیم خود را خواهم گرفت. تصمیمی شدید.

- کنایه‌های پست! آخر می‌خواهید چه بگویید! اگر همچو افکاری در سر دارید، خودتان موجود پستی هستید! وانگهی، قبول دارم که تا فردا منتظر بمانم. اما اگر... آه! باز امان از این رعد!

به ولچانیف گفت:

- خداحافظ! از آشنا شدن با شما بسیار خوش‌بختم.

و برای این که از طوفان پیشی بگیرد و از باران احتراز جوید، با عجله بیرون جست.

حساب‌ها تسویه شد

همین که جوان خارج شد، پاول پاولوویچ خود را به طرف ولچانیف انداخت و فریاد کشید:

- دیدید؟ دیدید؟

ولچانیف، بی این که بیاندیشد، گفت:

- بله، شما شانس ندارید!

اگر دردی که در سینه حبس می‌کرد و دائماً شدید می‌شد، او را این‌طور آزار نداده بود و بی‌قرار نکرده بود، هرگز نمی‌گذاشت این کلمات بر زبانش جاری گردد. پاول پاولوویچ، مثل این که آتش گرفته باشد، از پرید:

- و شما ترحم کردید و دستبند را به من برنگردانید؛ هان؟

- فرصتش را نیافتم...

- قلب شما از ترحم انباشته بود. در حقیقت، دوستی بودید که برای یک دوست حقیقی دلسوزی می‌کند. هان؟

ولچانیف متغیر شد و گفت:

- بسیار خوب، بله! من به شما ترحم کردم.

به طور خلاصه، برایش حکایت کرد چه‌گونه دستبند را به او داده بودند و چه‌گونه نادیژنا فدوسیونا، تقریباً با زور، او را مجبور کرده بود که واسطه شود...

- لابد می‌فهمید که نمی‌خواستم آن را بگیرم؛ بی این که این کار را بکنم، به قدر کافی ناملایم می‌دیدم!

پاول پاولوویچ با زهرخند گفت:

- شما هم سست شدید و فریب خوردید و آن را گرفتید.

- آن‌چه که در این باره می‌گویید، احمقانه است. وانگهی، باید از من معذرت بخواهید. همین الآن، برایتان واضح شد که خطر اصلی من نیستم. خطرهای دیگری هم وجود دارد!

- اما شما هم سست شدید و فریب خوردید!

پاول پاولوویچ نشست و لیوانش را پر کرد.

- گمان می‌کنید در برابر این بچه سر فرود خواهیم آورد؟ او را مانند شیشه‌ای در هم خواهیم شکست. همین فردا آنجا می‌روم و او را در هم می‌شکنم. هوای اتاق بچه را پاک و منزه خواهیم کرد...!

لیوانش را به یک جرعه سر کشید و دوباره پر کرد. رفتارش مثل رفتار آدم زرنگی، تند و چابک شده بود که به او نمی‌آمد.

- تماشا کن، تماشا کن! نادنکا و ساشنکا! بچه‌های کوچک دل‌پذیر!

بغض و کینه، گلویش را می‌فشرد. از خود بی‌خود شده بود. دوباره صدای موحش رعد در اتاق پیچید. برق خیره‌کننده‌ای آسمان را روشن کرد و باران و طوفان شروع شد.

پاول پاولوویچ بلند شد و پنجره را بست.

- لحظه‌ای پیش، آن جوانک پرسید: «آیا از طوفان می‌ترسید؟» هی، هی! ولچانیف از طوفان بترسد؟ «وقتی کوبیلنیکوف...» یعنی چه؟ «وقتی کوبیلنیکوف...» و راجع به پنجاه سال داشتن شما، هان؟ یادتان می‌آید؟

پاول پاولوویچ با لحن زنده‌ای ادامه می‌داد.

ولچانیف گفت:

- با وجود این، مثل این که خیال رفتن ندارید.

به اندازه‌ای درد شدید بود که به زحمت می‌توانست کلماتش را ادا کند.

- من می‌خواهم... هر چه می‌خواهید بکنید!

پاول پاولوویچ را رنجیدگی خاطر گفت:

- در همچین هوایی، سگ را هم بیرون نمی‌کنند!

و تقریباً خوشحال بود که دلیلی برای رنجیدن به دست آورده است.

ولچانیف با لکنت زبان، و به دشواری، گفت:

- بسیار خوب! بمانید، بنوشید، حتی شب را هم در این‌جا بگذرانید!

و در حالی که با صدای ضعیفی ناله می‌کرد، روی نیم‌تختش دراز کشید!

- که من شب را این‌جا بگذرانم؟ نمی‌ترسید؟

ولچانیف ناگهان سرش را بلند کرد:

- از چه؟

- از هیچ‌چیز. همین‌طور گفتم... دفعه‌ی پیش گمان می‌کنم ترسیده بودید؛ یا فقط به نظر

من این‌طور آمده بود...

ولچانیف نتوانست خودش را نگاه دارد و فریاد کشید:

- شما احمقید!

و غضب‌ناک، به طرف دیوار برگشت.

پاول پاولوویچ، با صدای بلند جواب داد:

- چیزی نیست!

مریض، یک دقیقه بعد از دراز کشیدن، به خواب رفت. چون کشش عجیبی، که همه‌ی این روز او را سر پا نگاه داشته بود، دفعتاً از بین رفته بود و چون مدتی می‌گذشت که سلامتی‌اش شدیداً متزلزل شده بود، ناگهان حس کرد که مثل بچه‌ای، ضعیف شده است.

اما درد، شدیدترین دردها بود که خستگی و خواب را هم مغلوب کرد. بعد از نیم ساعت بیدار شد و از جا برخاست و از درد به هم پیچید. طوفان گذشته بود. اتاق پر از دود بود. بطری خالی شده بود. روی نیم‌تخت دیگر، پاول پاولوویچ خوابیده بود. به پشت خوابیده و سرش را روی بالش گذاشته بود. حتی لباسش را بیرون نیاورده بود و کفش‌هایش را به پا داشت. عینک به بدنش آویزان بود و از جیبش به روی کف اتاق افتاده بود. کلاهش روی زمین درغلطیده بود. ولچانیف با حالتی تیره او را نگاه کرد، اما بیدارش نکرد. در طول و عرض اتاق به قدم زدن پرداخت. دیگر نمی‌توانست دراز بکشد. ناله می‌کرد و به خود می‌پیچید.

از این درد می‌ترسید. بی‌دلیل هم نبود. این بحران‌ها، از مدت‌ها پیش شروع شده بود. اما بسیار به ندرت، یک بار در سال، و حتی دو سال یک بار به سراغش می‌آمد. می‌دانست که درد از کبد ناشی می‌شود. فشاری سنگین، بسیار ضعیف، اما ناراحت‌کننده، ابتدا در زیر پرده‌ی دل، یا بالاتر، در یک نقطه‌ی سینه حس می‌شد. گاهی ده ساعت تمام درد رو به افزایش بود! بالأخره درد به شدتی می‌رسید و فشار به قدری تحمل‌ناپذیر می‌شد که مریض می‌ترسید از آن بمیرد.

آخرین بحران، که یک سال قبل اتفاق افتاده بود، بعد از ده ساعت درد شدید، او را به اندازه‌ای ضعیف کرده بود که در بسترش به زحمت می‌توانست دستش را تکان بدهد. پزشک قدغن کرده بود که در تمام روز، جز چند قاشق چای کمرنگ و کمی نان آغشته به سوپ، چیز دیگری بیاشامد و بخورد. این درد علل مختلفی داشت. اما همیشه بعد از یک هیجان عصبی ظاهر می‌شد. به طرز بسیار عجیبی هم قطع می‌شد. گاهی بعد نیم ساعت، درد می‌ایستاد، گاهی هم موفق می‌شدند فقط به وسیله‌ی کمپرس گرم، بحران را از بین ببرند. بعضی اوقات، هیچ‌چیز مؤثر نمی‌افتاد و درد نمی‌ایستاد، مگر بعد از این که چندین خوراک از داروهای مهوع جذب بدن گردید. این امر در آخرین بحران اتفاق افتاده بود و پزشک، بعداً اقرار کرد که ابتدا گمان کرده بود مسمومیتی در بدن است. حالا تا صبح خیلی وقت بود و او نمی‌خواست این وقت شب پزشکی بطلبد. وانگهی، پزشکان را دوست نمی‌داشت. نتوانست مدت درازی خودداری کند و بلند می‌نالید و ناله‌هایش پاول پاولوویچ را بیدار کرد و روی نیم‌تخت نشانند. چند دقیقه همان‌طور ماند. او، ولچانیف را که وسط دو اتاق می‌دوید، با چشم دنبال می‌کرد و حیران و وحشت‌زده، گوش می‌داد. پیدا بود بطری را که خالی کرده، شدیدتر از معمول در او اثر کرده و سستش ساخته است. نمی‌توانست حواسش را جمع کند. بالأخره فهمید و به طرف ولچانیف دوید و او با لکنت زبان جوابش را داد.

پاول پاولوویچ، که ناگهان مضطرب شده بود، گفت:

- این درد کبد است. من می‌دانم. پیوتر کوزمیچ پولوسوکین همین مرض را داشت! درست همین! و از کبد بود. کمپرس گرم لازم دارد. پیوتر کوزمیچ همیشه کمپرس می‌کرد... ممکن است به مرگ منجر شود! من پیش ماورا بروم، نیست!

ولچانیف با بی‌حوصلگی او را عقب راند:

- لازم نیست. لازم نیست. به هیچ‌چیز احتیاجی ندارم!

اما پاول پاولوویچ، خدا می‌داند چرا، مثل این که می‌خواهد فرزند خود را از مرگ نجات بدهد، از خود بی‌خود شده بود. نمی‌خواست هیچ حرفی را گوش کند و پافشاری می‌کرد که باید کمپرس کرد و یک جرعه، دو یا سه فنجان چای کمرنگ، بسیار گرم، «یعنی نه تنها گرم، بل که جوشان»، سر کشید! بی این که منتظر اجازه‌ی ولچانیف باشد، دوید ماورا را پیدا کرد. در آشپزخانه‌ای که مدت‌ها بود بی‌کار مانده بود، با کمک ماورا، آتش افروخت و سماور را آتش کرد. در این مدت، مریض را دوباره خوابانید، لباسش را درآورد، او را در ملافه‌ای پیچید. بیست دقیقه نکشید که چای و اولین کمپرس را آماده کرد.

با ذوق‌زدگی مخصوصی گفت:

- این بشقاب‌ها گرم و داغ هستند. چیز دیگری نداریم و برای فراهم کردن هر چیز دیگر طول می‌کشد. به شرافتم قسم می‌خورم که هیچ‌چیز از این بشقاب‌ها به‌تر نیست! من خودم آن را روی پیوتر کوزمیچ تجربه کرده‌ام... ممکن است این درد به مرگ منجر شود!... چای را بیاشامید. سر بکشید! به جهنم، اگر سوختید! زندگی بیش‌تر ارزش دارد تا زیبایی!...

به ماورا، که خواب‌آلود بود، لندلند می‌کرد. و بشقاب‌ها را در هر سه یا چهار دقیقه عوض می‌کردند. ولچانیف بعد از سومین بشقاب و دومین فنجان چای جوشان، که به یک جرعه آن را سر کشید، ناگهان آرامش یافت.

پاول پاولوویچ فریاد کشید:

- اگر الآن درد از شما دور شود، باید خدا را شکر کرد. نشانه‌ی خوبی است. و با خوشحالی به آشپزخانه دوید و یک بشقاب و یک فنجان چای دیگر آورد.

دائماً تکرار می‌کرد:

- باید درد را از بین برد! فقط باید از پیش‌روی آن جلوگیری کرد.

بعد از نیم ساعت، درد تسکین یافت. اما مریض به قدری فرسوده شده بود که با وجود التماس‌های پاول پاولوویچ، از تحمل کردن «یک بشقاب دیگر» امتناع کرد. چشم‌هایش از ضعف به هم آمدند.

با صدای ضعیفی گفت:

- خواب، خواب!

پاول پاولوویچ تصدیق کرد:

- بله، باید خوابید!

- شب را در این جا بمانید...! چه ساعتی است؟

- دو ریع کم.

- امشب را این جا بمانید.

- می مانم. می مانم.

یک دقیقه بعد، باز مریض پاول پاولوویچ را صدا کرد و وقتی او به طرفش دوید و رویش خم شد، با لکت زبان گفت:

- شما، شما، به تر از من هستید! من همه را می فهمم؛ همه را... از شما تشکر می کنم.

پاول پاولوویچ زمزمه کرد:

- بخوابید، بخوابید.

و با نوک پا، به طرف نیم تختش برگشت.

مریض، وقتی داشت به خواب می رفت، فهمید که دوباره پاول پاولوویچ، با عجله تخت خوابش را مرتب کرد، آهسته لباسش را درآورد، شمع را خاموش کرد، و روی نیم تختش دراز کشید و نفسش را حبس کرد تا صدایی نکند.

ولچانیف فوراً به خواب رفت. اما در تمام مدت خوابش، تا لحظه ای که بیدار شد، خواب می دید که با وجود ضعف بی اندازه اش نخواییده و مطلقاً نتوانسته است بخوابد. بالأخره، خواب دید که در بیداری هذیان می گوید و نمی تواند اشباحی را که دسته دسته در اطرافش می لولند، از خود براند؛ هرچند که کاملاً آگاه بود که همه ی این ها هذیانی بیش نیست و حقیقت ندارد. هر یک از این اشباح را می شناخت. اتاقش پر از مردم بود و در اتاق کفش کن باز بود. اشخاص گوناگونی داخل می شدند و در پلکان به یکدیگر فشار می آوردند. روی میز، در وسط اتاق (درست مانند خوابی که یک ماه قبل دیده بود)، مردی نشسته بود. همان طور مانند آن وقت، این مرد دستش را به زیر چانه گذاشته بود و با سرسختی، حرف نمی زد. اما این بار، کلاه گردی که نوار سیاه به آن بسته بود به سر داشت.

ولچانیف فکر کرد: «چه طور؟ آیا این هم پاول پاولوویچ است؟» اما پس از این که صورت این مرد خاموش را ورنه از کرد، فهمید که مرد دیگری است. ولچانیف، حیران، از خودش می پرسید: «برای چه نوار سیاه بسته است؟»

اشخاصی در اطراف میز می لولیدند و حرف می زدند و فریاد می کشیدند و آشوب و جنجال، وحشت آور بود. به نظر می آمد که آن ها نسبت به او بیش تر از آنچه که در آن خواب بودند، خشمگین هستند. با مشت او را تهدید می کردند، به جانبش فریاد می کشیدند، اما او اصلاً نمی توانست بفهمد. فکر می کرد «لابد هذیان است. من چه می دانم! می دانم که به اندازه ای

اضطرابم شدید بود که نتوانسته بودم دراز بکشم و به خواب روم، و اکنون برخاسته‌ام.» و با وجود این فریادها و حرکات، این جمعیت به اندازه‌ای روشن و به اندازه‌ای حقیقی بود که در همان لحظه، دوباره شک به دلش راه یافت.

«آیا ممکن است راستی هذیان باشد؟ این اشخاص از من چه می‌خواهند؟ خدای من!... اگر این‌ها را در خواب نمی‌بینم، یعنی ممکن است که این فریادها هنوز پاول پاولوویچ را بیدار نکرده باشند؟ او روی تختش خوابیده!»

بالآخره، از نو، درست مانند آن خواب، ناگهان قضیه‌ای اتفاق افتاد. همه به طرف پلکان شتافتند و جلوی در، یکدیگر را در هم فشردند. زیرا از پلکان، جمعیت تازه‌ای بالا می‌آمد و وارد اتاق می‌شد. این اشخاص، چیزی را با خود می‌آوردند؛ چیز بزرگ و سنگین بود. صدای پاهای سنگینشان که در پلکان می‌پیچید، به گوش می‌رسید و نفس‌نفس‌زنان، پشت سر هم، از یکدیگر سؤال می‌کردند. در اتاق، فریادهای «او را آوردند، او را آوردند!» پیچید. تمام چشم‌ها درخشیدند و تهدیدآمیز و پیروزمند، به جانب ولچانیف برگشتند: او را از پلکان بالا می‌آورند.

ولچانیف، که دیگر شکی برایش نمانده بود که همه‌ی این‌ها هذیان نیست، بل که حقیقت است، روی پنجه‌ی پا بلند شد تا از بالای سرها، زودتر ببیند که چه را می‌آورند.

قلبش می‌زد، می‌زد، می‌زد، و ناگهان، همان‌طور مانند آن خواب، سه ضربت زنگ در اتاق پیچید و همان‌طور، این بار صدا به اندازه‌ای روشن، حقیقی، و ملموس بود که مسلماً غیر ممکن بود همه‌ی این‌ها در خواب واقع شده باشد... فریاد کشید و بیدار شد.

اما آن‌طور که بار اول کرده بود، نکرد و به طرف در نرفت. چه فکر مبهمی اولین حرکتش را رهبری کرد. آیا در این لحظه، فقط فکری مبهم داشت؟ مثل این بود که کسی به او می‌گفت چه باید بکند. از تختخواب پایین پرید و مثل این که از خود دفاع می‌کند و حمله‌ای ناگهانی را دفع می‌کند، دست‌هایش را دراز کرد و خود را به جلو انداخت؛ به جانبی که پاول پاولوویچ خوابیده بود. اما ناگهان، دست‌هایش به دست‌های دیگری که در بالای سرش دراز شده بود، برخورد. آن‌ها را محکم گرفت. بنابراین، کسی در این‌جا ایستاده و روی او خم شده بود. پرده‌ها از دو طرف کشیده شده بود. اما اتاق کاملاً تاریک نبود. زیرا از اتاق دیگر، که پرده نداشت، نور ضعیفی می‌تابید.

ناگهان درد شدید حس کرد که از بریدگی انگشتان و کف دست چپش ناشی شده بود... در همان لحظه، چیز سنگینی به زمین افتاد و صدای خشکی از آن برخاست.

ولچانیف شاید زورش سه برابر پاول پاولوویچ بود. اما کشتی بین آن‌ها، مدت زمانی، تقریباً سه دقیقه، طول کشید. ولچانیف او را تا به روی زمین خم کرد و دست‌هایش را به پشت پیچانید. اصلاً می‌خواست، نمی‌دانست برای چه، این دست‌هایی را که پیچانده بود ببندد. همان‌طور که با دست چپ مجروحش جانی را گرفته بود، با دست راست، کورمال کورمال، در جست‌وجوی طناب پرده بود. بالآخره آن را پیدا کرد و از جا کند. بعد خودش هم از زور زیادی که در این کار به خرج داده بود، متعجب شد. در مدت این سه دقیقه، نه این و نه آن، یک کلمه

حرف زده بودند. فقط صدای نفس نفس آن‌ها و صدای خف‌ی کشتی به گوش می‌رسید. ولچانیف، پس از پیچاندن و بستن دست‌های پاول پاولوویچ، او را به زمین انداخت. بلند شد، پرده و پشت‌دری‌ها را به کنار زد. در کوچه خلوت، دیگر روشنایی روز پدیدار شده بود.

پنجره را باز کرد و چند لحظه در برابر آن ایستاد و با نفسی عمیق، هوای تازه و خنک را فرو برد. پنجره را بست. آهسته آهسته، به طرف قفسه رفت. دستمال تمیزی برداشت و دست چپش را محکم با آن بست تا از آمدن خون جلوگیری کند. پایش به تیغ بازی که روی قالی افتاده بود خورد. آن را برداشت و بست و دوباره در جعبه‌اش، که صبح آن را روی میز نزدیک نیم‌تختی که پاول پاولوویچ رویش خوابیده بود، فراموش کرده بود، گذاشت و در کشوی میزش قرار داد و درش را کلید کرد. فقط آن‌گاه، به پاول پاولوویچ نزدیک شد و ورناندازش کرد.

در این مدت، پاول پاولوویچ، با کوشش زیاد، موفق شده بود برخیزد و در صندلی‌اش بنشیند. لباس زیر به تن داشت و حتی جوراب به پایش نبود. پشت پیراهن و آستین‌ها، غرق در خون بود. خون خودش نبود. خونی بود که از دست مجروح ولچانیف ریخته بود.

خود پاول پاولوویچ بود. اما به اندازه‌ای خطوط چهره‌اش دگرگون شده بود که اگر در آن لحظه کسی او را می‌دید، نمی‌شناخت.

در صندلی راحتی نشین شده بود. با ناشی‌گری سعی می‌کرد بلند شود. اما دست‌های بسته‌اش آزارش می‌داد. از صورت وارخته‌اش و تیره‌اش، عذاب عمیق پدیدار بود. گاه‌گاهی می‌لرزید. نگاه بی‌فروغش را به ولچانیف دوخت؛ مثل این که هنوز اشیاء را به وضوح تشخیص نمی‌داد. ناگهان لبخند احمقانه‌ای زد و با حرکت سر، تنگی را که روی میز قرار داشت نشان داد و زمزمه کرد:

- آب... آب...

ولچانیف برایش آب ریخت و به او نوشانید. او خود را با ولع به روی آب انداخت. پس از این که چند جرعه نوشید، سرش را بلند کرد و باز با دقت بیش‌تری، ولچانیف را که در برابرش ایستاده بود و لیوان در دست داشت، ورنانداز کرد. اما چیزی نگفت و دوباره به آشامیدن پرداخت. وقتی که تمام شد، نفس عمیقی کشید. ولچانیف بالش خود را برداشت و لباس‌هایش را جمع کرد، به اتاق پهلویی رفت، و در را به روی پاول پاولوویچ کلید کرد.

درد شدیدی که چند ساعت قبل داشت، دیگر کاملاً از بین رفته بود. اما دوباره خستگی بی‌اندازه‌ای که از زورآزمایی چند لحظه‌ی پیش ناشی می‌شد، او را گرفته بود. خدا می‌داند این زور را از کجا پیدا کرده بود! کوشید آنچه را که گذشته بود، تجزیه و تحلیل کند. اما افکارش هنوز خوب نظم و ترتیب نیافته بود. تقلایی که کرده بود، بسیار شدید بود. چشم‌هایش داشت به هم می‌رفت. گاهی ده دقیقه‌ای طول می‌کشید. بعد ناگهان از جا می‌پرید، بیدار می‌شد، همه‌چیز را به خاطر می‌آورد، دست زخمی‌اش را که در دستمال آغشته به خون پیچیده شده بود، بلند می‌کرد و با میل هیجان‌آمیزی به فکر کردن می‌پرداخت. تنها یک چیز برایش آشکار بود. پاول پاولوویچ می‌خواست سرش را ببرد. اما یک رع قبل از آن، شاید خود او هم

نمی‌دانست که این کار را خواهد کرد. ممکن است دیشب نگاهش به این جعبه‌ی تیغ افتاده بود و بی این که کمترین فکری را در او برانگیزد، تصویرش را در خاطر نگاه داشته بود. (تیغ‌ها را معمولاً در کشوی میز تحریرش می‌گذاشت و آن را کلید می‌کرد. فقط دیروز صبح، آن‌ها را بیرون آورده بود تا چند موی زیادی اطراف سیبیل و ریش دو طرف صورتش را بتراشد و این کار را گاه‌گاهی می‌کرد.)

در این افکار دیگر، این‌طور فکر کرد: «اگر او از مدت‌ها پیش تصمیم گرفته بود مرا بکشد، حتماً از پیش چاقویی یا تپانچه‌ای آماده می‌کرد و تیغ‌های مرا، که هرگز تا دیشب ندیده بود، برای این کار در نظر نمی‌گرفت.»

بالآخره زنگ ساعت، شش ضربه نواخت. ولچانیف به خود آمد. لباس پوشید و به اتاق پاول پاولوویچ داخل شد. همین که در را باز کرد، نتوانست بفهمد که چرا او را به جای این که فوراً بیرون بیاندازد، زندانی کرده بود. از این که دید زندانی‌اش لباس پوشیده است، متعجب شد. او توانسته بود خود را از بند رها کند. در صندلی راحتی‌اش نشسته بود. اما همین که ولچانیف داخل شد، برخاست. کلاهش را در دست گرفته بود. به نظر می‌آمد نگاه مضطربش می‌گوید: «صحبت را شروع نکن! لزومی ندارد! حرف زدن چه فایده دارد؟!...»

ولچانیف گفت:

- بروید! این هم جعبه‌ی جواهرتان!

پاول پاولوویچ که نزدیک در رسیده بود، به عقب برگشت. جعبه‌ی جواهر را گرفت. آن را در جیبش گذاشت و بیرون رفت. ولچانیف برای این که در را پشت سر او ببندد، نزدیک در ایستاده بود. آخرین بار، نگاه آن‌ها به هم برخورد. پاول پاولوویچ ناگهان ایستاد. هر دو، تقریباً پنج ثانیه به یکدیگر خیره شدند. مثل این که تردید داشتند. بالآخره ولچانیف با اشاره‌ی مختصر دست، و صدایی آهسته گفت:

- بسیار خوب! بروید!

و در را بست.

تجزیه و تحلیل

شادی عمیقی او را فرا گرفت. چیزی به انتها رسیده بود. چیزی پایان یافته بود. دیگر این دلوپسی وحشتناک از بین رفته بود و کاملاً ناپدید شده بود. این‌طور به نظر او می‌آمد.

پنج هفته دوام یافته بود. دست زخمی‌اش را بلند می‌کرد، به دستمال آغشته به خون می‌نگریست و زمزمه می‌کرد: «نه، دیگر همه‌چیز کاملاً پایان یافت!» برای اولین بار بعد از سه هفته، در تمام مدت صبح، دیگر به لیزا هیچ نیاندیشید. انگار خونی که از انگشت‌های بریده‌اش ریخته بود، او را از همه‌چیز، حتی از این دلوپسی هم راحت کرده بود. کاملاً می‌دانست که از خطر وحشتناکی جان به سلامت برده است.

این آدم‌هایی که یک دقیقه قبل هنوز نمی‌دانند آدم خواهند کشت یا نه، وقتی یک بار چاقویی را در دست‌های لرزان‌شان گرفتند و روی انگشت‌هایشان اولین جهش خون گرم را حس کردند، نه‌تنها آدم را حتماً خواهند کشت، بل‌که به اصطلاح محکومین به اعمال شاقه، سر شما را با یک ضربت جدا کرده و به دور پرتاب خواهند کرد. این‌طور نیست!

نتوانست در خانه‌اش بماند و خارج شد. به دلش آمده بود که بایستی فوراً کاری انجام دهد، وگرنه چیزی برایش فرا خواهد رسید. خیلی مایل بود کسی را ملاقات کند؛ هر کس که بود، برایش اهمیت نداشت. با کسی حرف بزند؛ گرچه با یک ناشناس. همین تمایل، او را به فکر انداخت که حتماً پزشکی را ببیند و دستش را خوب زخم‌بندی کند. پزشک، که او را می‌شناخت، پس از این که زخم را بررسی کرد، کنجکاوانه پرسید چرا زخمی شده است. ولچانیف با شوخی، از جواب دادن طفره رفت. به خنده افتاد و نزدیک بود همه را شرح دهد. پزشک نبضش را گرفت و پس از این که از بحران پیشش اطلاع یافت، به او سفارش کرد فوراً دوای مسکنی که در دست‌ریش بود بخورد. اما درباره‌ی زخم، به او اطمینان داد که: «زخمش دنباله‌ی خطرناکی ندارد!» ولچانیف دوباره به خنده افتاد و او را مطمئن کرد که دیگر عواقبش خوب خواهد بود. در این روز، دو بار میل شدیدی در خود حس کرد که همه‌چیز را شرح دهد و حتی یک بار می‌خواست آن را برای مرد کاملاً ناشناسی که در یک شیرینی‌فروشی با او هم‌صحبت شده بود، بیان کند. تاکنون همیشه بیزار بود که در مکان‌های عمومی، با اشخاصی ناشناس، سر صحبت را باز کند.

به چند مغازه وارد شد. روزنامه‌ای خرید. پیش خیاطش رفت و لباس به او سفارش داد. فکر رفتن به خانه‌ی پوگورلتس‌ها همیشه برایش ناخوش‌آیند بود. به آن‌جا نمی‌خواست فکر کند و حقیقتاً برایش محال بود که به بیلاق برود. منتظر چیزی بود که بایستی همین‌جا، در شهر فرا برسد. با لذت زیادی ناهار خورد و با پیش‌خدمت کافه با شخصی که در کنار او پشت میز نشسته بود، وراجی کرد و نیم بطر شراب نوشید. اصلاً به امکان بحران تازه‌ای نمی‌اندیشید. مطمئن بود پس از این که یک ساعت و نیم با آن ضعف شدید به خواب رفته بود، از همان لحظه‌ای که از تخت‌خواب پایین پریده بود و رفیقش را با توانایی شگفت‌آوری از پای درآورده بود،

دیگر مرض کاملاً از میان رفته است. با وجود این، عصر سرگیجه داشت و هر لحظه به نظرش می‌آمد که هذیان شب گذشته، دارد از نو به سراغش می‌آید. وقتی به منزلش برمی‌گشت، شب فرا رسیده بود و وقتی وارد اتاق شد، تقریباً ترس بر او مستولی شد. خانه به نظرش ماتمزده می‌آمد و حس می‌کرد که در این‌جا نفسش تنگی می‌کند. چند بار دور اتاق چرخید و حتی به آشپزخانه، که تقریباً پا به آن نمی‌گذاشت، سر کشید. فکر کرد:

«دیروز این‌جا بشقاب‌ها را گرم می‌کردند.» در را محکم کلون کرد و شمع‌ها را زودتر از معمول روشن کرد. وقتی در را می‌بست، به یادش آمد که نیم ساعت قبل، هنگامی که از جلوی اتاق ماورا می‌گذشت، او را صدای کرده بود و از او پرسیده بود آیا پاول پاولویچ، در غیبتش به این‌جا نیامده است. مثل این که راستی بایستی بیاید.

وقتی با دقت خود را زندانی کرد، کشوی میز تحریرش را باز کرد، جعبه‌ی تیغ‌ها را بیرون کشید، آن تیغ «دیشبی» را باز کرد و با دقت آن را ورنانداز نمود.

روی دسته‌ی استخوانی سفید آن، چند اثر نامحسوس خون باقی مانده بود. دوباره تیغ را در جعبه جا داد و از نو آن را در کشو گذاشت و کلید کرد. خوابش می‌آمد و حس می‌کرد که باستی فوراً بخوابد. و الا، «فردا برای هیچ کاری آماده نخواهد بود.» معلوم نبود چرا فردا در نظرش، همچون روزی شوم و «قطعی» مجسم می‌شد. اما همان افکاری که در همه‌ی این روز، در خیابان یک لحظه او را رها نمی‌کرد، داشت او را به ستوه می‌آورد و بی این که یک لحظه دست از سرش بردارد، در مغز بیمارش، با هیاهو و جنجال ازدحام می‌کرد. فکر می‌کرد، فکر می‌کرد، فکر می‌کرد، و مدت‌ها نتوانست بخوابد. دائماً فکر می‌کرد:

«قبول دارم که او بی نیت قبلی داشت سرم را می‌برد، اما آیا فقط یک‌بار در عالم خواب، یا در حالت غضب به این فکر افتاده بود؟»

این مسأله را به طرز عجیبی حل کرد:

پاول پاولویچ می‌خواست او را بکند. اما فکر جنایت، بیش از یک بار در مغز او نگذشته بود. ولچانیف فکر می‌کرد: «خلاصه، ولچانیف می‌خواست مرا بکشد، اما خودش نمی‌دانست. این حرف چه قدر نامعقول است. اما درست همین‌طور بود! او برای گرفتن رتبه‌اش و برای باگاوتوف به پترزبورگ نیامده بود. هرچند که راستی برای شغلش تشبثاتی هم کرد و به خانه‌ی باگاوتوف هم که مرگ ناگهانی‌اش او را غضبناک ساخته بود، رفت. اما برای باگاوتوف، به اندازه‌ی پیشیزی ارزش قائل نبود! فقط به خاطر من به این‌جا آمده بود و لیزا را هم با خود آورده بود...»

«و من آیا خودم منتظر بودم که ... سر مرا ببرد؟»

با لحنی قطعی، این‌طور نتیجه گرفت:

از آن لحظه‌ای که او را با درشکه، در دنبال تابوت باگاوتوف دیده بود، چشم به راه این حادثه بود.

«از آن زمان به بعد، منتظر چیزی بودم. اما مسلماً، این آن چیز نبود. مسلماً منتظر نبودم که سر مرا ببرد!»

سرش را از بالش برداشت و چشمانش را باز کرد و فریاد کشید:

«آیا آنچه را که دیروز این دیوانه به من گفت، درست بود؟ وقتی چانه‌اش می‌لرزید و به سینه‌اش می‌کوبید و مرا از محبت خود مطمئن می‌کرد، آیا در گفتارش راست‌گو بود؟»

در این تجزیه و تحلیل خود دقیق‌تر شد و او آن را ادامه داد و نتیجه گرفت: «این کازیمودوی شهر (ت)، که مدت بیست سال هیچ‌گونه بدگمانی از این خیانت‌ها به دلش راه نیافته بود، آنقدر گیج و بزرگ‌منش بود که با فاسق زنش دل‌بستگی پیدا کند. مدت نه سال به من احترام گزارد و خاطره‌ام را گرمی داشت. «کلمات حکیمانه‌ام» را به خاطر می‌آورد. خدای من! و من که به هیچ‌چیز شک نمی‌بردم!»

دیروز وقتی محبتش را به من ابراز می‌کرد و می‌گفت: «تسویه حساب کنیم!» آیا مرا دوست می‌داشت؟ بله، مرا با کینه و نفرت دوست می‌داشت. قوی‌ترین محبت‌ها هم همین است...

«و ممکن است، حتماً هم این‌طور است، که من در شهر (ت)، در او تأثیری وحشت‌ناک، حقیقتاً وحشت‌ناک کرده بودم و در او، نسبت به خودش، حس خوش‌آیندی برانگیخته بودم. از این شیللری که در پوست کازیمودو خودنمایی می‌کرد، این کار بایستی به طرز شومی سر بزند. او ارزش مرا صد برابر گرفته بود. زیرا او را در آن انزوای فیلسوفانه‌اش، کاملاً خیره ساخته بودم... بد نیست اگر بفهمم به خصوص چه چیزی او را خیره کرده بود. شاید فقط دستکش‌های نرم و مهارتی که در دست کردن آن‌ها به کار می‌بردم، او را خیره ساخته بود... کازیمودوها زیبایی را دوست دارند! آه! چه قدر هم دوست می‌دارند! گاهی یک جفت دستکش، برای یک روح بزرگ‌منش، و مخصوصاً برای یک «همیشه‌شوهر»، کفایت می‌کند.

«این‌جور آدم‌ها، بقیه‌اش را خودشان هزار برابر کامل‌تر می‌کنند و اگر بخواهید، حتی به خاطر شما دعوا می‌کنند. چه قدر برای رفتار من در دلربایی ارزش قائل بود! شاید درست همین دلربایی‌ها بود که به خصوص او را خیره ساخته بود! و آن فریادی که آن روز از ته دل برکشید: «اگر او هم... دیگر به که می‌توان اعتماد داشت؟» بعد از چنین فریادی، حیوانی درنده شده بود.

«هوم! همان‌طور که خودش با پستی و خواری گفت، راز درونش را آشکار کرد، به پترزبورگ آمده بود تا «مرا ببوسد و با هم بگیریم». یعنی آمده بود تا سرم را از تن جدا کند، اما فقط گمان می‌کرد که برای «در آغوش کشیدن من و گریستن» آمده است... و لیزا را با خودش آورده بود!

اگر من با او گریه کرده بودم، شاید راستی مرا بخشیده بود. زیرا با ادا و شکلک‌های مستانه، با قیافه‌های مضحک، و با ناله و فریادهای زنانه، دگرگون شد! (و آن شاخک‌ها، آن شاخک‌هایی که در بالای پیشانی‌اش درست کرده بود!) اما چرا مست می‌آمد:

«می‌خواست آنچه را که شکنجه‌اش می‌داد، یک‌دفعه بیرون بریزد و این کار جز با ادا و شکلک میسر نمی‌شد. اگر مست نبود، نمی‌توانست... آه! چه قدر این ادا و شکلک‌ها را دوست می‌داشت! وقتی مرا مجبور کرد ببوسمش، دیگر شادی‌اش اندازه نداشت! اما آنوقت، نمی‌دانست این کار به کجا خواهد انجامید. آیا مرا در آغوشش می‌فشرد، یا سرم را می‌برید؟»

بالأخره برایش مسلم شد که به‌تر این است اول مرا ببوسد و بعد بکشد. این طبیعی‌ترین راه‌حل بود! بله، طبیعت اشخاص زشت را دوست نمی‌دارد و برای این که آن‌ها را از میان بردارد، به «راه‌حل‌های طبیعی» متوسل می‌شود. زشت‌ترین زشت‌ها، کسی است که احساسات عالی دارد. تجربه‌ی شخص خودم این موضوع را برایم ثابت کرده است؛ پاول پاولوویچ. طبیعت برای زشت‌ها مادر مهربانی نیست. بل که زن‌پدر است. زشت را خلق می‌کند، اما به جای این که از او دلسوزی کند، عذابش می‌دهد! و این کار شایسته است. در زمان ما، در آغوش فشردن‌ها و اشک‌های گذشت و رحمت، حتی در اشخاص شریف هم به نتیجه نمی‌رسد و مؤثر واقع نمی‌شود. آنوقت در مورد شما و من، چه می‌شود گفت پاول پاولوویچ؟

«بله، آنقدر نفهم بود که مرا نزد نامزدش هم برد؛ نامزدش، خدای من! تنها همچه کازیمودویی می‌توانست امیدوار باشد که با کمک پاکی و بی‌گناهی مادموازل زاخلینین، از نو زندگانی تازه‌ای را شروع کند. اما شما مقصر نیستید، پاول پاولوویچ! شما مرد زشتی هستید و برای همین است که همه‌چیز شما، خیالاتان، امیدهایتان، بایستی وحشت‌ناک و زشت باشد. با وجود این، هرچند مرد زشتی بود، در خیال باطل خود مردد بود. تصویب ولچانیف بسیار عزیز و بسیار پرارزش، برایش لازم بود. محتاج بود که ولچانیف تصدیق و موافقت کند که خیال باطل او، خیال باطلی نیست؛ بل که حقیقتی است. مرا نزد نامزدش برد، زیرا مرا گرمی می‌داشت و به علو احساساتم ایمان داشت. شاید حساب می‌کرد که در آنجا، در پشت بوته‌ای، نه دور از بی‌گناهی و پاکی، یکدیگر را در آغوش خواهیم کشید و خواهیم گریست.»

بله، این «همیشه‌شوهر»، بالأخره مجبور شد که در همه‌چیز خودش، عدالت را به طرز قاطعی اجرا کند و برای این کار، تیغ را به دست گرفت. درست است که بر حسب اتفاق بود، اما با وجود این، آن را به دست گرفت! «در عین حال، در برابر حاکم، یک ضربت چاقو به او وارد آورد و با فرو کردن چاقو در شکم او، کار را یکسره کرد!» در ضمن صحبت، هنگامی که برایم حکایت آن جوان ساقدوش را شرح می‌داد، آیا یک همچه فکری در سر داشت؟ و آن شب، وقتی از تختخوابش بلند شده بود و در وسط اتاق ایستاده بود، آیا چیزی شبیه به این در سر داشت؟ هوم!... نه، برای شوخی بود که این‌طور بی‌حرکت ایستاده بود. احتیاج بلند شدن را

حس کرده بود. اما وقتی دید من ترسیدم، ده دقیقه، بی این که جواب بدهد، ایستاد. زیرا برایش دل‌پذیر بود که حس کند من از او می‌ترسم...

«همان‌طور که وسط اتاق، در تاریکی ایستاده بود، شاید در همان وقت، برای اولین بار، این فکر در او ایجاد شده بود...

با وجود این، اگر دیروز من این تیغ‌ها را روی میز فراموش نکرده بودم، هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. یعنی درست است؟ در ابتدا، با وجود این از من احتراز می‌کرد. قبل از آمدن به خانه‌ی من، دو هفته صبر کرده بود. خودش را از من پنهان می‌کرد. از من دوری می‌جست!... ابتدا باگائوتوف را انتخاب کرده بود. و با این بشقاب‌هایی که پشت سر هم با شتاب برآیم گرم می‌کرد، امیدوار بود بتواند خاطر خود را از چاقو، به مهر و محبت منصرف کند. می‌خواست با بشقاب‌های گرم، هم مرا و هم خودش را نجات دهد.»

باز هم مدتی، مغز این مرد اجتماعی سابق، بیهوده کار کرد. بالأخره آرام گردید. فردا بیدار شد. سرش همچنان سنگین بود؛ اما دستخوش وحشت تازه‌ی غیر منتظره‌ای شده بود.

این وحشت تازه، از یقین استواری که ناگهان در او رسوخ یافته بود، ناشی می‌شد. یقین به این که هم امروز، با میل خودش، او، ولچانیف (و مرد اجتماعی)، بالأخره نزد پاول پاولوویچ خواهد رفت. برای چه مقصودی؟ هیچ نمی‌دانست و بیزار بود و نمی‌خواست چیزی بداند. فقط یک چیز را یقین داشت. به بهانه‌ی نامعینی، خود را به آنجا خواهد کشاند.

با این همه جنون - به طرز دیگری نمی‌توانست آن را توصیف کند - به درجه‌ای رسید که تا آخرین حد ممکن، حتی صورتی کاملاً عقلانی به خود گرفت و بهانه‌ای مشروع پیدا کرد. از همان دبروز، به خیالش رسیده بود که پاول پاولوویچ، وقتی به اتاقش برگشت، درها را محکم از پشت خواهد بست و مثل آن صندوق‌داری که ماریاسیسی ایونا از وی صحبت کرده بود، خود را به دار خواهد زد. این خیال، شب گذشته کم‌کم به یقینی پوچ، اما پابرجا، منتهی شده بود. در هر دقیقه، وقتی می‌خواست جریان افکارش را عوض کند، از خودش می‌پرسید: «آخر برای چه این احمق خودش را به دار خواهد زد؟» گفتار لیزا به خاطرش می‌آمد... باز فکر می‌کرد: «وانگهی، خود من اگر به جای او بودم، شاید خودم را به دار می‌زدم.»

بالأخره، به جای این که برود ناهار بخورد، به طرف هتل پاول پاولوویچ رفت. با خود می‌گفت: «فقط از ماریاسیسی ایونا کسب خطر می‌کنم.» داشت وارد خیابان می‌شد که ناگهان در زیر سرپوشیده‌ی عمارت ایستاد. از خجالت قرمز شد و فریاد کشید:

یعنی ممکن است؟ یعنی ممکن است؟ یعنی ممکن است که من هم خود را به آنجا بکشانم «تا او را در بازوانم بفشرم و با او بگیرم؟» با وجود همه‌ی این شرمساری، راستی هم از این «پستی دیوانه‌وار» مبرا نبود.

اما دست تقدیر، که گاهی اشخاص را آنطور که باید محافظت می‌کند، او را نیز از این «پستی دیوانه‌وار» نجات بخشید. هنوز وارد خیابان نشده بود که به الکساندر لوبوف برخورد. مرد جوان به نفس نفس افتاده بود و پریشان بود:

- من الآن پیش شما می‌آمدم! اما دوستان، پاول پاولوویچ، از او چه می‌گویید؟

ولچانیف با وحشی‌گری فریاد کشید:

- آیا خودش را به دار زده است؟

لوبوف چشمانش را باز کرد و گفت:

- کی خودش را به دار زده است؟ برای چه؟

- نه، هیچ... همین‌طور از دهنم پرید... ادامه بدهید.

- بر شیطان لعنت! راستی طرز تفکر خنده‌داری است! ابدأ خودش را به دار زده است! برای چه خودش را به دار بزند؟ برعکس، الآن رفته است! من همین الآن او را با قطار روانه کردم. به! اما چه شرابی می‌تواند بخورد! فقط این را به شما می‌گویم! ما سه بطری را خالی کردیم. پردبوسیلوف هم با ما بود. اما راستی چه‌طور شراب می‌خورد! چه جور! توی قطار آواز می‌خواند، از شما یاد می‌کرد، برای شما بوسه‌ها می‌فرستاد، و ما را مأمور کرد که سلامش را به شما برسانیم. گمان می‌کنید او آدمی کثیف و بی‌ادب باشد؟

جوانک حتماً مست بود. صورت ارغوانی، چشمان درخشان، و زبان لکنت‌دارش، کاملاً گواه این مطلب بود. ولچانیف از ته دل خندید.

- پس بدین ترتیب، به کار خود خاتمه دادید. شراب خوردید و بعد برادرخوانده شدید! آه! آه! یکدیگر را بوسیده‌اید و گریسته‌اید! هر دو تن! آه شما، ای شاعرها! ای شیلرها!

- خواهش می‌کنم ناسزا نگویید. شما که می‌دانید او کاملاً از تمام مقاصدش چشم پوشیده است. دیروز و امروز به آنجا رفته است. اما توانسته تفتین بکند! نادیا را در اتاق کوچکی زندانی کرده‌اند. نادیا اشک زیادی ریخته است. اما ما تسلیم نخواهیم شد. اما راستی، چه شرابی می‌خورد! چه جور! و اگر بدانید چه لحن جدی داشت... یعنی، نه یک لحن بد، بل که چه‌طور بگویم...؟ و دائماً از شما یاد می‌کرد. شما هیچ شباهتی با او ندارید. شما هم در عین حال مرد شایسته‌ای هستید و راستی هم پیش از این، به طبقات بالای اجتماع وابستگی داشته‌اید و فقط حالا است که گمان می‌کنم، به واسطه‌ی چیزی، مجبور شده‌اید خودتان را کنار بکشید...؟ من چه می‌دانم، شیطان می‌داند، من که درست نفهمیده‌ام!

- آه! از من این‌طور برای شما صحبت کرده است؟

- بله او، بله او! عصبانی نشوید! بهتر است که آدم یک فرد عادی اجتماع باشد، نه از طبقات بالای آن! از این جهت این را می‌گویم که در زمان ما، در روسیه، دیگر ارزش اشخاص

معلوم نمی‌شود. و تصدیق کنید که بدترین بیماری عصر ما، این است که دیگر نمی‌توان فهمید از که باید قدردانی کرد! همچو نیست؟

- درست است. درست است. و آن وقت او؟

- بله؟ کی؟ آه، بله! برای چه همیشه تکرار می‌کرد که «ولچانیف پنجاه سال بیش‌تر ندارد، اما شکسته شده است!» چرا می‌گفت: «اما شکسته شده.» و نمی‌گفت: «شکسته شده.» هی می‌خندید و این را هزار بار گفت. در واگن نشست، آوازی را خواند و به گریه افتاد، کار تنفرآوری بود. قابل ترحم بود، و مست... آه! من آدم‌های احمق را دوست نمی‌دارم. سپس برای آرامش روح الیزابت، پول به فقرا داد. الیزابت زنش بود یا کسی دیگر؟

- دخترش بود.

- دستتان چه شده است؟

- دستم را بریده‌ام.

- چیزی نیست، زود خوب خواهد شد! و بعد از همه‌ی این‌ها، مورده‌شور ریختش را برد! به‌تر همین بود که رفت. اما شرط می‌بندم به آن‌جا که رسید، فوراً دوباره زن خواهد گرفت. عقیده‌ی شما چیست؟

- اما شما هم می‌خواهید ازدواج کنید؟

- من؟ این مطلب دیگری است! راستی آدم عجیبی هستید! اگر شما پنجاه ساله هستید، او شصت سال شیرین دارد! باید منطقی بود، پدر! می‌دانید، سابقاً (اوه، مدت‌ها پیش)، اعتقادات من درست اعتقادات یک طرفدار اسلاو حقیقی بود! اما حالا منتظر روشنائی از طرف غرب هستیم... دیگر خداحافظ! خوش‌بختانه بی این مع مجبور شوم بالا نزد شما بیایم، ملاقاتتان کردم. نه، نه، اصرار نکنید. بالا نخواهم آمد. وقت ندارم!... دوان دوان رفت. به عقب برگشت و گفت:

- آه! چه قدر من... مرا مأمور کرده بود نامه‌ای را به شما برسانم. این است! برای چه نیامدید او را تا ایستگاه بدرقه کنید؟

ولچانیف به اتاقش رفت و پاکت را که اسمش روی آن نوشته شده بود، باز کرد.

یک خط از پاول پاولوویچ در آن نبود. اما نامه‌ی دیگری در آن بود. ولچانیف آن خط را شناخت. کاغذ زردرنگ و جوهرش پریده‌رنگ بود. کاغذی بود که ده سال قبل، دو ماه بعد از عزیمتش از شهر (ت)، برای او نوشته شده بود، اما هرگز برایش فرستاده نشده بود. در آن هنگام، نامه‌ی دیگری دریافت کرده بود. از مضمون نامه‌ی زردرنگ، همه‌ی قضایا را فهمید. ناتالیا واسیلیونا، برای همیشه از او خداحافظی می‌کرد؛ مثل آن نامه‌ای که دریافت کرده بود. و هرچند که اقرار می‌کرد دیگری را دوست دارد، آبستنی خود را پنهان نمی‌کرد. برعکس، برای این که تسلاش دهد، به او قول داده بود که فرصتی خواهد جست و بچه را به او خواهد سپرد و او را مطمئن می‌کرد که از این پس، هر دوی آن‌ها وظایف دیگری دارند و دوستی آن‌ها برای همیشه استوار

شده است. خلاصه، همه‌ی این مطالب خیلی کم منطقی بود. اما مقصودش روشن به نظر می‌رسید. می‌خواست خودش را از عشق ولچانیف رهایی بخشد. حتی به او جازه می‌داد بعد از یک سال، برای دیدن بچه، به شهر (ت) بیاید و خدا می‌داند برای چه، پس از تأمل، نامه‌ی دیگری فرستاده بود.

ولچانیف رنگش پرید. در نظرش مجسم شد که پاول پاولوویچ این نامه را یافته است و در برابر آن صندوقچه‌ی فامیلی، در برای آن صندوقچه‌ی آنوسی خاتم‌کاری، برای اولین بار آن را خوانده بوده است.

ناگهان تصویر خود را در آینه دید و اندیشید: «او هم بایستی در آن هنگام، رنگش مثل مرده پریده باشد! حتماً او می‌خوانده و چشمانش را می‌بسته، به امید این که نامه به صورت یک تکه کاغذ سفید درآید و دست‌کم سه بار این تجربه را تکرار کرده است...»

همیشه شوهر

از این حوادثی که شرح دادیم، تقریباً دو سال گذشت. در یکی از روزهای زیبای تابستان، در واگن یکی از راه‌آهن‌های خودمان، که تازه افتتاح شده بود، آقای ولچانیف را ملاقات می‌کنیم.

او برای دیدن یکی از دوستان خود، و نیز برای مقصود دیگری که خوش‌آیند بود، به ادسا می‌رفت. با پادرمیانی این دوست، امید داشت زن بسیار جالبی را ملاقات کند که مدت‌ها بود می‌خواست با او رابطه‌ی وسیعی برقرار سازد.

بی این که در جزئیات وارد شویم، همین قدر می‌گوییم که بسیار تغییر یافته بود. یا به‌تر بگوییم، به طور قابل ملاحظه‌ای خود را پاک و منزّه کرده بود. از تمام این «خاطره‌ها» و اضطراب‌ها (که از مرضش ناشی می‌شد)، بیش از یک سرافکنندگی پنهانی، که از آگاهی به پستی گذشته‌اش سرچشمه می‌گرفت، چیز دیگری حس نمی‌کرد. چون مطمئن بود دیگر هرگز تکرار نخواهد شد و هیچ‌کس از آن باخبر نخواهد گردید، اندکی او را تسلی می‌داد. راستی هم تمام پیوستگی‌های خود را با آن دوره رها کرده بود. در آن هنگام، دیگر اهمیتی به لباس‌هایش نمی‌داد و بیشتر خود را پنهان می‌کرد و این‌ها را محققاً مردم درک می‌کردند. اما به زودی، از این کارها هم دست برداشت. دوباره با اطمینان زیادی در مجامع ظاهر شد و همه اختفای آنی‌اش را بخشیدند. آن‌هایی که حتی دیگر به او سلام نمی‌کردند، اول بار او را دوباره شناختند و بی این که سؤالات بی‌جایی از او بکنند، دست خود را به طرفش دراز کردند. این‌طور وانمود کردند که در این مدت، برای کارهای خانوادگی که مربوط به هیچ‌کس نیست، غیبت کرده بود و تازه حالا برگشته است. دعوایش که به نفعش تمام شده بود، مسلماً علت این تغییر به‌جا و مناسب بود. ولچانیف شصت هزار روبل به دست آورده بود. مسلماً این پول، مبلغ زیادی نبود. اما به این پول احتیاج شدیدی داشت. در همان لحظه، دوباره خود را روی زمین محکمی یافته بود. پس از لحاظ اخلاقی، کاملاً خشنود بود و مخصوصاً می‌دانست که آخرین دارایی خود را «مثل یک احمق»، حیف و میل نمی‌کند؛ آن‌طور که با آن دو ثروت اولیه‌اش کرده بود. و می‌دانست که این پول تا آخر عمرش برای او کافی خواهد بود.

گاهی که در اطراف خود، و در همه‌ی روسیه، چیزهایی خارق‌العاده و باورنکردنی را که پیوسته رو به تکامل بود می‌دید، می‌اندیشید: «برای من چه اهمیتی دارد اگر بنای اجتماعی مردم فرو ریزد! بگذار آن‌ها هر قدر که می‌خواهند، زیر گوش ما وزوز کنند. بگذار آن‌ها مردم و افکار را از بیخ عوض کنند! اما من این ناهار گوارا و لذیذ را که الآن جلوی رویم است، همیشه خواهم داشت. پس من برای همه‌چیز آماده‌ام!»

این فکر، که از دل‌پذیری، به مرحله‌ی لذت رسیده بود، کم‌کم تمام وجودش را فرا گرفت و کاملاً او را تغییر شکل داد. حتی از لحاظ جسمانی تغییر کرد. رنگ رخسارش بیش‌تر سرخ و

سفید شد، چین‌های کوچک موزی که داشت در اطراف چشمان و روی پیشانی‌اش زیاد می‌شد، تقریباً از بین رفت و حالتی بشاش، باز، و موقر داشت.

با کمال راحتی، در یک واگن درجه‌ی یک نشسته بود و فکری دل‌پذیر در مغزش جولان می‌کرد.

در ایستگاه بعدی، راه‌آهن منشعب می‌شد و خط تازه‌ای سمت راست می‌رفت. اگر خط اصلی را ترک می‌کرد و به سمت راست می‌رفت، در ایستگاه بعدی، می‌توانست خانمی را ملاقات کند؛ آن خانمی را که تازه از خارجه برگشته بود و اکنون در انزوای خود، در آن شهرستان فرو رفته بود و این امر برایش بسیار کسل‌کننده بود، اما برای ولچانیف، بسیار دل‌پذیر بود. به نظرش می‌آمد که امکان دارد وقت خودش را در آن‌جا، مثل ادسا به خوشی بگذراند و همین که آن‌جا برسد، هیچ‌چیز را از دست نخواهد داد.

اما هنوز مردد بود و نمی‌توانست تصمیم بگیرد. منتظر «تصادف» بود! دیگر ایستگاه داشت نزدیک می‌شد و دیگر نمی‌شد منتظر تصادف بود. در این ایستگاه، ترن چهل دقیقه توقف داشت و مردم ناهار می‌خوردند. یک جمعیت بی‌حوصله و شتاب‌زده، در برابر، در سالن انتظار مسافری درجه‌ی یک و دو، مثل معمول، به یکدیگر فشار وارد می‌آوردند و همان‌طور که این واقعه اغلب اتفاق می‌افتاد، افتضاحی برپا شد. خانم بسیار زیبایی که از واگن درجه‌ی دو پایین آمده بود، اما طرز لباس پوشیدنش زیاد برای یک خانم مسافر مناسب نبود، با دو دستش، افسر ریزه‌ی بسیار جوان و بسیار زیبایی را که سعی می‌کرد از او فرار کند، تقریباً می‌کشید. افسر ریزه، مست بود و آن خانم، که شاید یکی از بستگان مسن آن افسر بود، او را رها نمی‌کرد. حتماً می‌ترسید که یک‌راست به طرف بوفه برود. با وجود این، آن افسر، در جمعیت به تاجر جوانی تنه زد که او هم زیاد نوشیده بود و هرگونه حجب و حیایی را از دست داده بود. جوانک تاجر، دو روز می‌گذشت که در این ایستگاه بود، می‌آشامید، و با رفقای بشاشش پول خرج می‌کرد و موفق نمی‌شد بلیت ترنی را که باید او را به نقطه‌ی دوردستی ببرد، بگیرد. بالأخره نزاعی برپا شد. افسر فریاد می‌کشید، تاجر سوگند می‌خورد. خانم درمانده شده بود و آن افسر را می‌کشید و با لحنی تضرع‌آمیز می‌گفت:

- میتنکا! *Mitenka* میتنکا!

این واقعه، راستی برای تاجر جوان افتضاح‌آور جلوه‌گر شد. درست همه‌ی مردم می‌خندیدند. خودش حس می‌کرد که بیش از این‌ها به او توهین شده است. زیرا که خدا می‌داند برای چه، این واقعه را توهینی به اخلاق تلقی می‌کرد و با لحنی آمیخته به سرزنش، از صدای زنگ‌دار آن خانم تقلید کرد و گفت:

- به من نگاه کن! میتنکا! حتی جلوی مردم خجالت نمی‌کشند!

تلوتلوخوران به آن خانم، که خود را روی صندلی انداخته بود و آن افسر را نزد خود نشانیده بود، نزدیک شد. با حقارت به آن‌ها نگرست و با لحنی لکنت‌دار گفت:

- ای زن کثیف و شلخته! ای زن کثیف و شلخته! خوب بی‌آبرو شدی!

آن خانم فریاد گوش‌خراشی کشید و در حالی که امیدوار بود کسی به کمکش بیاید، با نگاهی ماتمزا، به اطراف خویش نگریست. خجالت می‌کشید و می‌ترسید. از طرف دیگر، آن افسر می‌خواست با تاجر گلاویز شود. فریاد می‌زد و از جا پرید، اما سر خورد و دوباره روی صندلی افتاد. در اطراف آن‌ها، صدای خنده چند برابر شد. اما هیچ‌کس مداخله نمی‌کرد. فقط ولچانیف به کمک آن‌ها آمد. ناگهان یقه‌ی تاجر را گرفت، او را روی پاشنه‌ی پایش چرخاند و تا پنج قدمی آن خانم وحشت‌زده، به عقب راند. با این کار، به ماجرای افتضاح‌آمیز خاتمه داد. تاجر جوان، به واسطه‌ی آن تکان شدید و هیکل قوی و باهویت ولچانیف، کاملاً خود را باخت. دوستانش با شتاب او را بردند. رفتار بزرگ‌منشانه‌ی این «آقای» که با ظرافت لباس پوشیده بود، در آن اشخاص ساده و خونسرد، تأثیر زیادی کرد. خنده‌ها قطع شد. آن خانم، که قرمز شده بود و چشمانش پر از اشک بود، با انبساط خاطر، سپاس‌گزاری کرد. آن افسر، جویده جویده گفت:

- ت، شکر می‌کنم. ت، شکر می‌کنم.

می‌خواست دستش را به سوی ولچانیف دراز کند. اما بی‌شک، رأیش تغییر کرد و دراز به دراز، روی نیمکت‌ها خوابید. آن خانم دست‌هایش را به هم پیوست و با سرزنش گفت:

- میتنکا!

ولچانیف از این واقعه، و اوضاع و احوال، خشنود بود. به خانم علاقه پیدا کرده بود. ظاهراً زن بورژوازی متمولی بود که لباس مجللی به تن داشت که بی‌سلیقگی از آن هویدا بود. رفتارش کمی مسخره‌آمیز بود. تمام چیزهایی را که برای جلب نظر یک آدم بی‌کار پایتخت، که درباره‌ی زن‌ها نظر مشخصی دارد، لازم بود، در خویشتن جمع کرده بود. خانم با صدای لرزانی، از شوهرش که ناگهان، هنگام خارج شدن از قطار گم شده بود، شکایت می‌کرد و او را باعث این جنجال می‌دانست می‌گفت:

«همیشه وقتی وجودش لازم است، ناپدید می‌شود.»

آن افسر، جویده جویده گفت:

- او احتیاج داشت...

دوباره خانم دست‌هایش را به هم پیوست و گفت:

- او! میتنکا!

ولچانیف فکر کرد: «شوهر، چه‌طور می‌پذیرد!»

- اسمش چیست؟ من می‌روم پیدایش می‌کنم.

افسر با صدای دورگه‌ای جواب داد:

- پال... پالیچ!

- شوهر شما اسمش پاول پاولویچ است؟

و ناگهان، همان سر طاسی را که می‌شناخت، بین خانم و او پدیدار شد. در یک لحظه، آن باغ زاخلینین‌ها، آن دخترهای بی‌گناه و این سر طاس مزاحمی که دائماً بین او و نادیژنا فدوسیونا حایل می‌شد، در نظرش مجسم شد.

زن با عصبانیت فریاد کشید:

- بالأخره آمدید!

او خود پاول پاولویچ بود!

مثل این که شبی دیده است، از تعجب و وحشت خشکش زده بود. به ولچانیف نگاه می‌کرد. به قسمی بهتش زده بود که تا چند دقیقه، از آنچه که زن رنجیده و متغیرش با تندی شرح می‌داد، هیچ‌چیز نفهمید. یکه خورده بود و در یک آن، به وخامت موقعیتش پی برد و از گناه خود، و از آنچه که میتنکا کرده بود، و از آنچه که این «مسیو» (معلوم نبود چرا خانم، ولچانیف را این‌طور می‌نامید)، یعنی فرشته‌ی نگهبان و نجات‌دهنده‌ی آنها، هنگامی که او در این‌جا نبوده است و لازم‌ش داشته‌اند انجام داده است، باخبر شد...!

ولچانیف از ته دل خندید و با حرکت دوستانه و حمایت‌کننده، با دست راستش شانیه‌های پاول پاولویچ را که لبخند خفیفی بر لب داشت، گرفت و به خانم، که متعجب شده بود، گفت:
- ما دوست هستیم؛ دوستان دوره‌ی کودکی! آیا هرگز از ولچانیف با شما صحبت نکرده است؟

زن با بهت بسیار گفت:

- نه، هرگز.

- خوب، دوست بی‌وفا. مرا به زن خود معرفی کنید.

پاول پاولویچ گفت:

- ایشان آقای ولچانیف هستند، لیپوچکا*...

اما ناگهان، با تشویش کلام خود را برید. زن قرمز شد و نگاه غضب‌ناکی به او کرد؛ ظاهراً برای این که او را «لیپوچکا» نامیده بود.

- تصورش را بکنید. حتی عروسی‌اش را به من اطلاع نداد و مرا دعوت نکرد. اما شما، المپیادا...

پاول پاولویچ زیر لب گفت:

- سمیونونا.

* این اسم، مصغر المپیادا Olympiada می‌باشد.

آن افسر که در تمام این مدت خوابیده بود، ناگهان تکرار کرد:

- سمیونونا.

- المپادا سمیونونا، او را به خاطر من و به خاطر این برخورد دوستانه، ببخشید... شوهر خوبی است!

و به شانه‌ی پاول پاولوویچ، دست دوستانه‌ای زد.

پاول پاولوویچ کوشش کرد خود را تبرئه کند:

- عزیزم، من فقط یک دقیقه... دیر کردم.

فوراً لیوچکا گفت:

- و زن خود را خجلت‌زده کردید! وقتی لازم است باشید، هرگز نیستید. اما وقتی که لازم نیست، هستید...!

آن افسر با او تکرار کرد:

- وقتی که لازم نیست، وقتی که لازم نیست، وقتی که لازم نیست.

لیوچکا از خشم و نفرت، داشت خفه می‌شد. فهمید که این حرف در برابر ولچانیف مناسب نبود. قرمز شد. اما نتوانست خود را نگاه دارد. از زبانش پدید و گفت:

- جایی که لازم نیست، بسیار بیدار و هوشیار هستید؛ بسیار بیدار و هوشیار!

و میتنکا، ناگهان با هیجان تکرار کرد:

- زیر تختخواب... پی عشاق می‌گردد... زیر تختخواب... جایی که لازم نیست.

و او نمی‌توانست به میتنکا هیچ کاری بکند. از طرف دیگر، قضیه به خوبی پایان یافت و آشنایی کامل حاصل شد. پاول پاولوویچ را فرستادند قهوه بیاورد. المپادا سمیونونا، برای ولچانیف شرح داد که آن‌ها از شهر (او)، که محل خدمت پاول پاولوویچ است، می‌آیند و اکنون به کمک خود، که در چهل ورستی این‌جا واقع است، می‌روند تا دو ماه در آن‌جا بگذرانند. آن‌ها در آن‌جا خانه‌ی بسیار زیبایی، با یک باغ دارند و از مهمان خود پذیرایی می‌کنند و همسایه‌های بی‌شماری دارند و اگر آکسی ایوانوویچ این لطف را درباره‌ی آن‌ها بکند و به محل «انزوایشان» بیاید، او درست مثل «فرشته‌ی محافظ» خود از او پذیرایی خواهد کرد. زیرا بی‌وحشت و اضطراب، نمی‌تواند تصور کند... که چه اتفاقی می‌افتاد اگر... بالأخره قضایی که اتفاق افتاد؛ خلاصه «مثل یک فرشته‌ی محافظ» از او پذیرایی خواهد کرد...

آن افسر با هیجان، روی این کلمه تأکید کرد:

- و یک نجات‌دهنده، و یک نجات‌دهنده...!

ولچانیف با ادب سپاس‌گزاری کرد و جواب داد که همیشه برای خدمت حاضر است و آدم آزاد بی‌کاری می‌باشد و این دعوت المپیادا سمیونوونا، بسیار محبت‌آمیز است و فوراً صحبت خوش‌مزهای را شروع کرد که در آن، با مهارت، دو یا سه تعارف و تملق گنجانید.

لیپوچکا از خوشحالی قرمز شد و همین که پاول پاولوویچ برگشت، با شادی به او اطلاع داد که آلکسی ایوانوویچ خجالت کشیده است دعوت او را بپذیرد و قول داده است که تا یک هفته‌ی دیگر بیاید و یک ماه نزد آن‌ها در بیلاق بماند. پاول پاولوویچ، که دستپاچه شده بود، لیخندی زد و چیزی نگفت. المپیادا سمیونوونا چشمانش را طرف آسمان کرد و شانه‌های کوچکش را بالا انداخت. از هم جدا شدند. دوباره اظهار تشکر، «فرشته‌ی محافظ» «میتنکا»... و بالأخره، پاول پاولوویچ زنش و آن افسر را برد و در واگن گذاشت. ولچانیف سیگاری آتش زد و روی بارانداز به قدم زدن پرداخت. می‌دانست که پاول پاولوویچ دوباره خواهد آمد و تا هنگام حرکت، پرگویی خواهد کرد. همین‌طور هم شد. تقریباً بلافاصله، پاول پاولوویچ پدیدار شد. چشمانش و همه‌ی قیافه‌اش، مضطربانه سؤال می‌کردند. ولچانیف دوستانه آرنجش را گرفت و او را به طرف نیمکت نزدیکی برد و نشانید و خودش هم کنار او نشست و سکوت کرد. می‌خواست ابتدا پاول پاولوویچ صحبت را شروع کند.

یک‌دفعه به اصل مطلب پرداخت و با لکنت زبان گفت:

- که این‌طور؛ شما پیش ما خواهید آمد؟

- من می‌دانستم! او تغییر نکرده است!

ولچانیف به خنده افتاد: «یعنی ممکن است که شما...»

و دوباره دستی به شانه‌ی او زد: «یعنی ممکن است که شما جداً باور کرده باشید، حتی برای یک دقیقه، من بتوانم نزد شما بیایم؛ چه رسد برای یک ماه؟ آه، آه، آه!»

پاول پاولوویچ با خوشحالی تکانی خورد و در حالی که سعی نمی‌کرد شادی‌اش را پنهان نگاه دارد، گفت:

- خوب، بنابراین، نخواهید آمد؟

- نه، نخواهم آمد. نخواهم آمد...!

ولچانیف می‌خندید. بسیار از خودش راضی بود؛ گرچه نمی‌فهمید چرا این موضوع به‌خصوص، این‌قدر به نظرش مضحک می‌آید. اما بیش از پیش مایل بود بخندد.

- یعنی ممکن است... یعنی ممکن است... خالی از شوخی گفتید؟

پاول پاولوویچ، در حالی که این را می‌گفت، از جا پرید. می‌لرزید و منتظر جواب ولچانیف بود.

- همین الان به شما گفتم که نخواهم آمد. چه آدم مسخره‌ای هستید!

- امّا چه طور من... اگر این طور باشد، به المپادا سمیونوونا چه بگویم؛ وقتی یک هفته که گذشت، منتظر شما شد و شما نیامدید؟

- چه مشکل بزرگی! به او بگویند که یک پام شکسته است، یا چیزی شبیه به این!

پاول پاولوویچ، آهسته، با لحنی شکوه آمیز، گفت:

- حرف مرا باور نمی کنند.

- و با سختی سرزنشتان خواهند کرد!

ولچانیف همان طور می خندید: «امّا رفیق بی چاره ام، می بینم که جلوی زن زیبایان می لرزید؛ هان؟»

پاول پاولوویچ بیهوده کوشید که بخندد. از این که ولچانیف، از آمدن خودداری می کرد، مسلماً بسیار خوشحال بود. امّا از این که با لحنی خودمانی از زنش صحبت می کرد، خوشش نمی آمد. قیافه اش در هم فرو رفت و ولچانیف ملتفت شد. در این مدت، برای دومین بار زنگ زده بودند. از دور صدای ریز و مضطربی به گوش می رسید که پاول پاولوویچ را می نامید. پاول پاولوویچ مضطرب شد، امّا به آن صدا جواب نداد. انگار هنوز چیزی را از ولچانیف انتظار داشت. بی شک، خواست یک بار دیگر از او قول بگیرد که نخواهد آمد. ولچانیف، مثل این که اضطراب پاول پاولوویچ را درک نکرده باشد، پرسید:

- اسم زمان دختری زن شما چیست؟

پاول پاولوویچ، در حالی که گوشش را تیز کرده بود و به طرف واگنش نگاه های اضطراب آمیزی می کرد، جواب داد:

- دختر اسقف ماست.

- آه! می فهمم. پس برای زیبایی اش؟

پاول پاولوویچ دوباره در هم شد.

- و این میتنکا چه کاره است؟

- آه! او یکی از بستگان دور من است. پسر دختر عموی مرحوم گلوبچیکوف *Goloubtchikov*، به واسطه ی رفتار ننگینش درجه اش را گرفته بودند. امّا اکنون درجه اش را دوباره داده اند. زندگی اش را ما اداره می کنیم... جوان بدبختی است...!

ولچانیف اندیشید: «بسیار خوب، بسیار خوب، همه چیز مرتب است و صحنه ها آماده شده.»

- «پاول پاولوویچ!» دوباره صدای دوری از واگن آمد. امّا این بار صدا خشمگین بود. صدای گرفته ی دیگری تکرار کرد

- پال پالیچ!

پاول پاولوویچ خواست بلند شود. اما ولچانیف محکم آرنجش را گرفت و او را متوقف کرد.

- می‌خواهید بیایم و برای زنتان حکایت کنم که چه‌گونه می‌خواستید سرم را ببرید، هان؟

پاول پاولوویچ وحشت‌زده فریاد کشید:

- چه می‌گویید! چه می‌گویید! خدا حفظتان کند!

دوباره صداها فریاد کشیدند!

- پاول پاولوویچ! پاول پاولوویچ!

- بسیار خوب، بروید!

بالآخره ولچانیف او را ول کرد. از ته دل می‌خندید.

پاول پاولوویچ، تقریباً با حالت نومیدی، یک بار دیگر زمزمه کرد:

- خوب، پس شما نخواهید آمد؟

و مثل سابق، دست‌هایش را در روی سینه، به هم پیوست.

- قسم می‌خورم که نخواهم آمد! بدوید، و الاً بدبختی بار خواهد آمد!

و با حرکتی ماهرانه، دستش را به طرف او دراز کرد. دستش را دراز کرد و از جا پرید. نه تنها پاول پاولوویچ دستش را نگرفت، بل که دست خودش را هم عقب کشید. صدای زنگ سوم در فضا پیچید.

آن‌گاه، در یک آن، چیز عجیبی واقع شد. هر دو انگار کاملاً عوض شدند.

ولچانیف که یک دقیقه قبل، آن‌طور از ته دل می‌خندید، ناگهان چیزی در اندرونش لرزید و از هم گسیخت. با خشونت، محکم شانه‌ی پاول پاولوویچ را گرفت. رنگ لب‌هایش پریده بود و می‌لرزید و زیر لب زمزمه می‌کرد:

- اگر من این دست را به سوی شما دراز می‌کنم.

و کف دست چپش را که در آن، جای بریدگی درازی دیده می‌شد، به او نشان داد:

- بهتر است آن را بگیرید!

پاول پاولوویچ هم رنگش پرید و لب‌هایش می‌لرزید. ناگهان، یک آشفتگی درونی صورتش را در هم فشرد و با لکنت زبان گفت:

- و لیزا؟

و ناگهان لب‌ها و گونه‌ها و چانه‌اش لرزید و اشک از چشمانش سرازیر شد. ولچانیف در برابر او مبهوت ایستاده بود.

از واگن فریاد برخاست:

- پاول پاولوویچ! پاول پاولوویچ!

انگار کسی را سر می‌برند. صدای سوتی به گوش رسید.

پاول پاولوویچ به خود آمد. دست‌هایش را تکان داد و با تمام قوا، به طرف واگن دوید. قطار به راه افتاده بود. اما فرصت یافت که خود را به آن بیاویزد و به واگن پرتاب کند.

ولچانیف در آن ایستگاه، تا عصر ماند و بلیت قطار بعدی را خرید و با خط مستقیم، به راه خود ادامه داد. برای ملاقات خانمی که در بیلاق از تنهایی کسل شده بود، به طرف راست نرفت. راستی حوصله‌اش را نداشت. اما بعدها بر این موضوع تأسف خورد.

پایان



از خوانندگان گرامی، به خاطر بروز اشتباه‌های تایپی ناخواسته، پوزش می‌خواهم.

مهر ۱۳۸۵